هو

۱۲۱

خسرو و شیرین

نظامی گنجوی

فهرست

درباره کتاب
درباره نویسنده
سرآغاز
در توحید باری
در استدلال نظر و توفیق شناخت
آمرزش خواستن
در نعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم
در سابقه نظم کتاب
در ستایش طغرل ارسلان
ستایش اتابک اعظم شمس‌الدین ابوجعفر محمدبن ایلدگز
خطاب زمین بوس
در مدح شاه مظفرالدین قزل ارسلان
در پژوهش این کتاب
سخنی چند در عشق
عذر انگیزی در نظم کتاب
آغاز داستان خسرو و شیرین
عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمز
شفیع انگیختن خسرو پیران را پیش پدر
به خواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را
حکایت کردن شاپور از شیرین و شبدیز
رفتن شاپور در ارمن به طلب شیرین
نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول
نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم
نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم
پیدا شدن شاپور
گریختن شیرین از نزد مهین بانو به مداین
دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار
رسیدن شیرین به مشگوی خسرو در مداین
ترتیب کردن کوشک برای شیرین
رسیدن خسرو به ارمن نزد مهین بانو
مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور
رفتن شاپور دیگر بار به طلب شیرین
آگاهی خسرو از مرگ پدر
بر تخت نشستن خسرو بجای پدر
باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو
گریختن خسرو از بهرام چوبین
بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه
اندرز و سوگند دادن مهین بانو شیرین را
صفت بهار و عیش خسرو و شیرین
شیرکشتن خسرو در بزمگاه
افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور و دختران

افسانه‌سرائی ده دختر
مراد طلبیدن خسرو از شیرین و مانع شدن او
به خشم رفتن خسرو از پیش شیرین و رفتن به روم و پیوند او با مریم
جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام
بر تخت نشستن خسرو به مدائن بار دوم
نالیدن شیرین در جدائی خسرو
وصیت کردن مهین بانو شیرین را
نشستن شیرین به پادشاهی بر جای مهین بانو
آگهی خسرو از مرگ بهرام چوبین
بزم‌آرائی خسرو
سی لحن باربد
شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین
فرستادن خسرو شاپور را به طلب شیرین
آغاز عشق فرهاد
زاری کردن فرهاد از عشق شیرین
آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد
رای زدن خسرو در کار فرهاد
مناظره خسرو با فرهاد
کوه کندن فرهاد و زاری او
رفتن شیرین به کوه بیستون و سقط شدن اسب وی
آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد و کشتن فرهاد به مکر
تعزیت‌نامه خسرو به شیرین به افسوس
مردن مریم و تعزیت‌نامه شیرین به خسرو از راه باد افراه
رسیدن نامه شیرین به خسرو
صفت داد و دهش خسرو
شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانی را
تنها ماندن شیرین و زاری کردن وی
رفتن خسرو سوی قصر شیرین به بهانه شکار
دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن با شیرین
پاسخ دادن شیرین خسرو را
پاسخ دادن خسرو شیرین را
پاسخ دادن شیرین خسرو را
پاسخ خسرو شیرین را
پاسخ دادن شیرین به خسرو
پاسخ دادن خسرو شیرین را
پاسخ دادن شیرین خسرو را
پاسخ خسرو شیرین را
پاسخ دادن شیرین خسرو را
بازگشتن خسرو از قصر شیرین
پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو
غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین
سرود گفتن باربد از زبان خسرو
سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین
سرود گفتن باربد از زبان خسرو
سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین
غزل گفتن باربد از زبان خسرو
سرود گفتن نیکسا از زبان شیرین
سرود گفتن باربد از زبان خسرو
بیرون آمدن شیرین از خرگاه
آوردن خسرو شیرین را از قصر به مدائن
زفاف خسرو و شیرین
اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش

سوال و جواب خسرو و بزرگ امید
اولین جنبش
چگونگی فلک
اجرام کواکب
مبداء و معاد
گذشتن از جهان
در بقای جان
در چگونگی دیدار کالبد در خواب
در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ
چگونگی زمین و هوا
در پاس تندرستی از راه اعتدال
چگونگی رفتن جان از جسم
تمثیل موبد اول
تمثیل موبد دوم
تمثیل موبد سوم
تمثیل موبد چهارم
در نبوت پیغمبر اکرم
گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته
حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی
صفت شیرویه و انجام کار خسرو
کشتن شیرویه خسرو را
جان دادن شیرین در دخمه خسرو
نتیجه افسانه خسرو و شیرین
در نصیحت فرزند خود محمد گوید
در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را
نامه نبشتن پیغمبر به خسرو
معراج پیغمبر
اندرز و ختم کتاب
طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را
تأسف بر مرگ شمس‌الدین محمد جهان پهلوان

سرآغاز

خداوند در توفیق بگشای
نظامی را ره تحقیق بنمای

دلی ده کو یقینت را بشاید
زبانی کافرینت را سراید

مده ناخوب را بر خاطرم راه
بدار از ناپسندم دست کوتاه

درونم را به نور خود برافروز
زبانم را ثنای خود در آموز

به داودی دلم را تازه گردان
زبورم را بلند آوازه گردان

عروسی را که پروردم به جانش
مبارک روی گردان در جهانش

چنان کز خواندنش فرخ شود رای
ز مشک افشاندش خلخ شود جای

سوادش دیده راه پر نور دارد
سماعش مغز را معمور دارد

مفرح نامه‌ی دلهاش خوانند
کلید بند مشکل هاش دانند

معانی را بدو ده سربلندی
سعادت را بدو کن نقش‌بندی

به چشم شاه شیرین کن جمالش
که خود بر نام شیرینست فالش

نسیمی از عنایت یار او کن
ز فیضت قطره‌ای در کار او کن

چو فیاض عنایت کرد یاری
بیارای کان معنی تا چه داری

در توحید باری

به نام آنکه هستی نام ازو یافت
فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

خدائی کافرینش در سجودش
گواهی مطلق آمد بر وجودش

تعالی الله یکی بی مثل و مانند
که خوانندش خداوندان خداوند

فلک بر پای دارو انجم افروز
خرد را بی‌میانجی حکمت آموز

جواهر بخش فکرتهای باریک
به روز آرنده شب‌های تاریک

غم و شادی نگار و بیم و امید
شب و روز آفرین و ماه و خورشید

نگه دارنده بالا و پستی
گوا بر هستی او جمله هستی

وجودش بر همه موجود قاهر
نشانش بر همه بیننده ظاهر

کواکب را به قدرت کارفرمای
طبایع را به صنعت گوهر آرای

مراد دیده باریک بینان
انیس خاطر خلوت نشینان

خداوندی که چون نامش بخوانی
نیابی در جوابش لن ترانی

نیاید پادشاهی زوت بهتر
ورا کن بندگی هم اوت بهتر

ورای هر چه در گیتی اساسیست
برون از هر چه در فکرت قیاسیست

به جستجوی او بر بام افلاک
دریده وهم را نعلین ادراک

خرد در جستنش هشیار برخاست
چو دانستش نمی‌داند چپ از راست

شناسائیش بر کس نیست دشوار
ولیکن هم به حیرت می‌کشد کار

نظر دیدش چو نقش خویش برداشت
پس انگاهی حجاب از پیش برداشت

مبرا حکمش از زودی و دیری
منزه ذاتش از بالا و زیری

حروف کاینات ار بازجوئی
همه در تست و تو در لوح اوئی

چو گل صدپاره کن خود را درین باغ
که نتوان تندرست آمد بدین داغ

تو زانجا آمدی کاین جا دویدی　　ازین جا در گذر کانجا رسیدی
ترازوی همه ایزدشناسی　　چه باشد جز دلیلی یا قیاسی
قیاس عقل تا آنجاست بر کار　　که صانع را دلیل آید پدیدار
مده اندیشه را زین پیشتر راه　　که یا کوه آیدت در پیش یا چاه
چو دانستی که معبودی ترا هست　　بدار از جستجوی چون و چه دست
ز هر شمعی که جوئی روشنائی　　به وحدانیتش یابی گوائی
گه از خاکی چو گل رنگی برآرد　　گه از آبی چو ما نقشی نگارد
خرد بخشید تا او را شناسیم　　بصارت داد تا هم زو هراسیم
فکند از هیت نه حرف افلاک　　رقوم هندسی بر تخته خاک
نبات روح را آب از جگر داد　　چراغ عقل را پیه از بصر داد
جهت را شش گریبان در سر افکند　　زمین را چار گوهر در برافکند
چنان کرد آفرینش را به آغاز　　که پی بردن نداند کس بدان راز
چنانش در نورد آرد سرانجام　　که نتواند زدن فکرت در آن گام
نشاید باز جست از خود خدائی　　خدائی برتر است از کدخدائی
بفرساید همه فرسودنیها　　همو قادر بود بر بودنیها
چو بخشاینده و بخشنده‌ی جود　　نخستین مایه‌ها را کرد موجود
بهر مایه نشانی از اخلاص　　که او را در عمل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند　　یکی را کرد ممسک تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن　　نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
نه آتش را خبر کو هست سوزان　　نه آب آگه که هست از جان فروزان

خداوندیش با کس مشترک نیست		همه حمال فرمانند و شک نیست
کرا زهره ز حمالان راهش		که تخلیطی کند در بارگاهش
بسنجد خاک و موئی بر ندارد		بیارد باد و بوئی بر ندارد
زهی قدرت که در حیرت فزودن		چنین ترتیب‌ها داند نمودن

در استدلال نظر و توفیق شناخت

خبر داری که سیاحان افلاک | چرا گردند گرد مرکز خاک
در این محرابگه معبودشان کیست | وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه می‌خواهند ازین محمل کشیدن | چه می‌جویند ازین منزل بریدن
چرا این ثابت است آن منقلب نام | که گفت این را به جنب آن را بیارام
قبا بسته چو گل در تازه روئی | پرستش را کمر بستند گوئی
مرا حیرت بر آن آورد صدبار | که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کردحیرت تیزگامی | عنایت بانگ بر زد کای نظامی
مشو فتنه برین بتها که هستند | که این بتها نه خود را می‌پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار | پدید آرنده خود را طلبکار
تو نیز آخر هم از دست بلندی | چرا بتخانه‌ای را در نبندی
چو ابراهیم بابت عشق میباز | ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی | قدم بر بت نهی رفتی و رستی
نموداری که از مه تا به ماهیست | طلسمی بر سر گنج الهیست
طلسم بسته را با رنجیابی | چو بگشائی بزیرش گنج یابی
طبایع را یکایک میل در کش | بدین خوبی خرد را نیل در کش
مبین در نقش گردون کان خیالست | گشودن بند این مشکل محالست
مرا بر سر گردون رهبری نیست | جز آن کاین نقش دانم سرسری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز | یکی زین نقش‌ها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پرنور | بجز گردش چه شاید دیدن از دور
درست آن شد که این گردش به کاریست | درین گردندگی هم اختیاریست

بلی در طبع هر داننده‌ای هست | که با گردنده گرداننده‌ای هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر | قیاس چرخ گردنده همان گیر
اگر چه از خلل یابی درستش | نگردد تا نگردانی نخستش
چو گرداند ورا دست خردمند | بدان گردش بماند ساعتی چند
همیدون دور گردون زین قیاسست | شناسد هر که او گردون شناسست
اگر نارد نمودار خدائی | در اصطرلاب فکرت روشنائی
نه ز ابرو جستن آید نامه نو | نه از آثار ناخن جامه تو
بدو جوئی بیابی از شبه نور | نیابی چون نه زو جوئی ز مه نور
ز هر نقشی که بنمود او جمالی | گرفتند اختران زان نقش فالی
یکی ده دانه جو محراب کرده | یکی سنگی دو اصطرلاب کرده
ز گردشهای این چرخ سبک رو | همان آید کزان سنگ و از آن جو
مگو ز ارکان پدید آیند مردم | چنان کار کان پدید آیند از انجم
که قدرت را حوالت کرده باشی | حوالت را به آلت کرده باشی
اگر تکوین به آلت شد حوالت | چه آلت بود در تکوین آلت
اگر چه آب و خاک و باد و آتش | کنند آمد شدی با یکدیگر خوش
همی تا زو خط فرمان نیاید | به شخص هیچ پیکر جان نیاید
نه هرک ایزدپرست ایزد پرستد | چو خود را قبله سازد خود پرستد
ز خود برگشتن است ایزد پرستی | ندارد روز با شب هم نشستی
خدا از عابدان آن را گزیند | که در راه خدا خود را نبیند
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش | که بر یادش کنی خود را فراموش

آمرزش خواستن

خدایا چون گل ما را سرشتی	وثیقت نامه‌ای بر ما نوشتی
به ما بر خدمت خود عرض کردی	جزای آن به خود بر فرض کردی
چو ما با ضعف خود دربند آنیم	که بگزاریم خدمت تا توانیم
تو با چندان عنایت‌ها که داری	ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ در شاخ	کرم‌های تو ما را کرد گستاخ
و گرنه ما کدامین خاک باشیم	که از دیوار تو رنگی تراشیم
خلاصی ده که روی از خود بتابیم	به خدمت کردنت توفیق یابیم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید	که شادروان عزت را بشاید
ولی چون بندگیمان گوشه گیر است	ز خدمت بندگان را ناگزیر است
اگر خواهی به ما خط در کشیدن	ز فرمانت که یارد سر کشیدن
و گر گردی ز مشتی خاک خشنود	ترا نبود زیان ما را بود سود
در آن ساعت که مامانیم و هوئی	ز بخشایش فرو مگذار موئی
بیامرز از عطای خویش ما را	کرامت کن لقای خویش ما را
من آن خاکم که مغزم دانه تست	بدین شمعی دلم پروانه تست
توئی کاول ز خاکم آفریدی	به فضلم زافرینش بر گزیدی
چو روی افروختی چشمم برافروز	چو نعمت دادیم شکرم در آموز
به سختی صبر ده تا پای دارم	در آسانی مکن فرموش کارم
شناسا کن به حکمتهای خویشم	برافکن برقع غفلت ز پیشم
هدایت را ز من پرواز مستان	چو اول دادی آخر باز مستان
به تقصیری که از حد بیش کردم	خجالت را شفیع خویش کردم

بهر سهوی که در گفتارم افتد | قلم در کش کزین بسیار افتد
رهی دارم بهفتاد و دو هنجار | از آن یکره گل و هفتاد و دوخار
عقیدم را در آن ره کش عماری | که هست آن راه راه رستگاری
تو را جویم ز هر نقشی که دانم | تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
ز سرگردانی تست اینکه پیوست | بهر نااهل و اهلی میزنم دست
بعزم خدمتت برداشتم پای | گر از ره یاوه گشتم راه بنمای
نیت بر کعبه آورد است جانم | اگر در بادیه میرم ندانم
بهر نیک و بدی کاندر میانه است | کرم بر تست و اندیگر بهانه است
یکی را پای بشکستی و خواندی | یکی را بال و پردادی و راندی
ندانم تا من مسکین کدامم | ز محرومان و مقبولان چه نامم
اگر دین دارم و گر بت پرستم | بیامرزم بهر نوعی که هستم
به فضل خویش کن فضلی مرا یار | به عدل خود مکن با فعل من کار
ندارد فعل من آن زور بازو | که با عدل تو باشد هم ترازو
بلی از فعل من فضل تو نیش است | اگر بنوازیم بر جای خویش است
به خدمت خاص کن خرسندیم را | بکس مگذار حاجت مندیم را
چنان دارم که در نابود و در بود | چنان باشم کزو باشی تو خشنود
فراغم ده ز کار این جهانی | چو افتد کار با تو خود تو دانی
منه بیش از کشش تیمار بر من | بقدر زور من نه بار بر من
چراغم را ز فیض خویش ده نور | سرم را زاستان خود مکن دور
دل مست مرا هشیار گردان | ز خواب غفلتم بیدار گردان

چنان خسبان چو آید وقت خوابم — که گر ریزد گلم ماند گلابم
زبانم را چنان ران بر شهادت — که باشد ختم کارم بر سعادت
تنم را در قناعت زنده دل دار — مزاجم را بطاعت معتدل دار
چو حکمی راند خواهی یا قضائی — به تسلیم آفرین در من رضائی
دماغ دردمندم را دوا کن — دواش از خاک پای مصطفی کن

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم

محمد کافرینش هست خاکش | هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش | طراز کار گاه آفرینش
سرو سرهنگ میدان وفا را | سپه سالار و سر خیل انبیا را
مرقع بر کش نر ماده‌ای چند | شفاعت خواه کار افتاده‌ای چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی | کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش | از آنجا نام شد در یتیمش
به معنی کیمیای خاک آدم | به صورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست | بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد | خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع او ختم جهانست | شریعت‌ها بدو منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم و تند چون شیر | زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایازی خاص و از خاصان گزیده | ز مسعودی به محمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در چنگ | کز آهن نقش داند بست بر سنگ
به معجز بدگمانان را خجل کرد | جهانی سنگدل را تنگ دل کرد
چو گل بر آبروی دوستان شاد | چو سرو از آبخورد عالم آزاد
فلک را داده سروش سبز پوشی | عمامش باد را عنبر فروشی
زده در موکب سلطان سوارش | به نوبت پنج نوبت چار یارش
سریر عرش را نعلین او تاج | امین وحی و صاحب سر معراج
ز چاهی برده مهدی را به انجم | ز خاکی کرده دیوی را به مردم
خلیل از خیل تاشان سپاهش | کلیم از چاوشان بارگاهش

برنج و راحتش در کوه و غاری حرم ماری و محرم سوسماری

گهی دندان بدست سنگ داده گهی لب بر سر سنگی نهاده

لب و دندانش از آن در سنگ زد چنگ که دارد لعل و گوهر جای در سنگ

سر دندان کنش را زیر چنبر فلک دندان کنان آورده بر در

بصر در خواب و دل در استقامت زبانش امتی گو تا قیامت

من آن تشنه لب غمناک اویم که او آب من و من خاک اویم

به خدمت کرده‌ام بسیار تقصیر چه تدبیر ای نبی‌الله چه تدبیر

کنم درخواستی زان روضه پاک که یک خواهش کنی در کار این خاک

برآری دست از آن بردیمانی نمائی دست برد آنگه که دانی

کالهی بر نظامی کار بگشای ز نفس کافرش زنار بگشای

دلش در مخزن آسایش آور بر آن بخشودنی بخشایش آور

اگر چه جرم او کوه گران است ترا دریای رحمت بیکرانست

بیامرزش روان آمرزی آخر خدای رایگان آمرزی آخر

در سابقه نظم کتاب

چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد

خلیفت وار نور صبح گاهی
جهان بستد سپیدی از سیاهی

فلک را چتر بد سلطان ببایست
که الحق چتر بی‌سلطان نشایست

در آوردند مرغان دهل ساز
سحرگه پنج نوبت را به آواز

بدین تخت روان با جام جمشید
به سلطانی برآمد نام خورشید

ز دولتخانه این هفت فغفور
سخن را تازه‌تر کردند منشور

طغان شاه سخن بر ملک شد چیر
قراخان قلم را داد شمشیر

بدین شمشیر هر کو کار کم کرد
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد

من از ناخفتن شب مست مانده
چو شمشیری قلم در دست مانده

بدین دل کز کدامین در در آیم
کدامین گنج را سر برگشایم

چه طرز آرم که ارز آرد زبان را
چه برگیرم که در گیرد جهان را

درآمد دولت از در شاد در روی
هزارم بوسه خوش داد بر روی

که کار آمد برون از قالب تنگ
کلیدت را در گشادند آهن از سنگ

چنین فرمود شاهنشاه عالم
که عشقی نوبرآر از راه عالم

که صاحب حالتان یکباره مردند
زبی‌سوزی همه چون یخ فسردند

فلک را از سر خنجر زبانی
تراشیدی ز سر موی معانی

عطارد را قلم مسمار کردی
پرند زهره بر تن خار کردی

چو عیسی روح را درسی درآموز
چو موسی عشق را شمعی برافروز

ز تو پیروزه بر خاتم نهادن
ز ما مهر سلیمانی گشادن

گرت خواهیم کردن حق‌شناسی
نخواهی کردن آخر ناسپاسی

و گر با تو دم ناساز گیریم
چو فردوسی زمزدت باز گیریم

توانی مهر یخ بر زر نهادن
فقاعی را توانی سر گشادن

دلم چو دید دولت را هم آواز
ز دولت کرد بر دولت یکی ناز

و گر چون مقبلان دولت پرستی
طمع را میل در کش باز رستی

که وقت یاری آمد یاریی کن
درین خون خوردنم غمخواریی کن

ز من فربه تران کاین جنس گفتند
به بازوی ملوک این لعل سفتند

به دولت داشتند اندیشه را پاس
نشاید لعل سفتن جز به الماس

سخنهائی ز رفعت تا ثریا
به اسباب مهیا شد مهیا

منم روی از جهان در گوشه کرده
کفی پست جوین ره توشه کرده

چو ماری بر سر گنجی نشسته
ز شب تا شب بگردی روزه بسته

چو زنبوری که دارد خانه تنگ
در آن خانه بود حلوای صد رنگ

به فر شه که روزی ریز شاخست
کرم گر تنگ شد روزی فراخست

چو خواهم مرغم از روزن درآید
زمین بشکافد و ماهی برآید

از آن دولت که باداعداش بر هیچ
به همت یاریی خواهم دگر هیچ

بسا کارا که شد روشن‌تر از ماه
به همت خاصه همت همت شاه

گر از دنیا وجوهی نیست در دست
قناعت را سعادت باد کان هست

در ستایش طغرل ارسلان

چون سلطان جوان شاه جوانبخت
که برخوردار باد از تاج و از تخت

سریر افروز اقلیم معانی
ولایت گیر ملک زندگانی

پناه ملک شاهنشاه طغرل
خداوند جهان سلطان عادل

ملک طغرل که دارای وجود است
سپهر دولت و دریای جود است

به سلطانی به تاج و تخت پیوست
به جای ارسلان بر تخت بنشست

من این گنجینه را در می‌گشادم
بنای این عمارت می‌نهادم

مبارک بود طالع نقش بستم
فلک گفتا مبارک باد و هستم

بدین طالع که هست این نقش را فال
مرا چون نقش خود نیکو کند حال

چو نقش از طالع سلطان نماید
چو سلطان گر جهان گیرست شاید

ازین پیکر که معشوق دل آمد
به کم مدت فراغت حاصل آمد

درنگ از بهر آن افتاد در راه
که تا از شغلها فارغ شود شاه

حبش را زلف بر طمغاج بندد
طراز شوشتر در چاج بندد

به باز چتر عنقا را بگیرد
به تاج زر ثریا را بگیرد

شکوهش چتر بر گردون رساند
سمندش کوه از جیحون جهاند

به فتح هفت کشور سر برآرد
سر نه چرخ را در چنبر آرد

گهش خاقان خراج چین فرستد
گهش قیصر گزیت دین فرستد

بحمدالله که با قدر بلندش
کمالی در نیابد جز سپندش

من از شفقت سپند مادرانه
بدود صبحدم کردم روانه

به شرط آنکه گر بوئی دهد خوش
نهد بر نام من نعلی بر آتش

بدان لفظ بلند گوهر افشان
که جان عالمست و عالم جان

اتابک را بگوید کای جهانگیر نظامی وانگهی صدگونه تقصیر
نیامد وقت آن کاو را نوازیم؟ ز کار افتاده‌ای را کار سازیم؟
به چشمی چشم این غمگین گشائیم؟ به ابروئیش از ابروچین گشائیم؟
ز ملک ما که دولت راست بنیاد چه باشد گر خرابی گردد آباد
چنین گوینده‌ای در گوشه تا کی سخندانی چنین بی‌توشه تا کی
از آن شد خانه خورشید معمور که تاریکان عالم را دهد نور
سخای ابر از آن آمد جهانگیر که در طفلی گیاهی را دهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سخنسنج به شکر نعمت ما می‌برد رنج
نخورده جامی از میخانه ما کند از شکرها شکرانه ما
شفیعی چون من و چون او غلامی چو تو کیخسروی کمتر ز جامی
نظامی چیست این گستاخ روئی که با دولت کنی گستاخ گوئی
خداوندی که چون خاقان و فغفور به صد حاجت دری بوسندش از دور
چه عذر آری تو ای خاکی‌تر از خاک کو گویائی درین خط خطرناک
یکی عذر است کو در پادشاهی صفت دارد ز درگاه الهی
بدان در هر که بالاتر فروتر کسی کافکنده‌تر گستاخ روتر
نه بینی برق کاهن را بسوزد چراغ پیره زن چون برفروزد
همان دریا که موجش سهمناکست گلی را باغ و باغی را هلاکست
سلیمانست شه با او درین راه گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دبیران را به آتش گاه سباک گهی زر در حساب آید گهی خاک
خدایا تا جهان را آب و رنگست فلک را دور و گیتی را درنگست

جهان را خاص این صاحبقران کن فلک را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از بخت و جوانی ز هر چیزش فزون ده زندگانی
مبادا دولت از نزدیک او دور مبادا تاج را بی‌فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهان را ز چترش سربلندی آسمان را
مقیم جاودانی باد جانش حریم زندگانی آستانش

ستایش اتابک اعظم شمس‌الدین ابوجعفر محمدبن ایلدگز

به فرح فالی و فیروزمندی — سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را — زدم بر نام شاهنشه رقم را
سرو سر خیل شاهان شاه آفاق — چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق
ملک اعظم اتابک داور دور — که افکند از جهان آوازه جور
ابو جعفر محمد کز سر جود — خراسان گیر خواهد شد چو محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز — بهر بقعه قران ساز و قرین سوز
دلیل آنک آفتاب خاص و عام است — که شمس‌الدین والدنیاش نام است
چنان چون شمس کانجم را دهد نور — دهد ما را سعادت چشم بد دور
در آن بخشش که رحمت عام کردند — دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته ذاتش — یکی ختم ممالک بر حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه — یکی ملک عجم را از ازل شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده — یکی دنیا به عدل آباد کرده
زهی نامی که کرد از چشمه نوش — دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
زرشک نام او عالم دو نیم است — که عالم را یکی او را دو میم است
به ترکان قلم بی‌نسخ تاراج — یکی میمش کمر بخشد یکی تاج
به نور تاجبخشی چون درخشست — بدین تایید نامش تاج بخشست
چو طوفی سوی جود آرد وجودش — ز جودی بگذرد طوفان جودش
فلک با او کرا گوید که برخیز — که هست این قایم افکن قایم آویز
محیط از شرم جودش زیر افلاک — جبین‌واری عرق شد بر سر خاک
چو دریا در دهد بی‌تلخ روئی — گهر بخشد چو کان بی‌تنگ خوئی

ببارش تیغ او چون آهنین میغ
کلید هفت کشور نام آن تیغ

جهت شش طاق او بر دوش دارد
فلک نه حلقه هم در گوش دارد

جهان چون مادران گشته مطیعش
بنام عدل زاده چون ربیعش

خبرهائی که بیرون از اثیر است
به کشف خاطر او در ضمیر است

کدامین علم کو در دل ندارد
کدام اقبال کو حاصل ندارد

به سر پنجه چو شیران دلیر است
بدین شیر افکنی یارب چه شیر است؟

نه با شیری کسی را رنجه دارد
نه از شیران کسی هم پنجه دارد

سنانش از موی باریکی سترده
ز چشم موی بینان موی برده

ز هر مقراضه کو چون صبح رانده
عدو چون میخ در مقراض مانده

زهر شمشیر کو چون صبح جسته
مخالف چون شفق در خون نشسته

سمندش در شتاب آهنگ بیشی
فلک را هفت میدان داده پیشی

زمین زیر عنانش گاو ریش است
اگر چه هم عنان گاومیش است

کله بر چرخ دارد فرق بر ماه
کله داری چنین باید زهی شاه

همه عالم گرفت از نیک رائی
چنین باشد بلی ظل خدائی

سیاهی و سپیدی هر چه هستند
گذشت از کردگار او را پرستند

زره‌پوشان دریای شکن گیر
به فرق دشمنش پوینده چون تیر

طرفداران کوه آهنین چنگ
به رجم حاسدش برداشته سنگ

گلوی خصم وی سنگین درایست
چو مقناطیس از آن آهنربایست

نشد غافل ز خصم آگاهی اینست
نخسبد شرط شاهنشاهی اینست

اتابیک ایلد گز شاه جهان گیر
که زد بر هفت کشور چار تکبیر

دو عالم را بدین یک جان سپرده است
چو جانش هست نتوان گفت مرده است

جهان زنده بدین صاحبقرانست
درین شک نیست کو جان جهانست

جز این یکسر ندارد شخص عالم
مبادا کز سرش موئی شود کم

کس از مادر بدین دولت نزاده است
حبش تا چین بدین دولت گشاده است

فکنده در عراق او باده در جام
فتاده هیبتش در روم و در شام

صلیب زنگ را بر تارک روم
به دندان ظفر خائیده چون موم

سیاه روم را کز ترک شد پیش
به هندی تیغ کرده هندوی خویش

شکارستان او ابخاز و دربند
شبیخونش به خوارزم و سمرقند

ز گنجه فتح خوزستان که کرده است؟
ز عمان تا به اصفاهان که خورده است؟

ممیراد این فروغ از روی این ماه
میفتاد این کلاه از فرق این شاه

هر آن چیزی که او را نیست مقصود
به آتش سوخته گر هست خود عود

هر آنکس کز جهان با او زند سر
در آب افتاد اگر خود هست شکر

هر آن شخصی که او را هست ازو رنج
به زیر خاک باد ار خود بود گنج

خطاب زمین بوس

زهی دارنده اورنگ شاهی | حوالت گاه تایید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت | ز تیغت تا عدم موئی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی | غلط گفتم که حشواست این معانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد | تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
ستد جمشید را جان مار ضحاک | ترا جان بخشد اژدرهای افلاک
گر ایشان داشتندی تخت با تاج | تو تاج و تخت می‌بخشی به محتاج
کند هر پهلوی خسرونشانی | تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سلیمان را نگین بود و ترا دین | سکندر داشت آیینه تو آیین
ندیدند آنچه تو دیدی ز ایام | سکندر ز اینه جمشید از جام
زهی ملک جوانی خرم از تو | اساس زندگانی محکم از تو
اگر صد تخت خود بر پشت پیلست | چوبی نقش تو باشد تخت نیلست
به تیغ آهنین عالم گرفتی | به زرین جام جای جم گرفتی
به آهن چون فراهم شد خزینه | از آهن وقف کن بر آبگینه
به دستوری حدیثی چند کوتاه | بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من از سحر سحر پیکان راهم | جرس جنبان هارورتان شاهم
نخستین مرغ بودم من درین باغ | گرم بلبل کنی کینت و گر زاغ
به عرض بندگی دیر آمدم دیر | و گر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد | که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
در این اندیشه بودم مدتی چند | که نزلی سازم از بهر خداوند
نبودم تحفه چیپال و فغفور | که پیش آرم زمین را بوسم از دور

بدین مشتی خیال فکرت انگیز
بساط بوسه را کردم شکر ریز
اگر چه مور قربان را نشاید
ملخ نزل سلیمان را نشاید
نبود آبی جز این در مغز میغم
و گر بودی نبودی جان دریغم
به ذره آفتابی را که گیرد
به گنجشکی عقابی را که گیرد
چه سود افسوس من کز کدخدائی
جز این موئی ندارم در کیائی
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه
ملازم نیستم در حضرت شاه
نباشد بر ملک پوشیده رازم
که من جز با دعا باکس نسازم
نظامی اکدشی خلوت نشینست
که نیمی سرکه نیمی انگبینست
ز طبع‌تر گشاده چشمه نوش
بزهد خشک بسته بار بر دوش
دهان زهدم ار چه خشک خانیست
لسان رطبم آب زندگانیست
چو مشک از ناف عزلت بو گرفتم
به تنهائی چو عنقا خو گرفتم
گل بزم از چو من خاری نیاید
ز من غیر از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی
مگر لختی سجود صبحگاهی
رعونت در دماغ از دام ترسم
طمع در دل ز کار خام ترسم
طمع را خرقه بر خواهم کشیدن
رعونت را قبا خواهم دریدن
من و عشقی مجرد باشم آنگاه
بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
سر خود را به فتراکت سپارم
ز فتراکت چو دولت سر بر آرم
گرم دور افکنی در بوسم از دور
و گر بنوازیم نور علی نور
به یک خنده گرت باید چو مهتاب
شب افروزی کنم چون کرم شبتاب
چو دولت هر که را دادی به خود راه
نبشتی بر سرش یامیر یا شاه

چو چشم صبح در هر کس که دیدی | پلاس ظلمت ازوی در کشیدی
به هر کشور که چون خورشید راندی | زمین را بدره بدره زر فشاندی
زر افشانت همه ساله چنین باد | چو تیغت حصن جانت آهنین باد
جهان بیرون مباد از حکم و رایت | زمین خالی مباد از خاک پایت
سرت زیر کلاه خسروی باد | به خسرو زادگان پشتت قوی باد
به هر منزل که مشک افشان کنی راه | منور باش چون خورشید و چون ماه
به هر جانب که روی آری به تقدیر | رکابت باد چون دولت جهانگیر
جنابت بر همه آفاق منصور | سپاهت قاهر و اعدات مقهور

در مدح شاه مظفرالدین قزل ارسلان

سبک باش ای نسیم صبح گاهی — تفضل کن بدان فرصت که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی — که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان‌بخش آفتاب هفت کشور — که دین و دولت ازوی شد مظفر
شه مشرق که مغرب را پناهست — قزل شه کافسرش بالای ماهست
چو مهدی گر چه شد مغرب وثاقش — گذشت از سر حد مشرق یتاقش
نگینش گر نهد یک نقش بر موم — خراج از چین ستاند جزیت از روم
اگر خواهد به آب تیغ گل رنگ — برآرد رود روس از چشمه زنگ
گرش باید به یک فتح الهی — فرو شوید ز هندوستان سیاهی
ز بیم وی که جور از دور بر دست — چو برق ار فتنه‌ای زاد است مردست
چو ابر از جودهای بی‌دریغش — جهان روشن شده مانند تیغش
سخای ابر چون بگشاید از بند — بصد تری فشاند قطره‌ای چند
ببخشد دست او صد بحر گوهر — که در بخشش نگردد ناخنش تر
به خورشیدی سریرش هست موصوف — به مه بر کرده معروفیش معروف
زمین هفت است و گر هفتاد بودی — اگر خاکش نبودی باد بودی
زحل گر نیستی هندوی این نام — بدین پیری در افتادی ازین بام
ارس را در بیابان جوش باشد — چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر دشمن رساند سر به افلاک — بدین درگه چه بوسد جز سر خاک
اگر صد کوه در بندد به بازو — نباشد سنگ با زر هم ترازو
از آن منسوج کو را دور دادست — به چار ارکان کمربندی فتادست
وزان خلعت که اقبالش بریدست — به هفت اختر کله‌واری رسیدست

وزان آتش که الماسش فروزد عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیو از آهنش دشمن گریزد که بر هر شخص کافتد برنخیزد
ز تیغی کانچنان گردن گذارد چه خارد خصم اگر گردن نخارد
زکال از دود خصمش عود گردد که مریخ از ذنب مسعود گردد
حیاتش با مسیحا هم رکابست صبوحش تا قیامت در حسابست
به آب و رنگ تیغش برده تفضیل چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل
بهر حاجت که خلق آغاز کرده دری دارد چو دریا باز کرده
کس از دریای فضلش نیست محروم ز درویش خزر تا منعم روم
پی موریست از کین تا به مهرش سر موئیست از سر تا سپهرش
هر آن موری که یابد بر درش بار سلیمانیش باید نوبتی دار
هر آن پشه که برخیزد ز راهش سر نمرود زیبد بارگاهش
زناف نکته نامش مشک ریزد چو سنبل خورد از آهو مشک خیزد
ز ادراکش عطارد خوشه چینست مگر خود نام خانش خوشه زینست
چو بر دریا زند تیغ پلالک به ماهی گاو گوید کیف حالک
گر از نعلش هلال اندازه گیرد فلک را حلقه در دروازه گیرد
ضمیرش کاروانسالار غیب است توانا را ز دانائی چه عیب است
به مجلس گر میو ساقی نماند چو باقی ماند او باقی نماند
از آن عهده که در سر دارد این عهد بدین مهدی توان رستن از این مهد
اگر طوفان بادی سهمناکست سلیمانی چنین داری چه باکست
اگر خود مار ضحاکی زند نیش چو در خیل فریدونی میندیش

بر اهل روزگار از هر قرانی   نیامد بی‌ستمکاری زمانی
ز خسف این قران ما را چه بیمست   که دارا دادگر داور رحیمست
قرانی را که با این داد باشد   چو فال از باد باشد باد باشد
جهان از درگهش طاقی کمینه است   بر این طاق آسمان جام آبگینه است
بر آن اوج از چو ما گردی چه خیزد   که ابر آنجا رسد آبش بریزد
بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد   بیار این خواجه تاش خویش را یاد
زمین بوسی کن از راه غلامی   چنان گو کاین چنین گوید نظامی
که گر بودم ز خدمت دور یک چند   نبودم فارغ از شغل خداوند
چو شد پرداخته در سلک اوراق   مسجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که این جمشید ثانی   که بادش تا قیامت زندگانی
اگر برگ گلی بیند در این باغ   بنام شاه آفاقش کند داغ
مرا این رهنمونی بخت فرمود   که تا شه باشد از من بنده خشنود
شنیدستم که دولت پیشه‌ای بود   که با یوسف رخیش اندیشه‌ای بود
چنان در کار آن دلدار دل بست   که از تیمار کار خویشتن رست
چنان در دل نشاند آن دلستان را   که با جانش مسلسل کرد جان را
گرش صد باغ بخشیدندی از نور   نبردی منت یک خوشه انگور
چو دادندی گلی بر دست یارش   رخ از شادی شدی چون نوبهارش
به حکم آنکه یار او را چو جان بود   مدام از شادی او شادمان بود
مراد شه که مقصود جهانست   بعینه با برادر هم چنانست
مباد این درج دولت را نوردی   میفتاد اندر این نوشاب گردی

جمالش باد دایم عالم افروز		شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه باد از زلف مشگین		گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین بادند هندوش		مباد از چینیان چینی برابر وش
حسودش بسته بند جهان باد		چو گردد دوست بستش پرنیان باد
مطیعش را زمی پر باد گشتی		چو یاغی گشت بادش تیز دشتی
چنین نزلی که یابی پرمانیش		مبارکباد بر جان و جوانیش

در پژوهش این کتاب

مرا چون هاتف دل دید دمساز　　بر آورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیرست　　فلک بد عهد و عالم زود سیرست
بهاری نو برآر از چشمه نوش　　سخن را دست بافی تازه در پوش
در این منزل بهمت ساز بردار　　درین پرده به وقت آواز بردار
کمین سازند اگر بی‌وقت رانی　　سراندازند اگر بی‌وقت خوانی
زبان بگشای چون گل روزکی چند　　کز این کردند سوسن را زبان‌بند
سخن پولاد کن چون سکه زر　　بدین سکه درم را سکه می‌بر
نخست آهنگری باتیغ بنمای　　پس آنگه صیقلی را کارفرمای
سخن کان از سر اندیشه ناید　　نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن　　بباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی کن　　یکی را صد مکن صد را یکی کن
چو آب از اعتدال افزون نهد گام　　ز سیرابی به غرق آرد سرانجام
چو خون در تن عادت بیش گردد　　سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند　　که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است　　مگو بسیار دشنامی عظیم است
سخن جانست و جان داروی جانست　　مگر چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بیرای و هوشند　　که جانی را به نانی می‌فروشند
سخن گوهر شد و گوینده غواص　　به سختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند　　که قیمت مندی گوهر شناسند
نه بینی وقت سفتن مرد حکاک　　به شاگردان دهد در خطرناک

اگر هشیار اگر مخمور باشی چنان زی کز تعرض دور باشی
هزارت مشرف بی‌جامگی هست به صد افغان کشیده سوی تو دست
به غفلت بر میاور یک نفس را مدان غافل ز کار خویش کس را
نصیحت‌های هاتف چون شنیدم چون هاتف روی در خلوت کشیدم
در آن خلوت که دل دریاست آنجا همه سرچشمه‌ها آنجاست آنجا
نهادم تکیه گاه افسانه‌ای را بهشتی کردم آتش خانه‌ای را
چو شد نقاش این بتخانه دستم جز آرایش بر او نقشی نبستم
اگر چه در سخن کاب حیاتست بود جایز هر آنچه از ممکنات است
چو بتوان راستی را درج کردن دروغی را چه باید خرج کردن
ز کژ گوئی سخن را قدر کم گشت کسی کو راستگو شد محتشم گشت
چو صبح صادق آمد راست گفتار جهان در زر گرفتش محتشموار
چو سرو از راستی بر زد علم را ندید اندر خزان تاراج غم را
مرا چون مخزن‌الاسرار گنجی چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست که او را درهوس نامه هوس نیست
هوس پختم به شیرین دستکاری هوس ناکان غم را غمگساری
چنان نقش هوس بستم بر او پاک که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در شاخی زدم چون دیگران دست که بروی جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست وزان شیرین‌تر الحق داستان نیست
اگر چه داستانی دلپسند است عروسی در وقایه شهربند است
بیاضش در گزارش نیست معروف که در بردع سوادش بود موقوف

ز تاریخ کهن سالان آن بوم مرا این گنج نامه گشت معلوم
کهن سالان این کشور که هستند مرا بر شقه این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهان بر درستیش آشکار است اثرهائی کز ایشان یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز همیدون در مداین کاخ پرویز
هوسکاری آن فرهاد مسکین نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهر و دو آب خوشگوارش بنای خسرو و جای شکارش
حدیث باربد با ساز دهرود همان آرام گاه شه به شهرود
حکیمی کاین حکایت شرح کردست حدیث عشق از ایشان طرح کردست
چو در شصت اوفتادش زندگانی خدنگ افتادش از شست جوانی
به عشقی در که شست آمد پسندش سخن گفتن نیامد سودمندش
نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی سخن راندم نیت بر مرد غازی

سخنی چند در عشق

مراکز عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم جز عشق کاری
فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی‌خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است / همه صاحب دلان را پیشه این است
جهان عشقست و دیگر زرق سازی / همه بازیست الا عشقبازی
اگر بی‌عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسردست / کرش صد جان بود بی‌عشق مردست
اگر خود عشق هیچ افسون نداند / نه از سودای خویشت وارهاند
مشو چون خر بخورد و خواب خرسند / اگر خود گربه باشد دل در و بند
به عشق گربه گر خود چیرباشی / از آن بهتر که با خود شیرباشی
نروید تخم کس بی‌دانه عشق / کس ایمن نیست جز در خانه عشق
ز سوز عشق بهتر در جهان چیست / که بی او گل نخندید ابر نگریست
شنیدم عاشقی را بود مستی / و از آنجا خاست اول بت‌پرستی
همان گبران که بر آتش نشستند / ز عشق آفتاب آتش پرستند
مبین در دل که او سلطان جانست / قدم در عشق نه کو جان جانست
هم از قبله سخن گوید هم از لات / همش کعبه خزینه هم خرابات
اگر عشق اوفتد در سینه سنگ / به معشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را چون ربودی
و گر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را می‌ربایند
هران جوهر که هستند از عدد بیش / همه دارند میل مرکز خویش

گر آتش در زمین منفذ نیابد زمین بشکافد و بالا شتابد
و گر آبی بماند در هوا دیر به میل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش به عشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی‌عشق خود را جان ندیدم دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پردود کردم خرد را دیده خواب‌آلود کردم
کمر بستم به عشق این داستان را صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره‌مند از وی خسیسی به جز خوشخوانی و زیبانویسی
ز من نیک آمد این اربد نویسند به مزد من گناه خود نویسند

عذر انگیزی در نظم کتاب

در آن مدت که من در بسته بودم		سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی برج کواکب می‌بریدم		گهی ستر ملایک می‌دریدم
یگانه دوستی بودم خدائی		به صد دل کرده با جان آشنائی
تعصب را کمر در بسته چون شیر		شده بر من سپر بر خصم شمشیر
در دنیا بدانش بند کرده		ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی در هم شده چون حلقه زر		به نقره نقره زد بر حلقه در
درآمد سر گرفته سر گرفته		عتابی سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی		که در ملک سخن صاحبقرانی
پس از پنجاه چله در چهل سال		مزن پنجه در این حرف ورق مال
درین روزه چو هستی پای بر جای		به مردار استخوانی روزه مگشای
نکرده آرزو هرگز ترا بند		که دنیا را نبودی آرزومند
چو داری در سنان نوک خامه		کلید قفل چندین گنجنامه
مسی را زر بر اندودن غرض چیست		زر اندر سیمتر زین می‌توان زیست
چرا چون گنج قارون خاک بهری		نه استاد سخن گویان دهری؟
در توحید زن کاوازه داری		چرا رسم مغان را تازه داری
سخندانان دلت را مرده دانند		اگر چه زند خوانان زنده خوانند
ز شورش کردن آن تلخ گفتار		ترشروئی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند		فرو خواندم به گوشش نکته‌ای چند
وزان دیبا که می‌بستم طرازش		نمودم نقش‌های دل نوازش
چو صاحب سنگ دید آن نقش ارژنگ		فرو ماند از سخت چون نقش بر سنگ

بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی / زبانت کو که احسنتی بگوئی
به صد تسلیم گفت ای من غلامت / زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را / ز شیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری تو دانی یاد کردن / بتی را کعبه‌ای بنیاد کردن
مگر شیرین بدان کردی دهانم / که در حلقم شکر گردد زبانم
اگر خوردم زبان را من شکروار / زبان چون توئی بادا شکربار
به پایان بر چو این ره بر گشادی / تمامش کن چو بنیادش نهادی
در این گفتن ز دولت یاریت باد / برومندی و برخورداریت باد
چرا گشتی درین بی‌غوله پا بست / چنین نقد عراقی بر کف دست
رکاب از شهربند گنجه بگشای / عنان شیر داری پنجه بگشای
فرس بیرون فکن میدان فراخست / تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد / و گر دارد چو تو باری ندارد
همائی کن برافکن سایه برکار / ولایت را به جغدی چند مسپار
چراغند این دو سه پروانه خویش / پدیدار آمده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور / نبینی هیچ کس را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی قیاسی / که مشرق تا به مغرب روشناسی
چو تو حالی نهادی پای در پیش / به کنجی هر کسی گیرد سر خویش
هم آفاق هنر یابد حصاری / هم اقلیم سخن بیند سواری
به تندی گفتم ای بخت بلندم / نه تو قصابی و من گوپسندم
مدم دم تا چراغ من نمیرد / که در موسی دم عیسی نگیرد

به حشوی چندم آتش برمیفروز — که من خود چون چراغم خویشتن سوز
من آن شیشه‌ام که گر بر من زنی سنگ — ز نام و کنیتم گیرد جهان ننگ
مسی بینی زری به روی کشیده — به مرداری کلابی بر دمیده
نبینی جز هوای خویش قوتم — بجز بادی نیابی در بروتم
فلک در طالعم شیری نموده‌است — ولیکن شیر پشمینم چه سوداست
نه آن شیرم که با دشمن برآیم — مرا آن بس که من با من برآیم
نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت — غروری کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی — رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست — نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال — چهل ساله فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی — بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار — چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
به هشتاد و نود چون در رسیدی — بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر به صد منزل رسانی — بود مرگی به صورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز — بباید رفت ازین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری — در آن شادی خدا را یاد داری
به وقت خوشدلی چون شمع پرتاب — دهن پر خنده داری دیده پر آب
چو صبح آن روشنان از گریه رستند — که برق خنده را بر لب ببستند
چوبی گریه نشاید بود خندان — وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم تو را گر کاربندی — که بی گریه زمانی خوش بخندی

چو خندان گردی از فرخنده فالی بخندان تنگدستی را به مالی
نه بینی آفتاب آسمان را کز آن خندد که خنداند جهان را

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخن گوی کهن زاد
که بودش داستانهای کهن یاد

که چون شد ماه کسری در سیاهی
به هرمز داد تخت پادشاهی

جهان افروز هرمز داد می‌کرد
به داد خود جهان آباد می‌کرد

همان رسم پدر بر جای می‌داشت
دهش بر دست و دین بر پای می‌داشت

نسب را در جهان پیوند می‌خواست
به قربان از خدا فرزند می‌خواست

به چندین نذر و قربانش خداوند
نرینه داد فرزندی چه فرزند

گرامی دری از دریای شاهی
چراغی روشن از نور الهی

مبارک طالعی فرخ سریری
به طالع تاجداری تخت‌گیری

پدر در خسروی دیده تمامش
نهاده خسرو پرویز نامش

از آن شد نام آن شهزاده پرویز
که بودی دایم از هر کس پر آویز

گرفته در حریرش دایه چون مشک
چو مروارید تر در پنبه خشک

رخی از آفتاب اندوه کش تر
شکر خندیدنی از صبح خوشتر

چو میل شکرش در شیر دیدند
به شیر و شکرش می پروریدند

به بزم شاهش آوردند پیوست
بسان دسته گل دست بر دست

چو کار از مهد با میدان فتادش
جهان از دوستی در جان نهادش

بهر سالی که دولت می‌فزودش
خرد تعلیم دیگر می‌نمودش

چو سالش پنج شد در هر شگفتی
تماشا کردی و عبرت گرفتی

چو سال آمد به شش چون سرو می‌رست
رسوم شش جهت را باز می‌جست

چنان مشهور شد در خوبروئی
که مطلق یوسف مصرست گوئی

پدر ترتیب کرد آموزگارش
که تا ضایع نگردد روزگارش

بر این گفتار بر بگذشت یک چند — که شد در هر هنر خسرو هنرمند
چنان قادر سخن شد در معانی — که بحری گشت در گوهرفشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی — سخن با او به اصطرلاب گفتی
چو از باریک بینی موی می‌سفت — به باریکی سخن چون موی می‌گفت
پس از نه سالگی مکتب رها کرد — حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی افکند بنیاد — سر سی سالگان می‌داد بر باد
بسر پنجه شدی با پنجه شیر — ستونی را قلم کردی به شمشیر
به تیر از موی بگشادی گره را — به نیزه حلقه بربودی زره را
در آن آماج کو کردی کمان باز — ز طبل زهره کردی طبلک باز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی — کمانش را به حمالی کشیدی
ز ده دشمن کمندش خام‌تر بود — ز نه قبضه خدنگش تام‌تر بود
بدی گر خود بدی دیو سپیدی — به پیش بید برگش برگ بیدی
چو برق نیزه را بر سنگ راندی — سنان در سینه خارا نشاندی
چو عمر آمد به حد چارده سال — بر آمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای نهان کرد — حساب نیک و بدهای جهان کرد

* * *

بزرگ امید نامی بود دانا — بزرگ امید از عقل و توانا
زمین جو جو شده در زیر پایش — فلک را جو به جو پیموده رایش
به دست آورده اسرار نهانی — کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش به خلوت شاهزاده — زبان چون تیغ هندی بر گشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ — به چنگ آورد و زد بر دامنش چنگ

دل روشن به تعلیمش برافروخت
وزو بسیار حکمتها در آموخت

ز پرگار زحل تا مرکز خاک
فرو خواند آفرینش‌های افلاک

به اندک عمر شد دریا درونی
به هر فنی که گفتی ذو فنونی

دل از غفلت به آگاهی رسیدش
قدم بر پایه شاهی رسیدش

چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار
نهانی‌های این گردنده پرگار

ز خدمت خوشترش نامد جهانی
نبودی فارغ از خدمت زمانی

جهاندار از جهانش دوستر داشت
جهان چبود ز جانش دوستر داشت

ز بهر جان درازیش از جهان شاه
ز هر دستی درازی کرد کوتاه

منادی را ندا فرمود در شهر
که وای آن کس که او بر کس کند قهر

اگر اسبی چرد در کشتزاری
و گر غصبی رود بر میوه داری

و گر کس روی نامحرم به بیند
همان در خانه ترکی نشیند

سیاست را ز من گردد سزاوار
بر این سوگندهائی خورد بسیار

چو شه در عدل خود ننمود سستی
پدید آمد جهان را تندرستی

خرابی داشت از کار جهان دست
جهان از دستکار این جهان رست

عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمز

قضا را از قضا یک روز شادان		به صحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار		دهی خرم ز دور آمد پدیدار
به گرداگرد آن ده سبزه نو		بر آن سبزه بساط افکنده خسرو
می‌سرخ از بساط سبزه می‌خورد		چنین تا پشت بنمود این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی		علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان در هزیمت عود می‌سوخت		علم را می‌درید و چتر می‌دوخت
عنان یک رکابی زیر می‌زد		دو دستی با فلک شمشیر می‌زد
چو عاجز گشت ازین خاک جگرتاب		چو نیلوفر سپر افکند بر آب
ملک زاده در آن ده خانه‌ای خواست		ز سر مستی در او مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران		صبوحی کرد با شب زنده‌داران
سماع ارغنونی گوش می‌کرد		شراب ارغوانی نوش می‌کرد
صراحی را ز می پر خنده می‌داشت		به می جان و جهان را زنده می‌داشت
مگر کز توسنانش بدلگامی		دهن بر کشته‌ای زد صبح بامی
وز این غوری غلامی نیز چون قند		ز غوره کرد غارت خوشه‌ای چند
سحرگه کافتاب عالم افروز		سرشب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر		به زیر پر طوطی خایه زر
شب انگشت سیاه از پشت براشت		ز حرف خاکیان انگشت برداشت
تنی چند از گران جانان که دانی		خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو و دوش بی‌رسمی نمود است		ز شاهنشه نمی‌ترسد چه سوداست
ملک گفتا نمی‌دانم گناهش		بگفتند آنکه بیداد است راهش

سمندش کشتزار سبز را خورد
غلامش غوره دهقان تبه کرد

شب از درویش بستد جای تنگش
به نامحرم رسید آواز چنگش

گر این بیگانه‌ای کردی نه فرزند
ببردی خان و مانش را خداوند

زند بر هر رگی فصاد صد نیش
ولی دستش بلرزد بر رگ خویش

ملک فرمود تا خنجر کشیدند
تکاور مرکبش را پی بریدند

غلامش را به صاحب غوره دادند
گلابی را به آبی شوره دادند

در آن خانه که آن شب بود رختش
به صاحبخانه بخشیدند تختش

پس آنگه ناخن چنگی شکستند
ز روی چنگش ابریشم گسستند

سیاست بین که می‌کردند ازین پیش
نه با بیگانه با دردانه خویش

کنون گر خون صد مسکین بریزند
ز بند قراضه برنخیزند

کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با رزند از اینسان رفت بازی

جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم
که بادا زین مسلمانی ترا شرم

مسلمانیم ما او گبر نام است
گر این گبری مسلمانی کدام است

نظامی بر سرافسانه شوباز
که مرغ بند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیران را پیش پدر

چو خسرو دید کان خواری بر او رفت / به کار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هرچ او کرد بد کرد / پدر پاداش او بر جای خود کرد
به سر بر زد ز دست خویشتن دست / و زان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را / که نزد شه برند آن سرو بن را
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد / گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت / جهان فریاد رستاخیز برداشت
به پوزش پیش می‌رفتند پیران / پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناک / به رسم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها بیش ازینم رنج منمای / بزرگی کن به خردان بر ببخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست / که بس خردست اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان / مشو در خون من چون شیر خندان
عنایت کن که این سرگشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمیست اینک تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هر غمی دارم درین راه / ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک / چو سایه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند آن گروه آن بردباری / همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری بر مه افتاد / ز گریه هایهائی بر شه افتاد
که طفلی خرد با آن نازنینی / کند در کار از اینسان خرده‌بینی
به فرزندی که دولت بد نخواهد / جز اقبال پدر با خود نخواهد
چه سازد با تو فرزندت بیندیش / همان بیند ز فرزندان پس خویش

به نیک و بد مشو در بند فرزند		نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل		مداوای روان و میوه دل
بدان فرزانگی واهسته رائیست		بدانست او که آن فر خدائیست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش		ولیعهد سپاه خویش کردش
از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو		جهان در ملک داد آوازه نو
رخش سیمای عدل از دور می‌داد		جهانداری ز رویش نور می‌داد

به خواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

چو آمد زلف شب در عطر رسائی　　به تاریکی فرو شد روشنائی
برون آمد ز پرده سحر سازی　　شش اندازی بجای شیشه بازی
به طاعت خانه شد خسرو کمر بست　　نیایش کرد یزدان را و بنشست
به برخورداری آمد خواب نوشین　　که بر ناخورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب　　که گفت ای تازه خورشید جهان تاب
اگر شد چار مولای عزیزت　　بشارت می‌دهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی　　چو غوره زان ترشروئی نکردی
دلارامی تو را در بر نشیند　　کزو شیرین‌تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند　　وزان بر خاطرت گردی ندیدند
به شبرنگی رسی شبدیز نامش　　که صرصر درنیابد گردگامش
سیم چون شه به دهقان داد تختت　　وزان تندی نشد شوریده بختت
به دست آری چنان شاهانه تختی　　که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز　　در آن پرده که مطرب گشت بی‌ساز
نوا سازی دهندت بار بدنام　　که بر یادش گوارد زهر در جام
به جای سنگ خواهی یافتن زر　　به جای چار مهره چار گوهر
ملکزاده چو گشت از خواب بیدار　　پرستش کرد یزدان را دگر بار
زبان را روز و شب خاموش می‌داشت　　نمودار نیارا گوش می‌داشت
همه شب با خردمندان نخفتی　　حکایت باز پرسیدی و گفتی

حکایت کردن شاپور از شیرین و شبدیز

ندیمی خاص بودش نام شاپور — جهان گشته ز مغرب تالهاور
ز نقاشی به مانی مژده داده — به رسامی در اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست — که بی کلک از خیالش نقش می‌رست
چنان در لطف بودش آبدستی — که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز — فرو گفت این سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم — بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کی جوانمرد — بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی — سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت — زمانه سال و مه فرخنده بادت
جمالت را جوانی هم نفس باد — همیشه بر مرادت دسترس باد
غمین باد آنکه او شادت نخواهد — خراب آنکس که آبادت نخواهد
بسی گشتم درین خرگاه شش اطاق — شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق
از آن سوی کهستان منزلی چند — که باشد فرضه دریای دربند
زنی فرماندهست از نسل شاهان — شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تا به ارمن — مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی‌خرابی — همه دارد و مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلند است — خزینه‌اش را خدا داند که چند است
ز جنس چارپا چندان که خواهی — به افزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی — به شادی می‌گذارد زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترکی — مهین بانوش خوانند از بزرگی

شمیرا نام دارد آن جهانگیر　　شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش را در هر هوائی　　به هر فصلی مهیا کرده جائی
به فصل گل به موقان است جایش　　که تا سرسبز باشد خاک پایش
به تابستان شود بر کوه ارمن　　خرامد گل به گل خرمن به خرمن
به هنگام خزان آید به ابخاز　　کند در جستن نخجیر پرواز
زمستانش به بردع میل چیر است　　که بردع را هوای گرمسیر است
چهارش فصل ازینسان در شمار است　　به هر فصلی هوائیش اختیار است
نفس یک یک به شادی می‌شمارد　　جهان خوش خوش به بازی می‌گذارد
درین زندانسرای پیچ بر پیچ　　برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ

* * *

پری دختی پری بگذار ماهی　　به زیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی　　سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین　　دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را　　دهان پر آب شکر شد رطب را
به مروارید دندانهای چون نور　　صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده　　دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده　　به گیسو سبزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشک بیزش　　دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را　　زبان بسته به افسون چشم بد را
به سحری کاتش دلها کند تیز　　لبش را صد زبان هر صد شکر ریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست　　نمک شیرین نباشد وان او هست

تو گوئی بینیش تیغیست از سیم | که کرد آن تیغ سیبی را به دو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی | چو ماهش رخنه‌ای بر رخ نه یابی
به شمعش بر بسی پروانه بینی | زنازش سوی کس پروانه بینی
صبا از زلف و رویش حله‌پوش است | گهی قاقم گهی قندز فروش است
موکل کرده بر هر غمزه غنجی | زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه | فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز | بر آن پستان گل بستان درم ریز
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد | که لعل اروا گشاید در بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را | به آب چشم شسته دامنش را
به چشم آهوان آن چشمه نوش | دهد شیرافکنان را خواب خرگوش
هزار آغوش را پر کرده از خار | یک آغوش از گلشن ناچیده دیار
شبی صد کس فزون بیند به خوابش | نه بیند کس شبی چون آفتابش
گر اندازه ز چشم خویش گیرد | برآهوئی صد آهو بیش گیرد
ز رشک نرگس مستش خروشان | به بازار ارم ریحان فروشان
به عید آرای ابروی هلالی | ندیدش کس که جان نسپرد حالی
به حیرت مانده مجنون در خیالش | به قایم رانده لیلی با جمالش
به فرمانی که خواهد خلق را کشت | به دستش ده قلم یعنی ده انگشت
مه از خوبیش خود را خال خوانده | شب از خالش کتاب فال خوانده
ز گوش و گردنش لولو خروشان | که رحمت بر چنان لولو فروشان
حدیثی و هزار آشوب دلبند | لبی و صد هزاران بوسه چون قند

سر زلفی ز ناز و دلبری پر — لب و دندانی از یاقوت و از در
از آن یاقوت و آن در شکر خند — مفرح ساخته سودائیی چند
خرد سرگشته بر روی چو ماهش — دل و جان فتنه بر زلف سیاهش
هنر فتنه شده بر جان پاکش — نبشته عهده عنبر به خاکش
رخش نسرین و بویش نیز نسرین — لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوش خوانند — ولیعهد مهین بانوش دانند
پریرویان کزان کشور امیرند — همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر — بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی — به زیبائی دلاویز جهانی
همه آراسته با رود و جامند — چو مه منزل به منزل می‌خرامند
گهی بر خرمن مه مشک پوشند — گهی در خرمن گل باده نوشند
ز برقع نیستشان بر روی بندی — که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند — به گیتی جز طرب کاری ندارند
چو باشد وقت زور آن زورمندان — کنند از شیر چنگ از پیل دندان
به حمله جان عالم را بسوزند — به ناوک چشم کوکب را بدوزند
اگر حور بهشتی هست مشهور — بهشت است آن طرف وان لعتبان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد — بسی زینگونه زر و سیم دارد

* * *

بر آخر بسته دارد ره نوردی — کز او در تک نیابد باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان — چو مرغابی نترسد زاب طوفان
به یک صفرا که بر خورشید رانده — فلک را هفت میدان باز مانده

به گاه کوه کندن آهنین سم
گه دریا بریدن خیز ران دم

زمانه گردش و اندیشه رفتار
چو شب کارآگه و چون صبح بیدار

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
بر او عاشق‌تر از مرغ شب آویز

یکی زنجیر زر پیوسته دارد
بدان زنجیر پایش بسته دارد

نه شیرین‌تر ز شیرین خلق دیدم
نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

چو بر گفت این سخن شاپور هشیار
فراغت خفته گشت و عشق بیدار

یکایک مهر بر شیرین نهادند
بدان شیرین زبان اقرار دادند

که استادی که در چین نقش بندد
پسندیده بود هرچ او پسندد

چنان آشفته شد خسرو بدان گفت
کزان سودا نیاسود و نمی‌خفت

همه روز این حکایت باز می‌جست
جز این تخم از دماغش برنمی‌رست

در این اندیشه روزی چند می‌بود
به خشک افسانه‌ای خرسند می‌بود

چو کار از دست شد دستی بر آورد
صبوری را به سرپائی در آورد

به خلوت داستان خواننده را خواند
بسی زین داستان با وی سخن راند

بدو گفت ای به کار آمد وفادار
به کار آیم کنون کز دست شد کار

چو بنیادی بدین خوبی نهادی
تمامش کن که مردی اوستادی

مگو شکر حکایت مختصر کن
چو گفتی سوی خوزستان گذر کن

ترا باید شد چون بت‌پرستان
به دست آوردن آن بت را به دستان

نظر کردن که در دل دارد؟
سر پیوند مردم زاد دارد؟

اگر چون موم نقش می‌پذیرد
بر او زن مهر ما تا نقش گیرد

ور آهن دل بود منشین و بر گرد
خبر ده تا نکوبم آهن سرد

رفتن شاپور در ارمن به طلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان — که دایم باد خسرو شاد و خندان
به چشم نیک بینادش نکوخواه — مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند — جوابش داد کی گیتی خداوند
چو من نقش قلم را در کشم رنگ — کشد مانی قلم در نقش ارژنگ
بجنبد شخص کو را من کنم سر — بپرد مرغ کو را من کنم پر
مدار از هیچ گونه گرد بر دل — که باشد گرد بر دل درد بر دل
به چاره کردن کار آن چنانم — که هر بیچارگی را چاره دانم
تو خوشدل باش و جز شادی میندیش — که من یک دل گرفتم کار در پیش
نگیرم در شدن یک لحظه آرام — ز گوران تک ز مرغان پر کنم وام
نخسبم تا نخسبانم سرت را — نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گرز آهن سازد ایوان — چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
برونش آرم به نیروی و به نیرنگ — چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم — ببینم کار و پس با کار سازم
اگر دولت بود کارم به دستش — چو دولت خود کنم خسرو پرستش
و گر دانم که عاجز گشتم از کار — کنم باری شهنشه را خبر دار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست — بسیج راه کرد از هر دری راست
برنده ره بیابان در بیابان — به کوهستان ارمن شد شتابان
که آن خوبان چو انبوه آمدندی — به تابستان در آن کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود — ریاحین را شقایق پیش رو بود
گرفته سنگهای لاجوردی — ز کسوت‌های گل سرخی و زردی

کشیده بر سر هر کوهساری   زمرد گون بساطی مرغزاری
ز جرم کوه تا میدان بغرا   کشیده خط گل طغرا به طغرا
در آن محراب کو رکن عراق است   کمربند ستون انشراق است
ز خارا بود دیری سال کرده   کشیشیانی بدو در سالخورده
فرود آمد بدان دیر کهن سال   بر آن آیین که باشد رسم ابدال

* * *

سخن‌پیمای فرهنگی چنین گفت   به وقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست   در و سنگی سیه گوئی سواری است
ز دشت رم گله در هر قرانی   به گشتن آید تکاور مادیانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار   در او سنبد چو در سوراخ خود مار
بدان سنگ سیه رغبت نماید   به رغبت خویشتن بر سنگ ساید
به فرمان خدا زو گشن گیرد   خدا گفتی شگفتی دل پذیرد
هران کره کزان تخمش بود بار   ز دوران تک برد وز باد رفتار
چنین گوید همیدون مرد فرهنگ   که شبدیز آمدست از نسل آن سنگ
کنون زان دیر اگر سنگی بجوئی   نیابی گردبادش برد گوئی
وزان کرسی که خوانند انشراقش   سری بینی فتاده زیر ساقش
به ماتم داری آن کوه گل رنگ   سیه جامه نشسته یک جهان سنگ
به خشمی کامده بر سنگلاخش   شکوفه‌وار کرده شاخ شاخش
فلک گوئی شد از فریاد او مست   به سنگستان او در شیشه بشکست
خدا را گر چه عبرت‌هاست بسیار   قیامت را بس این عبرت نمودار
چو اندر چار صد سال از کم و بیش   رسد کوهی چنان را این چنین پیش

تو بر لختی کلوخ آب خورده   چرائی تکیه جاوید کرده

نظامی زین نمط در داستان پیچ   که از تو نشنوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چو مشگین جعد شب را شانه کردند | چراغ روز را پروانه کردند
به زیر تخته‌نرد آبنوسی | نهان شد کعبتین سندروسی
بر آمد مشتری منشور بر دست | که شاه از بند و شاپور از بلا رست
در آن دیر کهن فرزانه شاپور | فرو آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آن دیر | که بودند آگه از چرخ کهن سیر
که فردا جای آن خوبان کدامست | کدامین آب و سبزیشان مقامست
خبر دادنش آن فرزانه پیران | ز نزهت گاه آن اقلیم گیران
که در پایان این کوه گران سنگ | چمن گاهیست گردش بیشه‌ای تنگ
سحرگه آن سهی سروان سرمست | بدان مشگین چمن خواهند پیوست
چو شد دوران سنجابی و شق دوز | سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز بر زد جرم خورشید | جهان را تازه کرد آیین جمشید
پگه‌تر زان بتان عشرت‌انگیز | میان در بست شاپور سحرخیز
بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی | که با آن سرخ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفت در دست | بعینه صورت خسرو در او بست
بر آن صورت چو صنعت کرد لختی | بدوسانید بر ساق درختی
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار | رسیدند آن پریرویان پریوار
به سرسبزی بر آن سبزه نشستند | گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
گه از گلها گلاب انگیختندی | گه از خنده طبرزد ریختندی
عروسانی زناشوئی ندیده | به کابین از جهان خود را خریده
نشسته هر یکی چون دوست با دوست | نمی‌گنجد کس چون در پوست

می‌آوردند و در می‌دل نشاندند گل آوردند و بر گل می‌فشاندند

نهاده باده بر کف ماه و انجم جهان خالی ز دیو و دیو مردم

همه تن شهوت آن پاکیزگان را چنان کائین بود دوشیزگان را

چو محرم بود جای از چشم اغیار ز مستی رقصشان آورد در کار

گه این می‌داد بر گلها درودی گه آن می‌گفت با بلبل سرودی

ندانستند جز شادی شماری نه جز خرم دلی دیدند کاری

در آن شیرین لبان رخسار شیرین چو ماهی بود گرد ماه پروین

به یاد مهربانان عیش می‌کرد گهی می‌داد باده گاه می‌خورد

چو خودبین شد که دارد صورت ماه بر آن صورت فتادش چشم ناگاه

به خوبان گفت کان صورت بیارید که کرد است این رقم پنهان مدارید

بیاوردند صورت پیش دلبند بر آن صورت فرو شد ساعتی چند

نه دل می‌داد ازو دل بر گرفتن نه میشایستش اندر بر گرفتن

بهر دیداری ازوی مست می‌شد به هر جامی که خورد از دست می‌شد

چو می‌دید از هوش می‌شد دلش سست چو می‌کردند پنهان باز می‌جست

نگهبانان بترسیدند از آن کار کز آن صورت شود شیرین گرفتار

دریدند از هم آن نقش گزین را که رنگ از روی بردی نقش چین را

چو شیرین نام صورت برد گفتند که آن تمثال را دیوان نهفتند

پری زار است ازین صحرا گریزیم به صحرای دگر افتیم و خیزیم

از آن مجمر چو آتش گرم گشتند سپندی سوختند و در گذشتند

کواکب را به دود آتش نشاندند جنیبت را به دیگر دشت راندند

نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم

چو بر زد بامدادن بور گلرنگ
غبار آتشین از نعل بر سنگ

گشاد از گنج در هر کنج رازی
چو دریا گشت هر کوهی طرازی

دگر ره بود پیشین رفته شاپور
به پیش آهنگ آن بکران چون حور

همان تمثال اول ساز کرده
همان کاغذ برابر باز کرده

رسیدند آن بتان با دلنوازی
بر آن سبزه چو گل کردند بازی

زده بر ماه خنده بر قصب راه
پرند آن قصب پوشان چون ماه

نشاطی نیم رغبت می‌نمودند
به تدریج اندک اندک می‌فزودند

چو در بازی شدند آن لعبتان باز
زمانه کرد لعبت بازی آغاز

دگر باره چو شیرین دیده بر کرد
در آن تمثال روحانی نظر کرد

به پرواز اندر آمد مرغ جانش
فرو بست از سخن گفتن زبانش

بود سرمست را خوابی کفایت
گل نم دیده را آبی کفایت

به یاران بانگ بر زد کاین چه حالست
غلط می‌کرد خود را کاین خیالست

به سروی زان سهی سروان بفرمود
که آن صورت بیاور نزد من زود

به رفت آن ماه و آن صورت نهان کرد
به گل خورشید پنهان چون توان کرد

بگفت این در پری برمی‌گشاید
پری زین سان بسی بازی نماید

وز آنجا رخت بربستند حالی
ز گلها سبزه را کردند خالی

نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم

شباهنگام کاین عنقای فرتوت / شکم پر کرد ازین یک دانه یاقوت
به دشت انجرک آرام کردند / بنوشانوش می‌در جام کردند
در آن صحرا فرو خفتند سرمست / ریاحین زیر پای و باده بر دست
چو روز از دامن شب سر برآورد / زمانه تاج زرین بر سر آورد
بر آن پیروزه تخت آن تاجداران / رها کردند می بر جرعه خواران
وز آنجا تا در دیر پری سوز / پریدند آن پریرویان به یک روز
در آن مینوی میناگون چمیدند / فلک را رشته در مینا کشیدند
بساطی سبز چون جان خردمند / هوائی معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی / زمین را در به دریا گل به کشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده / صبا جعد چمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای حمری / نوای بلبل و آواز قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش / زده بر گل صلای نوش بر نوش
بدان گلشن رسید آن نقش پرداز / همان نقش نخستین کرد آغاز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش / به می بنشست با جمعی پریوش
دگر ره دید چشم مهربانش / در آن صورت که بود آرام جانش
شگفتی ماند از آن نیرنگ سازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل سرگشته را دنبال برداشت / به پای خود شد آن تمثال برداشت
در آن آیینه دید از خود نشانی / چو خود را یافت بی‌خود شد زمانی
چنان شد در سخن ناساز گفتن / کزان گفتن نشاید باز گفتن

لعاب عنکبوتان مگس گیر
همائی را نگر چون کرد نخجیر

در آن چشمه که دیوان خانه کردند
پری را بین که چون دیوانه کردند

به چاره هر کجا تدبیر سازند
نه مردم دیو را نخجیر سازند

چو آن گل برگ رویان بر سر خاک
گل صد برگ را دیدند غمناک

بدانستند کان کار پری نیست
عجب کاریست کاری سرسری نیست

از آن پیشه پشیمانی گرفتند
بر آن صورت ثناخوانی گرفتند

که سر بازی کنیم و جان فشانیم
مگر کاحوال صورت باز دانیم

چو شیرین دید که ایشان راستگویند
به چاره راست کردن چاره جویند

به یاری خواستن بنمود زاری
که یاران را ز یارانست یاری

ترا از یار نگریزد بهر کار
خدای است آنکه بی مثل است و بی یار

بسا کارا که از یاری برآید
به باید یار تا کاری برآید

بدان بت پیکران گفت آن دلارام
کز این پیکر شدم بی‌صبر و آرام

بیا تا این حدیث از کس نپوشیم
بدین تمثال نوشین باده نوشیم

دگر باره نشاط آغاز کردند
می‌آوردند و عشرت ساز کردند

پیاپی شد غزلهای فراقی
بر آمد بانگ نوشا نوش ساقی

بت شیرین نبید تلخ در دست
از آن تلخی و شیرینی جهان مست

بهر نوبت که می‌بر لب نهادی
زمین را پیش صورت بوسه دادی

چو مستی عاشقی را تنگ‌تر کرد
صبوری در زمان آهنگ در کرد

یکی را زان بتان بنشاند در راه
که هر کس را که بینی بر گذرگاه

نظر کن تا درین سامان چو پوید
وزین صورت به پرسش تا چه گوید

بسی پرسیده شد پنهان و پیدا   نمی‌شد سر آن صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی   کز آن صورت ندادش کس درستی
در آن اندوه می‌پیچید چون مار   فشاند از جزعها لولوی شهوار

پیدا شدن شاپور

برآمد ناگه مرغ فسون ساز | به آیین مغان بنمود پرواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور | نشان آشنائی دادش از دور
به شاپور آن ظن او را بد نیفتاد | رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتد
اشارت کرد کان مغ را بخوانید | وزین در قصه‌ای با او برانید
مگر داند که این صورت چه نامست | چه آیین دارد و جایش کدامست
پرستاران به رفتن راه رفتند | به کهبد حال صورت باز گفتند
فسونی زیر لب می‌خواند شاپور | چو نزدیکی که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام خود دید | در آن جنبش صلاح آرام خود دید
به پاسخ گفت کین در سفتنی نیست | و گر هست از سر پا گفتنی نیست
پرستاران بر شیرین دویدند | بگفتند آنچه از کهبد شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید | ز گرمی در جگر خونش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال | در افکنده به کوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی‌صبر و سامان | به قامت چون سهی سروی خرامان
برو بازو چو بلورین حصاری | سر وگیسو چو مشگین نوبهاری
کمندی کرده گیسوش از تن خویش | فکنده در کجا در گردن خویش
ز شیرین کاری آن نقش جماش | فرو بسته زبان و دست نقاش
رخ چون لعبتش در دلنوازی | به لعبت باز خود می‌کرد بازی
دلش را برده بود آن هندوی چست | به ترکی رخت هندو را همی جست
ز هندو جستن آن ترکتازش | همه ترکان شده هندوی نازش
نقاب از گوش گوهرکش گشاده | چو گوهر گوش بر دریا نهاده

لبی و صد نمک چشمی و صد ناز
به رسم کهبدان در دادش آواز

که با من یک زمان چشم آشنا باش
مکن بیگانگی یک دم مرا باش

چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید
درنگ آوردن آنجا مصلحت دید

زبان دان مرد را زان نرگس مست
زبانی ماند و آن دیگر شد از دست

ثناهای پریرخ بر زبان راند
پری بنشست و او را نیز بنشاند

به پرسیدش که چونی وز کجائی
که بینم در تو رنگ آشنایی

جوابش داد مرد کار دیده
که هستم نیک و بد بسیار دیده

خدای از هر نشیب و هر فرازی
نپوشیده است بر من هیچ رازی

ز حد باختر تا بوم خاور
جهان را گشته‌ام کشور به کشور

زمین بگذار کز مه تا به ماهی
خبر دارم ز هر معنی که خواهی

چو شیرین یافت آن گستاخ روئی
بدو گفتا در این صورت چه گوئی

به پاسخ گفت رنگ‌آمیز شاپور
که باد از روی خوبت چشم بد دور

حکایت‌های این صورت دراز است
وزین صورت مرا در پرده راز است

یکایک هر چه می‌دانم سر و پای
بگویم با تو گر خالی بود جای

بفرمود آن صنم تا آن بتی چند
بنات‌النعش وار از هم پراکند

چو خالی دید میدان آن سخندان
درافکند از سخن گوئی به میدان

که هست این صورت پاکیزه پیکر
نشان آفتاب هفت کشور

سکندر موکبی دارا سواری
ز دارا و سکندر یادگاری

به خوبیش آسمان خورشید خوانده
زمین را تخمی از جمشید مانده

شهنشه خسرو پرویز که امروز
شهنشاهی به دو گشته است پیروز

وزین شیوه سخنهائی برانگیخت
که از جان‌پروری با جان در آمیخت
سخن می‌گفت و شیرین هوش داده
بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو می‌شد زمانی
دگر ره باز می جستش نشانی
سخن را زیر پرده رنگ می‌داد
جگر می‌خورد و لعل از سنگ می‌داد
ازو شاپور دیگر راز ننهفت
سخن را آشکارا کرد و پس گفت
پریرویا نهان می‌داری اسرار
سخن در شیشه می‌گوئی پریوار
چرا چون گل زنی در پوست خنده
سخن باید چو شکر پوست کنده
چو می‌خواهی که یابی روی درمان
مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر موی از گفتن او
برآشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامن‌گیر بودش
دگر بار از ره غدر آزمودش
حریفی جنس دید و خانه خالی
طبق پوش از طبق برداشت حالی
به گستاخی بر شاپور بنشست
در تنگ شکر را مهر بشکست
که‌ای کهبد به حق کردگارت
که ایمن کن مرا در زینهارت
به حکم آنکه بس شوریده کارم
چو زلف خود دلی شوریده دارم
در این صورت بدانسان مهر بستم
که گوئی روز و شب صورت پرستم
به کار آی اندرین کارم به یک چیز
که روزی من به کار آیم ترا نیز
چو من در گوش تو پرداختم راز
تو نیز ار نکته‌ای داری در انداز
فسونگر در حدیث چاره جوئی
فسونی به ندید از راستگوئی
چو یاره دست بوسی رایش افتاد
چو خلخال زر اندر پایش افتاد
به صد سوگند گفت ای شمع یاران
سزای تخت و فخر تاجداران

ز شب بدخواه تو تاریک دین‌تر | ز ماه نو دلت باریک بین‌تر
به حق آنکه در زنهار اویم | که چون زنهار دادی راست گویم
من آن صورتگرم کز نقش پرگار | ز خسرو کردم این صورت نمودار
هر آنصورت که صورتگر نگارد | نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورت گری آموختستند | قبای جان دگر جا دوختستند
چو تو بر صورت خسرو چنینی | ببین تا چون بود کاو را ببینی
جهانی بینی از نور آفریده | جهان نادیده اما نور دیده
شگرفی چابکی چستی دلیری | به مهر آهو به کینه تند شیری
گلی بی‌آفت باد خزانی | بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد | ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش پریغلق در عقابست | هنوزش برگ نیلوفر در آبست
هنوزش آفتاب از ابر پاکست | ز ابرو آفتاب او را چه باکست
به یک بوی از ارم صد در گشاده | به دوزخ ماه را دو رخ نهاده
بر ادهم زین نهد رستم نهاد است | به می خوردن نشیند کیقباد است
شبی کو گنج بخشی را دهد داد | کلاه گنج قارون را برد باد
سخن گوید، در از مرجان برآرد | زند شمشیر، شیر از جان برآرد
چو در جنبد رکاب قطب وارش | عنان دزدی کند باد از غبارش
نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید | حسب پرسی به حمدالله چو خورشید
جهان با موکبش ره تنگ دارد | علم بالای هفت اورنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید به فرسنگ | چو وقت آهن آید وای بر سنگ

چو دارد دشنه پولاد را پاس
بسنباند زره ور باشد الماس

چو باشد نوبت شمشیر بازی
خطیبان را دهد شمشیر غازی

قدمگاهش زمین را خسته دارد
شتابش چرخ را آهسته داد

فلک با او به میدان کند شمشیر
به گشتن نیز گه بالا و گه زیر

جمالش راکه بزم آرای عیدست
هنر اصلی و زیبائی مزید است

به اقبالش دل استقبال دارد
چو هست اقبال کار اقبال دارد

بدین فرو جمال آن عالم افروز
هوای عشق تو دارد شب و روز

خیالت را شبی در خواب دیدست
از آن شب عقل و هوش از وی رمیدست

نه می نوشد نه با کس جام گیرد
نه شب خسبد نه روز آرام گیرد

به جز شیرین نخواهد هم نفس را
بدین تلخی مبادا عیش کس را

مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد

از این در گونه گونه در همی سفت
سخن چندان که می‌دانست می‌گفت

وز آن شیرین سخن شیرین مدهوش
همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش

بدان آمد که صد بار افتد از پای
به صنعت خویشتن می‌داشت بر جای

زمانی بود و گفت ای مرد هشیار
چه می‌دانی کنون تدبیر این کار

بدو شاپور گفت ای رشک خورشید
دلت آسوده باد و عمر جاوید

صواب آن شد که نگشائی به کس راز
کنی فردا سوی نخجیر پرواز

چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز
به نخجیر آی و از نخجیر بگریز

نه خواهد کس ترا دامن کشیدن
نه در شبدیز شبرنگی رسیدن

تو چون سیاره میشو میل در میل
من آیم گر توانم خود به تعجیل

یکی انگشتری از دست خسرو	بدو بسپرد که این بر گیر و می‌رو
اگر در راه بینی شاه نو را	به شاه نو نمای این ماه نو را
سمندش را به زرین نعل یابی	ز سر تا پا لباسش لعل یابی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل	رخش هم لعل بینی لعل در لعل
و گرنه از مداین راه می‌پرس	ره مشگوی شاهنشاه می‌پرس
چو ره یابی به اقصای مداین	روان بینی خزاین بر خزاین
ملک را هست مشگوئی چو فرخار	در آن مشگو کنیزانند بسیار
بدان مشگوی مشک آگین فرود آی	کنیزان را نگین شاه بنمای
در آن گلشن چو سرو آزاد می‌باش	چو شاخ میوه‌تر شاد می‌باش
تماشای جمال شاه می‌کن	مرادت را حساب آنگاه می‌کن
و گر من با توام چون سایه با تاج	بدین اندرز رایت نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور	دمش در مه گرفت و حیله در حور
از آنجا رفت جان و دل پر امید	بماند آن ماه را تنها چو خورشید
دویدند آن شکرفان سوی شیرین	بنات‌النعش را کردند پروین
بفرمود اختران را ماه تابان	کز آن منزل شوند آن شب شتابان
به نعل تازیان کوه پیکر	کنند آن کوه را چون کان گوهر
روان کردند مهد آن دلنوازان	چو مه تابان و چو خورشید تازان
سخن گویان سخن گویان همه راه	بسر بردند ره را تا وطن گاه
از آن رفتن بر آسودند یک چند	دل شیرین فرو مانده در آن بند
شبی کز شب جهان پر دود کردند	جهان را دیده خواب آلود کردند

پرند سبز بر خورشید بستند گلی را در میان بید بستند
به بانو گفت شیرین کای جهانگیر برون خواهم شدن فردا به نخجیر
یکی فردا بفرما ای خداوند که تا شبدیز را بگشایم از بند
بر او بنشینم و صحرا نوردم شبانگه سوی خدمت باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه به جای مرکبی صد ملک در خواه
به حکم آنکه این شبرنگ شبدیز به گاه پویه بس تند است و بس تیز
چو رعد تند باشد در غریدن چو باد تیز باشد در وزیدن
مبادا کز سر تندی و تیزی کند در زیر آب آتش ستیزی
و گر بر وی نشستن ناگزیرست نه شب زیباتر از بدر منیرست
لکام پهلوانی بر سرش کن به زیر خود ریاضت پرورش کن
رخ گل چهره چون گلبرگ بشگفت زمین بوسد و خدمت کرد و خوش خفت

گریختن شیرین از نزد مهین بانو به مداین

چو برزد بامدادان خازن چین
به درج گوهرین بر قفل زرین

برون آمد ز درج آن نقش چینی
شدن را کرده با خود نقش بینی

بتان چین به خدمت سر نهادند
بسان سرو بر پای ایستادند

چو شیرین دید روی مهربانان
به چربی گفت با شیرین زبانان

که بسم‌الله به صحرا می‌خرامم
مگر بسمل شود مرغی به دامم

بتان از سر سراغج باز کردند
دگرگون خدمتش را ساز کردند

به کردار کله‌داران چون نوش
قبا بستند بکران قصب پوش

که رسمی بود کان صحرا خرامان
به صید آیند بر رسم غلامان

همه در گرد شیرین حلقه بستند
چو حالی بر نشست او بر نشستند

به صحرائی شدند از صحن ایوان
به سرسبزی چو خضر از آب حیوان

در آن صحرا روان کردند رهوار
وزان صحرا به صحراهای بسیار

شدند آن روضه حوران دلکش
به صحرائی چو مینو خرم و خوش

زمین از سبزه نزهت گاه آهو
هوا از مشک پر خالی ز آهو

سرانجام اسب را پرواز دادند
عنان خود به مرکب باز دادند

بت لشگر شکن بر پشت شبدیز
سواری تند بود و مرکبی تیز

چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
برون افتاد از آن هم تک سواران

گمان بردند که اسبش سر کشید است
ندانستند کو سر در کشید است

بسی چون سایه دنبالش دویدند
ز سایه در گذر گردش ندیدند

به جستن تا به شب دمساز گشتند
به نومیدی هم آخر باز گشتند

ز شاه خویش هر یک دور مانده
به تن رنجه به دل رنجور مانده

به درگاه مهین بانو شبانگاه / شدند آن اختران بی‌طلعت ماه
به دیده پیش تختش راه رفتند / به تلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چه شب بازی نمودش / تک طیاره چون اندر ربودش
مهین بانو چو بشنید این سخن را / صلا در داد غمهای کهن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک / بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
از آن غم دستها بر سر نهاده / ز دیده سیل طوفان بر گشاده
ز شیرین یاد بی‌اندازه می‌کرد / به دو سوک برادر تازه می‌کرد
به آب چشم گفت ای نازنین ماه / ز من چشم بدت بربود ناگاه
گلی بودی که باد از بارت افکند / ندانم بر کدامین خارت افکند
چو افتادت که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدائی / نه خورشیدی چنین تنها چرائی
کجا سرو تو کز جانم چمن داشت / به هر شاخی رگی با جان من داشت
رخت ماهست تا خود بر که تابد / منش گم کرده‌ام تا خود که یابد
همه شب تا به روز این نوحه می‌کرد / غمش بر غم افزود و درد بر درد
چو مهر آمد برون از چاه بیژن / شد از نورش جهان را دیده روشن
همه لشگر به خدمت سر نهادند / به نوبت گاه فرمان ایستادند
که گر بانو بفرماید به شبگیر / پی شیرین برانیم اسب چون تیر
مهین بانو به رفتن میل ننمود / نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
چو در خواب این بلا را بود دیده / که بودی بازی از دستش پریده

چو حسرت خورد از پرواز آن باز
همان باز آمدی بر دست او باز

بدیشان گفت اگر ما باز گردیم
و گر با آسمان همراز گردیم

نشد ممکن که در هیچ آبخوردی
بیابیم از پی شبدیز گردی

نشاید شد پی مرغ پریده
نه دنبال شکاردام دیده

کبوتر چون پرید از پس چه نالی
که وا برج آید ار باشد حلالی

بلی چندان شکیبم در فراقش
که برقی یابم از نعل براقش

چو زان گم گشته گنج آگاه گردم
دیگر ره با طرب همراه گردم

به گنجینه سپارم گنج را باز
به دین شکرانه گردم گنج پرداز

سپه چون پاسخ بانو شنیدند
به از فرمانبری کاری ندیدند

وزان سوی دگر شیرین به شبدیز
جهان را می‌نوشت از بهر پرویز

چو سیاره شتاب آهنگ می‌بود
ز ره رفتن بروز و شب نیاسود

قبا در بسته بر شکل غلامان
همی شد ده به ده سامان به سامان

نبود ایمن ز دشمن گاه و بی گاه
به کوه و دشت می‌شد راه و بی‌راه

رونده کوه را چون باد می‌راند
به تک در باد را چون کوه می‌ماند

نپوشد بر تو آن افسانه را راز
که در راهی زنی شد جادوئی ساز

یکی آیینه و شانه درافکند
به افسونی به راهش کرد دربند

فلک این آینه وان شانه را جست
کزین کوه آمد و زان بیشه بر رست

زنی کوشانه و آیینه بفکند
ز سختی شد به کوه و بیشه مانند

شده شیرین در آن راه از بس اندوه
غبار آلود چندین بیشه و کوه

رخش سیمای کم رختی گرفته
مزاج نازکش سختی گرفته

نشان می‌جست و می‌رفت آن دل‌افروز چو ماه چارده شب چارده روز

جنیبت را به یک منزل نمی‌ماند خبر پرسان خبر پرسان همی راند

تکاور دست برد از باد می‌برد زمین را دور چرخ از یاد می‌برد

* * *

سپیده دم چو دم بر زد سپیدی سیاهی خواند حرف ناامیدی

هزاران نرگس از چرخ جهانگرد فرو شد تا بر آمد یک گل زرد

شتابان کرد شیرین بارگی را به تلخی داد جان یکبارگی را

پدید آمد چو مینو مرغزاری در او چون آب حیوان چشمه ساری

ز شرم آب از رخشنده خانی شده در ظلمت آب زندگانی

ز رنج راه بود اندام خسته غبار از پای تا سر برنشسته

به گرد چشمه جولان زد زمانی ده اندر ده ندید از کس نشانی

فرود آمد به یک سو بارگی بست ره اندیشه بر نظارگی بست

چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور فلک را آب در چشم آمد از دور

سهیل از شعر شکرگون برآورد نفیر از شعری گردون برآورد

پرندی آسمان گون بر میان زد شد اندر آب و آتش در جهان زد

فلک را کرد کحلی پوش پروین موصل کرد نیلوفر به نسرین

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه

تن سیمینش می‌غلطید در آب چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید غلط گفتم که گل بر چشمه روید

در آب انداخته از گیسوان شست نه ماهی بلکه ماه آورده در دست

ز مشک آرایش کافور کرده ز کافورش جهان کافور خورده

مگر دانسته بود از پیش دیدن   که مهمانی نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آن شکر ناب   ز بهر میهمان می‌ساخت جلاب

دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

سخن گوینده پیر پارسی خوان / چنین گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو به ارمن کس فرستاد / به پرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار می‌داشت / امید وعده دیدار می‌داشت
به شام و صبح اندر خدمت شاه / کمر می‌بست چون خورشید و چون ماه
چو تخت آرای شد طرف کلاهش / ز شادی تاج سر می‌خواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولاد کاری خصم خونریز / درم را سکه زد بر نام پرویز
به هر شهری فرستاد آن درم را / بشورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر / هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر
چنان پنداشت آن منصوبه را شاه / که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بر آن دلشد که لعبی چند سازد / بگیرد شاه نو را بند سازد
حسابی بر گرفت از روی تدبیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه خسرو را گرفتن / نه در عقده مه نو را گرفتن
چو هر کو راستی در دل پذیرد / جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ امید ازین معنی خبر یافت / شه نو را به خلوت جست و دریافت
حکایت کرد کاختر در وبالست / ملک را با تو قصد گوشمالست
بباید زفت روزی چند ازین پیش / شتاب آوردن و بردن سر خویش
مگر کاین آتشت بی‌دود گردد / وبال اخترت مسعود گردد
چو خسرو دید کاشوب زمانه / هلاکش را همی سازد بهانه
به مشگو رفت پیش مشگ مویان / وصیت کرد با آن ماهرویان

که می‌خواهم خرامیدن به نخجیر ... دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
شما خندان و خرم دل نشینید ... طرب سازید و روی غم نبینید
گر آید نار پستانی در این باغ ... چو طاووسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیز است ... شما ماهید و خورشید آن کنیز است
بمانیدش که تا بیغم نشیند ... طرب می‌سازد و شادی گزیند
و گر تنگ آید از مشکوی خضرا ... چو خضر آهنگ سازد سوی صحرا
در آن صحرا که او خواهد بتازید ... بهشتی روی را قصری بسازید
بدان صورت که دل دادش گوائی ... خبر می‌داد از الهام خدائی
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد ... سلیمان وار با جمعی پریزاد
زمین کن کوه خود را گرم کرده ... سوی ارمن زمین را نرم کرده
ز بیم شاه می‌شد دل پر از درد ... دو منزل را به یک منزل همی کرد
قضا را اسبشان در راه شد سست ... در آن منزل که آن مه موی می‌شست
غلامان را بفرمود ایستادن ... ستوران را علوفه برنهادن
تن تنها ز نزدیک غلامان ... سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن ... میان گلشن آبی دید روشن
چو طاووسی عقابی باز بسته ... تذروی بر لب کوثر نشسته
گیا را زیر نعل آهسته می‌سفت ... در آن آهستگی آهسته می‌گفت
گر این بت جان بودی چه بودی ... ور این اسب آن من بودی چه بودی
نبود آگه که آن شبرنگ و آن ماه ... به برج او فرود آیند ناگاه
بسا معشوق کاید مست بر در ... سبل در دیده باشد خواب در سر

بسا دولت که آید بر گذرگاه / چو مرد آگه نباشد گم کند راه
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی / نظر ناگه در افتادش به ماهی
چو لختی دید از آن دیدن خطر دید / که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
عروسی دید چون ماهی مهیا / که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آیینه‌ی سیماب داده / چو ماه نخشب از سیماب زاده
در آب نیلگون چون گل نشسته / پرندی نیلگون تا ناف بسته
همه چشمه ز جسم آن گل اندام / گل بادام و در گل مغز بادام
حواصل چون بود در آب چون رنگ؟ / همان رونق در او از آب و از رنگ
ز هر سو شاخ گیسو شانه می‌کرد / بنفشه بر سر گل دانه می‌کرد
اگر زلفش غلط می‌کرد کاری / که دارم در بن هر موی ماری
نهان با شاه می‌گفت از بنا گوش / که مولای توام هان حلقه در گوش
چو گنجی بود گنجش کیمیاسنج / به بازی زلف او چون مار بر گنج
فسونگر مار را نگرفته در مشت / گمان بردی که مار افسای را کشت
کلید از دست بستانبان فتاده / ز بستان نار پستان در گشاده
دلی کان نار شیرین کار دیده / ز حسرت گشته چون نار کفیده
بدان چشمه که جای ماه گشته / عجب بین کافتاب از راه گشته
چو بر فرق آب می‌انداخت از دست / فلک بر ماه مروارید می بست
تنش چون کوه برفین تاب می‌داد / ز حسرت شاه را برفاب می‌داد
شه از دیدار آن بلور دلکش / شده خورشید یعنی دل پر آتش
فشاند از دیده باران سحابی / که طالع شد قمر در برج آبی

سمنبر غافل از نظاره شاه — که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشگین — به شاهنشه در آمد چشم شیرین
همائی دید بر پشت تذروی — به بالای خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم او در چشمه آب — همی لرزی چون در چشمه مهتاب
جز این چاره ندید آن چشمه قند — که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز — به شب خورشید می‌پوشید در روز
سوادی بر تن سیمین زد از بیم — که خوش باشد سواد نقش بر سیم
دل خسرو بر آن تابنده مهتاب — چنان چون زر در آمیزد به سیماب
ولی چون دید کز شیر شکاری — بهم در شد گوزن مرغزاری
زبون‌گیری نکرد آن شیر نخجیر — که نبود شیر صیدافکن زبون گیر
به صبری کاورد فرهنگ در هوش — نشاند آن آتش جوشنده را جوش
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد — نظرگاهش دگر جائی طلب کرد
به گرد چشمه دل را دانه می‌کاشت — نظر جای دگر بیگانه می‌داشت
دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند — دو تشنه کز دو آب آزار دیدند
همان را روز اول چشمه زد راه — همین از چشمه‌ای افتاد در چاه
به سرچشمه گشاید هر کسی رخت — به چشمه نرم گردد توشه سخت
جز ایشان را که رخت از چشمه بردند — ز نرمیها به سختیها سپردند
نه بینی چشمه‌ای کز آتش دل — ندارد تشنه‌ای را پای در گل
نه خورشید جهان کاین چشمه خون — بدین کار است گردان گرد گردون
چو شه می‌کرد مه را پرده‌داری — که خاتون برد نتوان بی‌عماری

برون آمد پریرخ چون پری تیز — قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کاین جوانمرد — که زد بر گرد من چون چرخ ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست — دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعل است کانش — اگر دلدار من شد کو نشانش
نبود آگه که شاهان جامه راه — دگرگونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل رهش می‌زد که برخیز — گل خود را بدین شکر برآمیز
گر آن صورت بد این رخشنده جانست — خبر بود آن واین باری عیانست
دگر ره گفت از این ره روی برتاب — روا نبود نمازی در دو محراب
ز یک دوران دو شربت خورد نتوان — دو صاحب را پرستش کرد نتوان
و گر هست این جوان آن نازنین شاه — نه جای پرسش است او را در این راه
مرا به کز درون پرده بیند — که بر بی‌پردگان گردی نشیند
هنوز از پرده بیرون نیست این کار — ز پرده چون برون آیم بیکبار
عقاب خویش را در پویه پر داد — ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
تک از باد صبا پیشی گرفته — به جنبش با فلک خویشی گرفته
پری را می‌گرفت از گرم خیزی — به چشم دیو در می‌شد ز تیزی
پس از یک لحضه خسرو باز پس دید — به جز خود ناکسم گر هیچکس دید
ز هر سو کرد مرکب را روانه — نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بدان چشمه زمانی — ز هر سو جست از آن گوهرنشانی
شگفت آمد دلش را کاین چنین تیز — بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ — که گوئی مرغ شد پرید بر شاخ

گهی دیده به آب چشمه می‌شست   چو ماهی ماه را در آب می‌جست
زمانی پل بر آب چشم بستی   گهی بر آب چشمه پل شکستی
ز چشمش برده آن چشمه سیاهی   در او غلطید چون در چشمه ماهی
چنان نالید کز بس نالش او   پشیمان شد سپهر از مالش او
مه و شبدیز را در باغ می‌جست   به چشمی باز و چشمی زاغ می‌جست
ز هر سو حمله بر چون باز نخجیر   که زاغی کرد بازش را گرو گیر
از آن زاغ سبک پر مانده پر داغ   جهان تاریک بروی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش   درخت خار گشته مشک بیدش
ز بیدش گربه بید انجیر کرده   سرشگش تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش از سودای خورشید   بلی رسم است چوگان کردن از بید
بر آورد از جگر سوزنده آهی   که آتش در چو من مردم گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم   فراتی دیدم و لب تر نکردم
به نادانی ز گوهر داشتم چنگ   کنون می‌بایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش   دریغا چون شب آمد برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته   چو آبی خفته وز او آب خفته
شنیدم کاب خفتد زر شود خاک   چرا سیماب گشت آن سرو چالاک
همائی بر سرم می‌داد سایه   سریرم را ز گردون کرد پایه
بر آن سایه چو مه دامن فشاندم   چو سایه لاجرم بی سنگ ماندم
نمد زینم نگردد خشک از این خون   بترزینم تبر زین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمه آب   نمی‌گویم به بیداری که در خواب

کنون کان چشمه را با گل نه بینم
چو خار آن به که بر آتش نشینم

که فرمودم که روی از مه بگردان
چو بخت آمد به راهت ره بگردان

کدامین دیو طبعم را بر این داشت
که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت

همه جائی شکیبائی ستودست
جز این یکجا که صید از من ربودست

چو برق از جان چراغی برفروزم
شکیب خام را بر وی بسوزم

اگر من خوردمی زان چشمه آبی
نبایستی ز دل کردن کبابی

نصیحت بین که آن هندو چه فرمود
که چون مالی بیابی زود خور زود

در این باغ از گل سرخ و گل زرد
پشیمانی نخورد آنکس که برخورد

من وزین پس جگر در خون کشیدن
ز دل پیکان غم بیرون کشیدن

زنم چندان طپانچه بر سر و روی
که یارب یاربی خیزد ز هر موی

مگر کاسودەتر گردم در این درد
تنور آتشم لختی سود سرد

ز بحر دیده چندان در ببارم
که جز گوهر نباشد در کنارم

کسی کاو را ز خون آماس خیزد
کی آسوده شود تا خون نریزد

زمانی گشت گرد چشمه نالان
به گریه دستها بر چشم مالان

زمانی بر زمین افتاد مدهوش
گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش

از آن سرو روان کز چنگ رفته
ز سروش آب و از گل رنگ رفته

سهی سروش فتاده بر سر خاک
شده لرزان چنان کز باد خاشاک

به دل گفتا گر این ماه آدمی بود
کجا آخر قدمگاهش زمی بود

و گر بود او پری دشوار باشد
پری بر چشمه‌ها بسیار باشد

به کس نتوان نمود این داوری را
که خسرو دوست می‌دارد پریرا

مرا زین کار کامی برنخیزد		پری پیوسته از مردم گریزد
به جفت مرغ آبی باز کی شد		پری با آدمی دمساز کی شد
سلیمانم بباید نام کردن		پس آنگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی باز می‌گفت		حکایت‌های دلپرداز می‌گفت
به نومیدی دل از دلخواه برداشت		به دارالملک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین به مشگوی خسرو در مداین

فلک چون کار سازیها نماید
نخست از پرده بازیها نماید

به دهقانی چو گنجی داد خواهد
نخست از رنج بردش یاد خواهد

اگر خار و خسک در ره نماند
گل و شمشاد را قیمت که داند

بباید داغ دوری روزکی چند
پس از دوری خوش آید مهر و پیوند

چو شیرین از بر خسرو جدا شد
ز نزدیکی به دوری مبتلا شد

به پرسش پرسش از درگاه پرویز
به مشگوی مداین راند شبدیز

به آیین عروسی شوی جسته
وز آیین عروسی روی شسته

فرود آمد رقیبان را نشان داد
درون شد باغ را سرو روان داد

چو دیدند آن شکرفان روی شیرین
گزیدند از حسد لبهای زیرین

برسم خسروی بنواختندش
ز خسرو هیچ وا نشناختندش

همی گفتند خسرو بانکوئی
به آتش خواستن رفته است گوئی

بیاورد آتشی چون صبح دلکش
وز آن آتش به دلها در زد آتش

پس آنگه حال او دیدن گرفتند
نشانش باز پرسیدن گرفتند

که چونی وز کجائی و چه نامی
چه اصلی و چه مرغی وز چه دامی

پریرخ زان بتان پرهیز می‌کرد
دروغی چند را سر تیز می‌کرد

که شرح حال من لختی دراز است
به حاضر گشتن خسرو نیاز است

چو خسرو در شبستان آید از راه
شما را خود کند زین قصه آگاه

ولیک این اسب را دارید بی‌رنج
که هست این اسب را قیمت بسی گنج

چو بر گفت این سخن مهمان طناز
نشاندند آن کنیزانش به صد ناز

فشاندند آب گل بر چهره ماه
ببستند اسب را بر آخور شاه

دگرگون زیوری کردند سازش　　ز در بستند بر دیبا طرازش
گل وصلش به باغ وعده بشگفت　　فرو آسود و ایمن گشت و خوش خفت
رقیبانی که مشکو داشتندی　　شکر لب را کنیز انگاشتندی
شکر لب با کنیزان نیز می‌ساخت　　کنیزانه بدیشان نرد می‌باخت

ترتیب کردن کوشک برای شیرین

چو شیرین در مداین مهد بگشاد
ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد

پس از ماهی کز آسایش اثر یافت
ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت

که از بیم پدر شد سوی نخجیر
وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر

بدرد آمد دلش زان بی‌دوائی
که کارش داشت الحق بینوائی

چنین تا مدتی در خانه می‌بود
ز بی‌صبری دلش دیوانه می‌بود

حقیقت شد ورا کان یک سواره
که می‌کرد اندرو چندان نظاره

جهان آرای خسرو بود کز راه
نظر می‌کرد چون خورشید در ماه

بسی از خویشتن بر خویشتن زد
فرو خورد آن تغابن را و تن زد

صبوری کرد روزی چند در کار
نمود آنگه که خواهم گشت بیمار

مرا قصری به خرم مرغزاری
بباید ساختن بر کوهساری

که کوهستانیم گلزار پرورد
شد از گرمی گل سرخم گل زرد

بدو گفتند بت رویان دمساز
که‌ای شمع بتان چون شمع مگداز

تو را سالار ما فرمود جائی
مهیا ساختن در خوش هوائی

اگر فرماندهی تا کارفرمای
به کوهستان ترا پیدا کند جای

بگفت آری بباید ساختن زود
چنان قصری که شاهنشاه فرمود

کنیزانی کزو در رشک ماندند
به خلوت مرد بنا را بخواندند

که جادوئی است اینجا کار دیده
ز کوهستان بابل نو رسیده

زمین را اگر بگوید کای زمین خیز
هوا بینی گرفته ریز بر ریز

فلک را نیز اگر گوید بیارام
بماند تا قیامت بر یکی گام

ز ما قصری طلب کرد است جائی
کزان سوزنده‌تر نبود هوائی

بدان تا مردم آنجا کم شتابند
ز جادو جادوئیها در نیابند

بدین جادو شبیخونی عجب کن
هوائی هر چه ناخوشتر طلب کن

بساز آنجا چنان قصری که باید
ز ما درخواست کن مزدی که شاید

پس آنگه از خزو دیبا و دینار
وجوه خرج دادندش به خروار

چو بنا شاد گشت از گنج بردن
جهان پیمای شد در رنج بردن

طلب می‌کرد جائی دور از انبوده
حوالی بر حوالی کوه بر کوه

بدست آورد جائی گرم و دلگیر
کز او طفلی شدی در هفته پیر

بده فرسنگ از کرمانشهان دور
نه از کرمانشهان بل از جهان دور

بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت
به دوزخ در چنان قصری به پرداخت

که داند هر که آنجا اسب تازد
که حوری را چنان دوزخ نسازد

چو از شب گشت مشگین روی آن عصر
ز مشگو رفت شیرین سوی آن قصر

کنیزی چند با او نارسیده
خیانت کاری شهوت ندیده

در آن زندانسرای تنگ می‌بود
چو گوهر شهربند سنگ می‌بود

غم خسرو رقیب خویش کرده
در دل بر دو عالم پیش کرده

رسیدن خسرو به ارمن نزد مهین بانو

چو خسرو دور شد زان چشمه آب ... ز چشم آب ریزش دور شد خواب
به هر منزل کز آنجا دورتر گشت ... ز نومیدی دلش رنجورتر گشت
دگر ره شادمان می‌شد به امید ... که برنامد هنوز از کوه خورشید
چو من زین ره به مشرق می‌شتابم ... مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد ... نسیمش مرزبانان را خبر کرد
عمل‌داران برابر می‌دویدند ... زر و دیبا به خدمت می‌کشیدند
بتانی دید بزم افروز و دلبند ... به روشن روی خسرو آرزومند
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا ... مقام افتاد روزی چندش آنجا
از آنجا سوی موقان سر بدر کرد ... ز موقان سوی باخرزان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت ... به خدمت کردن شاهانه بشتافت
به استقبال شاه آورد پرواز ... سپاهی ساخته با برک و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه ... فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج ... دبیران را قلم در خط شد از رنج
فرود آمد به درگاه جهاندار ... جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند ... نشست اوی و دیگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی ... که بادت نو بنو عیشی فزونی
به مهمانیت آوردم گرانی ... مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی ... ز خدمت داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه ... فرو خواند آفرینها در خور شاه
بدان طالع که پشتش را قوی کرد ... پناهش بارگاه خسروی کرد

یکی هفته به نوبت گاه خسرو | روان می‌کرد هر دم تحفه نو
پس از یک هفته روزی کانچنان روز | ندید است آفتاب عالم افروز
به سرسبزی نشسته شاه بر تخت | چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
ز مرزنگوش خط نو دمیده | بسی دل را چو طره سر بریده
بساط شه ز یغمائی غلامان | چو باغی پر سهی سرو خرامان
به جوش آمد سخن در کام هر کس | به مولائی بر آمد نام هر کس
به رامش ساختن بی‌دفع شد کار | به حاجت خواستن بی‌رفع شد یار
مهین بانو زمین بوسید و بر جست | به خسرو گفت ما را حاجتی هست
که دارالملک بردع را نوازی | زمستانی در آنجا عیش سازی
هوای گرمسیر است آنطرف را | فراخیها بود آب علف را
اجابت کرد خسرو گفت برخیز | تو میرو کامدم من بر اثر نیز
سپیده دم ز لشگر گاه خسرو | سوی باغ سپید آمد روارو
وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند | ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
ز هر سو خیمه‌ها کردند بر پای | گرفتند از حوالی هر کسی جای
مهین بانو به درگاه جهانگیر | نکرد از شرط خدمت هیچ تقصیر
شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد | می تلخ و غم شیرین همی خورد

مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور

یکی شب از شب نوروز خوشتر | چه شب کز روز عید اندوه کش‌تر
سماع خرگهی در خرگه شاه | ندیمی چند موزون طبع و دلخواه
مقالت‌های حکمت باز کرده | سخن‌های مضاحک ساز کرده
به گرداگرد خرگاه کیانی | فرو هشته نمدهای الانی
دمه بردر کشیده تیغ فولاد | سر نامحرمان را داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته | بخور عود و عنبر کله بسته
نبید خوشگوار و عشرت خوش | نهاده منقل زرین پر آتش
زگال ارمنی بر آتش تیز | سیاهانی چو زنگی عشرت‌انگیز
چو مشک نافه در نشو گیاهی | پس از سرخی همی گیرد سیاهی
چرا آن مشک بید عود کردار | شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
سیه را سرخ چون کرد آذرنگی | چو بالای سیاهی نیست رنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ | که از موی سیاه ما برد رنگ
به باغ مشعله دهقان انگشت | بنفشه می‌درود و لاله می‌کشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار | گرفته خون خود در نای و منقار
عقابی تیز خود کرده پر خویش | سیه ماری فکنده مهره در پیش
مجوسی ملتی هندوستانی | چو زردشت آمده در زند خوانی
دبیری از حبش رفته به بلغار | به شنگرفی مدادی کرده بر کار
زمستان گشته چون ریحان ازو خوش | که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده | خروسی کو به وقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج | گهی تیهو بر آتش گاه دراج

روان گشته به نقلان کبابی　　گهی کبک دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده　　چو در زرین صراحی لعل باده
ز نرگس وز بنفشه صحن خرگاه　　گلستانی نهاده در نظر گاه
ز بس نارنج و نار مجلس افروز　　شده در حقه بازی باد نوروز
جهان را تازه‌تر دادند روحی　　بسر بردند صبحی در صبوحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان　　دریده پردهای عشق بازان
سرود پهلوی در ناله چنگ　　فکنده سوز آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسی وار می‌زد　　مغنی راه موسیقار می‌زد
غزل برداشته رامشگر رود　　که بدرود ای نشاط و عیش بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی　　گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه　　گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز　　که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد　　ببادہ‌اش داد باید زود بر باد
ز فردا و زدی کس را نشان نیست　　که رفت آن از میان ویندر میان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام　　بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهن پر خنده داریم　　به می جان و جهان را زنده داریم
به ترک خواب می‌باید شبی گفت　　که زیر خاک می‌باید بسی خفت

* * *

ملک سرمست و ساقی باده در دست　　نوای چنگ می‌شد شست در شست
در آمد گلرخی چون سرو آزاد　　ز دلداران خسرو با دل شاد
که بر دربار خواهد بنده شاپور　　چه فرمائی در آید یا شود دور

ز شادی درخواست جستن خسرو از جای
دگر ره عقل را شد کار فرمای

بفرمودش در آوردن به درگاه
ز دلگرمی به جوش آمد دل شاه

که بد دل در برش ز امید و از بیم
به شمشیر خطر گشته به دو نیم

همیشه چشم بر ره دل دو نیم است
بلای چشم بر راهی عظیم است

اگر چه هیچ غم بی‌دردسر نیست
غمی از چشم بر راهی بتر نیست

مبادا هیچکس را چشم بر راه
کز او رخ زرد گردد عمر کوتاه

در آمد نقش بند مانوی دست
زمین را نقشهای بوسه می‌بست

زمین بوسید و خود بر جای می‌بود
به رسم بندگان بر پای می‌بود

گرامی کردش از تمکین خود شاه
نشاند او را و خالی کرد خرگاه

بپرسید از نشان کوه و دشتش
شگفتی‌ها که بود از سر گذشتش

دعا برداشت اول مرد هشیار
که شه را زندگانی باد بسیار

مظفر باد بر دشمن سپاهش
میفتاد از سر دولت کلاهش

مرادش با سعادت رهسپر باد
ز نو هر روزش اقبالی دگر باد

حدیث بنده را در چاره سازی
بساطی هست با لختی درازی

چو شه فرمود گفتن چون نگویم
رضای شاه جویم چون نجویم

وز اول تا به آخر آنچه دانست
فرو خواند آنچه خواندن می‌توانست

از آن پنهان شدن چون مرغ از انبوه
وز آن پیدا شدن چون چشمه در کوه

به هر چشمه شدن هر صبح گاهی
بر آوردن مقنع وار ماهی

وز آن صورت به صورت باز خوردن
به افسون فتنه‌ای را فتنه کردن

وز آن چون هندوان بردن ز راهش
فرستادن به ترکستان شاهش

سخن چون زان بهار نو برآمد
خروشی بیخود از خسرو برآمد
به خواهش گفت کان خورشید رخسار
بگو تا چون به دست آمد دگر بار
مهندس گفت کردم هوشیاری
دگر اقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیر گر جاسوس گشتم
به دکان کمانگر برگذشتم
به دست آوردم آن سرو روان را
بت سنگین دل سیمین میان را
چه دیدم؟ تیزرائی تازه روئی
مسیحی بسته در هر تار موئی
همه رخ گل چو بادامه ز نغزی
همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی یافتم کز ساق تا روی
دو عالم را گره بسته به یک موی
دهانی کرده بر تنگیش زوری
چو خوزستانی اندر چشم موری
نبوسیده لبش بر هیچ هستی
مگر آیینه را آن هم به مستی
نکرده دست او با کس درازی
مگر با زلف خود وانهم به بازی
بسی لاغرتر از مویش میانش
بسی شیرین‌تر از نامش دهانش
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه
چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو مه را دل به رفتن تیز کردم
پس آنگه چاره شبدیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ
فرستادم به چندین رنگ و نیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم
بدین عذر از رکابش دور ماندم
کنون دانم که آن سختی کشیده
به مشگوی ملک باشد رسیده
شه از دلدادگی در بر گرفتش
قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد
بر او بسیار بسیار آفرین کرد
حدیث چشمه و سر شستن ماه
درستی داد قولش را بر شاه

ملک نیز آنچه در ره دید یسکر یکایک باز گفت از خیر و از شر
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز به اقصای مداین کرده پرواز
قرار آن شد که دیگر باره شاپور چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز ریاحین را به بستان آورد باز

رفتن شاپور دیگر بار به طلب شیرین

خوشا ملکا که ملک زندگانی است | بها روزا که آن روز جوانی است
نه هست از زندگی خوشتر شماری | نه از روز جوانی روزگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود | جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
نخوردی بی‌غنا یک جرعه باده | نه بی‌مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که پارنجی ندادی | به هر دستان کم از گنجی ندادی
به عشرت بود روزی باده در دست | مهین بانو در آمد شاد و بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش | ز دیگر وقتها دل بیش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم | ز موبد خواست رسم باج برسم
به هر خوردی که خسرو دستگه داشت | حدیث باج برسم را نگه داشت
حساب باج برسم آنچنان است | که او بر چاشنی‌گیری نشان است
اجازت باشد از فرمان موبد | خورشها را که این نیک است و آن بد
به می خوردن نشاند آن گه مهان را | همان فرخنده بانوی جهان را
به جام خاص می می‌خورد با او | سخن از هر دری می‌کرد با او
چو از جام نبید تلخ شد مست | حکایت را به شیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوارگی کرد | به دل شادی به لب غمخوارگی کرد
که بانو را برادر زاده‌ای بود | چو گل خندان چو سرو آزاده‌ای بود
شنیدم کادهم توسن کشیدش | چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش
مرا از خانه پیکی آمد امروز | خبر آورد از آن ماه دل‌افروز
گر اینجا یک دو هفته باز مانم | بر آن عزمم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا بازش آرد | بسان مرغ در پروازش آرد

مهین بانو چو کرد این قصه را گوش فرو ماند از سخن بی‌صبر و بیهوش
به خدمت بر زمین غلطید چون خاک خروشی بر کشید از دل شغبناک
که آن در کو که گر بینم به خوابش نه در دامن که در دریای آبش
به نوک چشمش از دریا برآرم به جان بسپارمش پس جان سپارم
پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه که مسند بوس بادت زهره و ماه
ز ماهی تا به ماه افسر پرستت ز مشرق تا به مغرب زیر دستت
من آنگه گفتم او آید فرادست که اقبال ملک در بنده پیوست
چو اقبال تو با ما سر در آرد چنین بسیار صید از در درآرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه مرا باید ز قاصد کردن آگاه
به حکم آنکه گلگون سبک خیز بدو بخشم ز همزادان شبدیز
که با شبدیز کس هم تک نباشد جز این گلگون اگر بدرک نباشد
اگر شبدیز با ماه تمامست به همراهیش گلگون تیز گامست
و گر شبدیز نبود مانده بر جای به جز گلگون که دارد زیر او پای
ملک فرمود تا آن رخش منظور برند از آخور او سوی شاپور
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست دو اسبه راه رفتن را بیاراست
سوی ملک مداین رفت پویان گرامی ماه را یک ماه جویان
به مشگو در نبود آن ماه رخسار مع‌القصه به قصر آمد دگر بار
در قصر نگارین زد زمانی کس آمد دادش از خسرو نشانی
درون بردندش از در شادمانه به خلوتگاه آن شمع زمانه
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور عقوبت باره‌ای دید از جهان دور

نشسته گوهری در بیضه سنگ
بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک
نمازش بر دو رخ مالید بر خاک
ثناها کرد بر روی چو ماهش
بپرسید از غم و تیمار راهش
که چون بودی و چون رستی ز بیداد
که از بندت نبود این بنده آزاد
امیدم هست کاین سختی پسین است
دلم زین پس به شادی بر یقین است
یقین میدان که گر سختی کشیدی
از آن سختی به آسانی رسیدی
چه جایست اینکه بس دلگیر جایست
که زد رایت که بس شوریده رایست
در این ظلمت ولایت چون دهد نور
بدین دوزخ قناعت چون کند حور
مگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ
که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش چین در آن نقاش چین دید
کلید کام خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ
سپاسش برد و بازش داد پاسخ
که گر غمهای دیده بر تو خوانم
ستم‌های کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن
قلم باید به حرفش در کشیدن
بدان مشگو که فرمودی رسیدم
در او مشتی ملالت دیده دیدم
بهم کرده کنیزی چند جماش
غلام وقت خود کای خواجه خوشباش
چو زهره بر گشاده دست و بازو
بهای خویش دیده در ترازو
چو من بودم عروسی پارسائی
از آن مشتی جلب جستم جدائی
دل خود بر جدائی راست کردم
وز ایشان کوشکی درخواست کردم
دلم از رشک پر خوناب کردند
بدین عبرت گهم پرتاب کردند
صبور آباد من گشت این سیه سنگ
که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ

چو کردند اختیار این جای دلگیر ضرورت ساخت می‌باید چه تدبیر
پس آنگه گفت شاپورش که برخیز که فرمان این چنین داد است پرویز
وز آن گلخن بر آن گلگون نشاندش به گلزار مراد شاه راندش
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین به پویه دستبرد از ماه و پروین
بدان پرندگی زیرش همائی پری می‌بست در هر زیر پائی
وز آن سو خسرو اندر کار مانده دلش در انتظار یار مانده
اگر چه آفت عمر انتظار است چو سر با وصل دارد سهل کار است
چو خوشتر زانکه بعد از انتظاری به امیدی رسد امید واری

آگاهی خسرو از مرگ پدر

نشسته شاه روزی نیم هشیار به امیدی که گردد بخت بیدار
در آمد قاصدی از ره به تعجیل ز هندوستان حکایت کرد با پیل
مژه چون کاس چینی نم گرفته میان چون موی زنگی خم گرفته
به خط چین و زنگ آورد منشور که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
گشاد این ترک خو چرخ کیانی ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از مینا بریدند به جای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبت باز رابی پرده کردند ره سرمه به میل آزرده کردند
چو یوسف گم شد از دیوان دادش زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش ترا داد بجای نیزه در دستش عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست به سالاری ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی نبشته هر یکی حرفی نهانی
که زنهار آمدن را کار فرمای جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرت سر در گلست آنجا مشویش و گر لب بر سخن با کس مگویش
چو خسرو دید که ایام آن عمل کرد کمند افزود و شادروان بدل کرد
درستش شد که این دوران بد عهد بقم با نیل دارد سر که با شهد
هوای خانه خاکی چنین است گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با عزل دارد مهربا کین ترش تلخیست با هر چرب و شیرین
ز ریگش نیست ایمن هیچ جوئی مسلم نیست از سنگش سبوئی
چو دربند وجودی راه غم گیر فراغت بایدت راه عدم گیر
بنه چون جان به باد پاک بربند در زندان سرای خاک بربند

جهان هندوست تا رختت نگیرد
مگیرش سست تا سختت نگیرد

در این دکان نیابی رشته تائی
که نبود سوز نیش اندر قفائی

که آشامد کدوئی آب ازو سرد
کز استسقا نگردد چون کدو زرد

درخت آنگه برون آرد بهاری
که بشکافد سر هر شاخساری

فلک تا نشکند پشت دوتائی
بکس ندهد یکی جو مومیائی

چو بی‌مردن کفن در کس نپوشند
به ار مردم چو کرم اطلس نپوشند

چو باید شد بدان گلگونه محتاج
که گردد بر در گرمابه تاراج

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه
که باشد تا تو باشی با تو همراه

برافشان دامن از هر خوان که داری
قناعت کن بدین یک نان که داری

جهانا چند ازین بیداد کردن
مرا غمگین و خود را شاد کردن

غمین داری مرا شادت نخواهم
خرابم خواهی آبادت نخواهم

تو آن گندم نمای جو فروشی
که در گندم جو پرسیده پوشی

چو گندم گوژ و چون جو زردم از تو
جوی ناخورده گندم خردم از تو

تو را بس باد ازین گندم نمائی
مرا زین دعوی سنگ آسیائی

همان بهتر که شب تا شب درین چاه
به قرصی جو گشایم روزه چون ماه

نظامی چون مسیحا شو طرفدار
جهان بگذار بر مشتی علف خوار

علف خواری کنی و خر سواری
پس آنگه غزل عیسی چشم داری

چو خر تازنده باشی بار می‌کش
که باشد گوشت خر در زندگی خوش

بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

چو شد معلوم کز حکم الهی — به هرمز برتبه شد پادشاهی
به فرختر زمان شاه جوانبخت — بدار الملک خود شد بر سر تخت
دلش گر چه به شیرین مبتلا بود — به ترک مملکت گفتن خطا بود
ز یک سو ملک را بر کار می‌داشت — ز دیگر سو نظر بر یار می‌داشت
جهان را از عمارت داد یاری — ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافتادگان را داد می‌داد — جهان را عدل نوشروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت — دگرباره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر — نبودی یک زمان بی‌جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش — بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست — کز این قصر آن نگارین رخت بر بست
نمی‌دانیم شاپورش کجا برد — چو شاهنشه نفرمودش چرا برد
شه از نیرنگ این گردنده دولاب — عجب در ماند و عاجز شد درین باب
ز شیرین بر طریق یادگاری — تک شبدیز کردش غمگساری
بیاد ماه با شبرنگ می‌ساخت — به امید گهر با سنگ می‌ساخت

باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور | ملک را یافت از میعاد گه دور
فرود آوردش از گلگون رهوار | به گلزار مهین بانو دگر بار
چمن را سرو داد و روضه را حور | فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و نزدیکان و خویشان | که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند | زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند | جهانی وقف آتش خانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود | که از شادی ز شادروان برون بود
چو پیری کو جوانی باز یابد | بمیرد زندگانی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی | جهان از سر گرفتش زندگانی
نه چندان دلخوشی و مهر دادش | که در صد بیت بتوان کرد یادش
ز گنج خسروی و ملک شاهی | فدا کردش که میکن هر چه خواهی
شکنج شرم در مویش نیاورد | حدیث رفته بر رویش نیاورد
چو می‌دانست کان نیرنگ سازی | دلیلی روشن است از عشق بازی
دگر کز شه نشانها بود دیده | وزان سیمین بران لختی شنیده
سر خم بر می جوشیده می‌داشت | به گل خورشید را پوشیده می‌داشت
دلش می‌داد تا فرمان پذیرد | قوی دل گردد و درمان پذیرد
نوازشهای بی‌اندازه کردش | همان عهد نخستین تازه کردش
همان هفتاد لعبت را بدو داد | که تا بازی کند با لعبتان شاد
دگر ره چرخ لعبت باز دستی | به بازی برد با لعبت پرستی
چو شیرین باز دید آن دختران را | ز مه پیرایه داد آن اختران را

همان لهو و نشاط اندیشه کردند　　　همان بازار پیشین پیشه کردند

گریختن خسرو از بهرام چوبین

کلید رای فتح آمد پدید است
که رای آهنین زرین کلید است

ز صد شمشیر زن رای قوی به
ز صد قالب کلاه خسروی به

برایی لشگری را بشکنی پشت
به شمشیری یکی تا ده توان کشت

چو آگه گشت بهرام قوی رای
که خسرو شد جهان را کارفرمای

سرش سودای تاج خسروی داشت
بدست آورد چون رای قوی داشت

دگر کاین تهمتش بر طبع ره کرد
که خسرو چشم هرمز را تبه کرد

نبود آگه که چون یوسف شود دور
فراق از چشم یعقوبی برد نور

بهر کس نامه‌ای پوشیده بنوشت
برایشان کرد نقش خوب را زشت

کزین کودک جهانداری نیاید
پدرکش پادشاهی را نشاید

بر او یک جرعه می همرنگ آذر
گرامی تر ز خون صد برادر

ببخشد کشوری بر بانگ رودی
ز ملکی دوستر دارد سرودی

ز گرمی ره بکار خود نداند
ز خامی هیچ نیک و بد نداند

هنوز از عشقبازی گرم داغست
هنوزش شور شیرین در دماغست

ازین شوخ سرافکن سر بتابید
که چون سر شد سر دیگر نیابید

همان بهتر که او را بند سازیم
چنین با آب و آتش چند سازیم

مگر کز بند ما پندی پذیرد
وگرنه چون پدر مرد او بمیرد

شما گیرید راهش را به شمشیر
که اینک من رسیدم تند چون شیر

به تدبیری چنین آن شیر کین خواه
رعیت را برون آورد بر شاه

شهنشه بخت را سرگشته می‌دید
رعیت راز خود برگشته می‌دید

بزر اقبال را پرزور می‌داشت
به کوری دشمنان را کور می‌داشت

چنین تا خصم لشگر در سر آورد
رعیت دست استیلا بر آورد

ز بی‌پشتی چو عاجز گشت پرویز
ز روی تخت شد بر پشت شبدیز

در آن غوغا که تاج او را گره بود
سری برد از میان کز تاج به بود

کیانی تاج را بی‌تاجور ماند
جهان را بر جهانجوی دگر ماند

چو شاهنشه ز بازیهای ایام
به قایم ریخت با شمشیر بهرام

به شطرنج خلاف این نطع خونریز
بهر خانه که شد دادش شه انگیز

به صد نیرنگ و دستان راه و بی‌راه
به آذربایگان آورد بنگاه

وز آنجا سوی موقان کرد منزل
مغانه عشق آن بتخانه در دل

بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه

چنین گوید جهان دیده سخنگوی / که چون می‌شد در آن صحرا جهان جوی
شکاری چون شکر می‌زد ز هر سو / بر آمد گرد شیرین از دگر سو
که با یاران جماش آن دل‌افروز / به عزم صید بیرون آمد آن روز
دو صیدافکن به یکجا باز خوردند / به صید یکدیگر پرواز کردند
دو تیر انداز چون سرو جوانه / ز بهر یکدیگر کرده نشانه
دو یار از عشق خود مخمور مانده / به عشق اندرز یاران دور مانده
یکی را دست شاهی تاج داده / یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده / یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش / یکی مشگین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود مه را شکسته / یکی مه را ز غبغب طوق بسته
نظر بر یکدیگر چندان نهادند / که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا می‌گشت پرویز / نه از گلگون گذر می‌کرد شبدیز
طریق دوستی را ساز جستند / ز یکدیگر نشانها باز جستند
چو نام هم شنیدند آن دو چالاک / فتادند از سر زین بر سر خاک
گذشته ساعتی سر بر گرفتند / زمین از اشک در گوهر گرفتند
به آیین‌تر بپرسیدند خود را / فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند / به کم گفتن صبوری پیشه کردند
هوا را بر زمین چون مرغ بستند / چو مرغی بر خدنگ زین نشستند
عنان از هر طرف بر زد سواری / پریروئی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند نازان / قران کرده به برج عشقبازان

فکنده عشقشان آتش بدل در — فرس در زیرشان چون خر به گل در
در ایشان خیره شد هر کس که می‌تاخت — که خسرو را ز شیرین باز نشناخت
خبر دادند موری چند پنهان — که این بلقیس گشت و آن سلیمان
ز هر سو لشگری نو می‌رسیدند — به گرد هر دو صف برمی‌کشیدند
چو لشگر جمع شد بر پره کوه — زمین بر گاو می‌نالید از انبوه
به خسرو گفت شیرین کای خداوند — نه من چون من هزارت بنده در بند
ز تاجت آسمان را بهره‌مندی — زمین را زیر تخت سربلندی
اگر چه در بسیط هفت کشور — جهان خاص جهاندار است یکسر
بدین نزدیکی از بخشیده شاه — وثاقی هست ما را بر گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد — کمر بندد رهی گردن فرازد
اگر بر فرش موری بگذرد پیل — فتد افتاده‌ای را جامه در نیل
ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری — به جان آیم اگر جان می‌پذیری
سجود آورد شیرین در سپاسش — ثناها گفت افزون از قیاسش
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد — ز مهمان بردن شاهش خبر داد
مهین بانو چو از کار آگهی یافت — بر اسباب غرض شاهنشهی یافت
به استقبال شد با نزل و اسباب — نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را به کاخی — که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرائی بر سپهرش سرفرازی — دو میدانش فراخی و درازی
فرستادش بدست عذر خواهان — چنان نزلی که باشد رسم شاهان
نه چندانش خزینه پیشکش کرد — که بتوان در حسابش دستخوش کرد

ملک را هر زمان در کار شیرین
چو جان شیرین شدی بازار شیرین

اندرز و سوگند دادن مهین بانو شیرین را

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد — ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد
چو گوهر پاک دارد مردم پاک — کی آلوده شود در دامن خاک
مهین بانو که پاکی در گهر داشت — ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
در اندیشید ازان دو یار دلکش — که چون سازد بهم خاشاک و آتش
به شیرین گفت کای فرزانه فرزند — نه بر من بر همه خوبان خداوند
یکی ناز تو و صد ملک شاهی — یکی موی تو وز مه تا به ماهی
سعادت خواجه تاش سایه تو — صلاح از جمله پیرایه تو
جهان را از جمالت روشنائی — جمالت در پناه ناآزموده
تو گنجی سر به مهری نابسوده — بد و نیک جهان ناآزموده
جهان نیرنگ‌ها داند نمودن — به در دزدیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کاین جهانگیر — به پیوند تو دارد رای و تدبیر
گر این صاحب جهان دلداده تست — شکاری بس شگرف افتاده تست
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش — نه بینم گوش داری بر فریبش
نباید کز سر شیرین زبانی — خورد حلوای شیرین را یگانی
فرو ماند ترا آلوده خویش — هوای دیگری گیرد فرا پیش
چنان زی با رخ خورشید نورش — که پیش از نان نیفتی در تنورش
شنیدم ده هزارش خوبرویند — همه شکر لب و زنجیر مویند
دلش چون زان همه گلها بخندد — چه گوئی در گلی چون مهر بندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد — سر از گوهر خریدن برنتابد
چو بیند نیک عهد و نیکنامت — ز من خواهد به آیینی تمامت

فلک را پارسائی بر تو گردد جهان را پادشائی بر تو گردد
چو تو در گوهر خود پاک باشی به جای زهر او ترياک باشی
و گر در عشق بر تو دست يابد ترا هم غافل و هم مست يابد
چو ويس از نيکنامی دور گردی به زشتی در جهان مشهور گردی
گر او ماهست ما نيز آفتابيم و گر کيخسرو است افراسيابيم
پس مردان شدن مردی نباشد زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز وتر گرفتند بيفکندند چون بو برگرفتند
بسا باده که در ساغر کشيدند به جرعه ريختندش چون چشيدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی زناشوئی بهست از عشقبازی
چو شيرين گوش کرد آن پند چون نوش نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان بود که او را نيز در خاطر همان بود
به هفت اورنگ روشن خورد سوگند به روشن نامه گيتی خداوند
که گر خون گريم از عشق جمالش نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو ديد آن سوگند خواری پديد آمد دلش را استواری
رضا دادش که در ميدان و در کاخ نشيند با ملک گستاخ گستاخ
به شرط آنکه تنهائی نجويد ميان جمع گويد آنچه گويد

* * *

دگر روزينه کز صبح جهان تاب طلی شد لعلی بر لولوی خوشاب
يزک داری ز لشکرگاه خورشيد عنان افکند بر برجيس و ناهيد
همان يک شخص را کين ساز کرده همان انجمگری آغاز کرده
چو شير ماده آن هفتاد دختر سوی شيرين شدند آشوب در سر

به مردی هر یکی اسفندیاری — به تیر انداختن رستم سواری
به چوگان خود چنان چالاک بودند — که گوی از چنبر گردون ربودند
خدنگ ترکش اندر سرو بستند — چو سروی بر خدنگ زین نشستند
همه برقع فرو هشتند بر ماه — روان گشتند سوی خدمت شاه
برون شد حاجب شه بارشان داد — شه آنکاره دل در کارشان داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست — نشاندش پیش خود بر جانب راست
چه دید؟ الحق بتانی شوخ و دلبند — سرائی پر شکر شهری پر از قند
وز آن غافل که زور و زهره دارند — به میدان از سواری بهره دارند
ز بهر عرض آن مشکین نقابان — به نزهت سوی میدان شد شتابان
چو در بازی گه میدان رسیدند — پریرویان ز شادی می‌پریدند
روان شد هر مهی چون آفتابی — پدید آمد ز هر کبکی عقابی
چو خسرو دید که آن مرغان دمساز — چمن را فاختند و صید را باز
به شیرین گفت هین تا رخش تازیم — بر این پهنه زمانی گوی بازیم
ملک را گوی در چوگان فکندند — شگرفان شور در میدان فکندند
ز چوگان گشته بی‌دستان همه راه — زمین زان بید صندل سوده بر ماه
بهر گوئی که بردی باد را بید — شکستی در گریبان گوی خورشید
ز یکسو ماه بود و اخترانش — ز دیگر سو شه و فرمانبرانش
گوزن و شیر بازی می‌نمودند — تذرو و باز غارت می‌ربودند
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه — گهی شیرین گرو دادی و گه شاه
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند — طوافی گرد میدان در گرفتند

به شبدیز و به گلگون کرد میدان
چو روز و شب همی کردند جولان

وز آنجا سوی صحرا ران گشادند
به صید انداختن جولان گشادند

نه چندان صید گوناگون فکندند
که حدش در حساب آید که چندند

به زخم نیزه‌ها هر نازنینی
نیستان کرده بر گوران زمینی

به نوک تیر هر خاتون سواری
فرو داده ز آهو مرغزاری

ملک زان ماده شیران شکاری
شگفتی مانده در چابک سواری

که هر یک بود در میدان همائی
به دعوی گاه نخجیر اژدهائی

ملک می‌دید در شیرین نهانی
کز آن صیدش چه آرد ارمغانی

سرین و چشم آهو دید ناگاه
که پیدا شد به صید افکندن شاه

غزالی مست شمشیری گرفته
بجای آهوی شیری گرفته

از آن نخجیر پرد از جهانگیر
جهانگیری چو خسرو گشت نخجیر

چو طاوس فلک بگریخت از باغ
به گل چیدن به باغ آمد سیه زاغ

شدند از جلوه طاوسان گسسته
به پر زاغ رنگان بر نشسته

همه در آشیانها رخ نهفتند
ز رنج ماندگی تا روز خفتند

دگر روز آستان بوسان دویدند
به درگاه ملک صف بر کشیدند

همان چوگان و گوی آغاز کردند
همان نخجیر کردن ساز کردند

درین کردند ماهی عمر خود صرف
وزین حرفت نیفکندند یک حرف

ملک فرصت طلب می‌کرد بسیار
که با شیرین کند یک نکته بر کار

نیامد فرصتی با او پدیدش
که در بند توقف بد کلیدش

شبانگه کان شکر لب باز می‌گشت
همای عشق بی پرواز می‌گشت

شهنشه گفت کای بر نیکوان شاه	جمالت چشم دولت را نظر گاه

بیا تا بامدادان ز اول روز	شویم از گنبد پیروزه پیروز

می‌آریم و نشاط اندیشه گیریم	طرب سازیم و شادی پیشه گیریم

اگر شادیم اگر غمگین در این دیر	نه‌ایم ایمن ز دوران کهن سیر

چو می‌باید شدن زین دیر ناچار	نشاط از غم به و شادی ز تیمار

نهاد انگشت بر چشم آن پریوش	زمین را بوسه داد و کرد شبخوش

ملک بر وعده ماه شب افروز	درین فکرت که فردا کی شود روز

صفت بهار و عیش خسرو و شیرین

چو پیر سبز پوش آسمانی
ز سبزه بر کشد بیخ جوانی

جوانان را و پیران را دگر بار
به سرسبزی در آرد سرخ گلزار

گل از گل تخت کاوسی بر آرد
بنفشه پر طاوسی بر آرد

بسا مرغا که عشق آوازه گردد
بسا عشق کهن کان تازه گردد

چو خرم شد به شیرین جان خسرو
جهان می‌کرد عهد خرمی نو

چو از خرم بهار و خرمی دوست
به گلها بر درید از خرمی پوست

گل از شادی علم در باغ می‌زد
سپاه فاخته بر زاغ می‌زد

سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه در خمار و سرخ گل مست

صبا برقع گشاده مادگان را
صلا در داده کار افتادگان را

شمال انگیخته هر سو خروشی
زده بر گاو چشمی پیل گوشی

زمین نطع شقایق پوش گشته
شقایق مهد مرزن گوش گشته

سهی سرو از چمن قامت کشیده
ز عشق لاله پیراهن دریده

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
گشاده باد نسرین را بنا گوش

عروسان ریاحین دست بر روی
شگرفان شکوفه شانه در موی

هوا بر سبزه گوهرها گسسته
زمرد را به مروارید بسته

نموده ناف خاک آبستنی‌ها
ز ناف آورده بیرون رستنیها

غزال شیر مست از دلنوازی
بگرد سبزه با مادر به بازی

تذروان بر ریاحین پر فشانده
ریاحین در تذروان پر نشانده

ز هر شاخی شکفته نو بهاری
گرفته هر گلی بر کف نثاری

نوای بلبل و آوای دراج
شکیب عاشقان را داده تاراج

چنین فصلی بدین عاشق نوازی | خطا باشد خطا بی‌عشق بازی
خرامان خسرو و شیرین و شب و روز | بهر نزهت گهی شاد و دل‌افروز
گهی خوردند می در مرغزاری | گهی چیدند گل در کوهساری
ریاحین بر ریاحین باده در دست | به شهرود آمدند آن روز سرمست
جنیبت بر لب شهرود بستند | به بانک رود و رامشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکرخند | نی شهرود را کرده نی قند
همان رونق ز خوبیش آن طرف را | که از باران نیسانی صدف را
عبیر ارزان ز جعد مشکبیزش | شکر قربان ز لعل شهد خیزش
از بس خنده که شهدش بر شکر زد | به خوزستان شد افغان طبرزد
قد چون سروش از دیوان شاهی | به گلبن داده تشریف سپاهی
چو گل بر نرگسش کرده نظاره | به دندان کرده خود را پاره پاره
سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش | غلام آن بنا گوش از بن گوش

شیرکشتن خسرو در بزمگاه

ملک عزم تماشا کرد روزی
نظرگاهش چو شیرین دل فروزی

کسی را کان چنان دلخواه باشد
همه جائی تماشا گاه باشد

ز سبزه یافتند آرامگاهی
که جز سوسن نرست از وی گیاهی

در آن صحن بهشتی جای کردند
ملک را بارگه بر پای کردند

کنیزان و غلامان گرد خرگاه
ثریاوار گرد خرمن ماه

نشسته خسرو و شیرین به یک جای
ز دور آویخته دوری به یک پای

صراحیهای لعل از دست ساقی
به خنده گفت باد این عیش باقی

شراب و عاشقی همدست گشته
شهنشه زین دومی سرمست گشته

بر آمد تند شیری بیشه پرورد
که از دنبال می‌زد بر هوا گرد

چو بد مستان به لشگرگه در افتاد
و زو لشگر به یکدیگر بر افتاد

فراز آمد به گرد بارگه تنگ
به تندی کرد سوی خسرو آهنگ

شه از مستی شتاب آورد بر شیر
به یکتا پیرهن بی‌درع و شمشیر

کمان کش کرد مشتی تا بناگوش
چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش

به فرمودش پس آنگه سر بریدن
ز گردن پوستش بیرون کشیدن

و زان پس رسم شاهان شد که پیوست
بود در بزمگه‌شان تیغ در دست

اگر چه شیر پیکر بود پرویز
ملک بود و ملک باشد گران خیز

ز مستی کرد با شیر آن دلیری
که نام مستی آمد شیر گیری

به دست آویز شیر افکندن شاه
مجال دست بوسی یافت آن ماه

دهان از بوسه چون جلاب‌تر کرد
ز بوسه دست شه را پر شکر کرد

ملک بر تنگ شکر مهر بشکست
که شکر در دهان باید نه در دست

لبش بوسید و گفت این انگبین است — نشان دادش که جای بوسه این است
نخستین پیک بود آن شکرین جام — که از خسرو به شیرین برد پیغام
اگر چه کرد صد جام دگر نوش — نشد جان نخستینش فراموش
میی کاول قدح جام آورد پیش — ز صد جام دگر دارد بها بیش
می اول جام صافی خیز باشد — به آخر جام دردآمیز باشد
گلی کاول بر آرد طرف جویش — فزون باشد ز صد گلزار بویش
دری کاول شکم باشد صدف را — ز لل بشکند بسیار صف را
زهر خوردی که طعم نوش دارد — حلاوت بیشتر سر جوش دارد
دو عاشق چون چنان شربت چشیدند — عنان پیوسته از زحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی — چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو به گوهر دست یابد — پس آنگه پاسبان را مست یابد
به چشمی پاس دشمن داشتندی — به دیگر چشم ریحان کاشتندی
چو فرصت در کشیدی خصم را میل — ربودندی یکی بوسه به تعجیل
صنم تا شرمگین بودی و هشیار — نبودی بر لبش سیمرغ را بار
در آن ساعت که از می مست گشتی — به بوسه با ملک همدست گشتی
چنان تنگش کشیدی شه در آغوش — که کردی قاقمش را پرنیان پوش
ز بس کز گاز نیلش در کشیدی — ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
ز شرم آن کبودیهاش بر ماه — که مه را خود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی — سپیدابش چو گل بر دست بودی

افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور و دختران

فرو زنده شبی روشنتر از روز
جهان روشن به مهتاب شب‌افروز

شبی باد مسیحا در دماغش
نه آن بادی که بنشاند چراغش

ز تاریکی در آن شب یک نشان بود
که آب زندگی دروی نهان بود

سوادی نه بر آن شبگون عماری
جز آن عصمت که باشد پرده‌داری

صبا گرد از جبین جان زدوده
ستاره صبح را دندان نموده

شبی بود از در مقصود جوئی
مراد آن شب ز مادر زاد گوئی

ازین سو زهره در گوهر گسستن
وز آن سو مه به مروارید بستن

زمین در مشک پیمودن به خروار
هوا در غالیه سودن صدفـوار

ز مشک افشانی باد طربناک
عبیرآمیز گشته نافه خاک

دماغ عالم از باد بهاری
هوا را ساخته عود قماری

سماع زهره شب را در گرفته
مه یک هفته نصفی بر گرفته

ثریا بر ندیمی خاص گشته
عطارد بر افق رقاص گشته

جرس جنبانی مرغان شبخیز
جرسها بسته در مرغ شب‌آویز

دد و دام از نشاط دانه خویش
همه مطرب شده در خانه خویش

اگر چه مختلف آواز بودند
همه با ساز شب دمساز بودند

ملک بر تخت افریدون نشسته
دل اندر قبله جمشید بسته

فروغ روی شیرین در دماغش
فراغت داده از شمع و چراغش

نسیم سبزه و بوی ریاحین
پیام آورده از خسرو به شیرین

کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن؟
وزین شاداب‌تر بوئی دمیدن؟

چرا چندین وصال از دور بینیم
اگر نوریم تا در نور بینیم

و گر خونیم خونت چون نجوشد / و گر جوشد به من بر چند پوشد
هوائی معتدل چون خوش نخندیم / تنوری گرم نان چون در نبندیم
نه هر روزی ز نو روید بهاری / نه هر ساعت بدام آید شکاری
به عقل آن به که روزی خورده باشد / که بی‌شک کار کرده کرده باشد
بسا نان کز پی صیاد بردند / چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
مثل زد گرگ چون روبه دغا بود / طلب من کردم و روزی ترا بود
ازین فکرت که با آن ماه می‌رفت / چو ماه آن آفتاب از راه می‌رفت
دگر ره دیو را دربند می‌داشت / فرشتش بر سر سوگند می‌داشت
ازین سو تخت شاخنشه نهاده / وشاقی چند بر پای ایستاده
به خدمت پیش تخت شاه شاپور / چو پیش گنج باد آورد گنجور
و زان سو آفتاب بت‌پرستان / نشسته گرد او ده نار پستان
فرنگیس و سهیل سرو بالا / عجب نوش و فلکناز و همیلا
همایون و سمن ترک و پریزاد / ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد
گلاب و لعل را بر کار کرده / ز لعلی روی چون گلنار کرده
چو مستی خوان شرم از پیش برداشت / خرد راه وثاق خویش برداشت
ملک فرمود تا هر دلستانی / فرو گوید به نوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش / قصب بر ماه بسته لعل بر گوش
ز غمزه تیر و از ابرو کمان‌ساز / همه باریک بین و راست انداز
ز شکر هر یکی تنگی گشاده / ز شیرین بر شکر تنگی نهاده

افسانه‌سرائی ده دختر

فرنگیس اولین مرکب روان کرد　　که دولت در زمین گنجی نهان کرد
از آن دولت فریدونی خبر داشت　　زمین را باز کرد آن گنج برداشت

* * *

سهیل سیمتن گفتا تذروی　　به بازی بود در پائین سروی
فرود آمد یکی شاهین به شبگیر　　تذرو نازنین را کرد نخجیر

* * *

عجب‌نوش شکر پاسخ چنین گفت　　که عنبر بو گلی در باغ بشگفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار　　ربود آن عنبرین گل را به منقار

* * *

از آن به داستانی زد فلکناز　　که ما را بود یک چشم از جهان باز
به ما چشمی دگر کرد آشنائی　　دو به بیند ز چشمی روشنائی

* * *

همیلا گفت آبی بود روشن　　روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیری بر آمد تشنه از راه　　بدان چشمه دهان‌تر کرد ناگاه

* * *

همایون گفت لعلی بود کانی　　ز غارتگاه بیاعان نهانی
در آمد دولت شاهی به تاراج　　نهاد آن لعل را بر گوشه تاج

* * *

سمن ترک سمن بر گفت یکروز　　جدا گشت از صدف دری شب‌افروز
فلک در عقد شاهی بند کردش　　به یاقوتی دگر پیوند کردش

* * *

پریزاد پریرخ گفت ماهی　　به بازی بود در نخجیر گاهی
بر آمد آفتابی ز آسمان بیش　　کشید آن ماه را در چنبر خویش

* * *

ختن خاتون چنین گفت از سر هوش — که تنها بود شمشادی قصب پوش
به دو پیوست ناگه سروی آزاد — که خوش باشد به یکجا سرو و شمشاد

* * *

زبان بگشاد گوهر ملک دلبند — که زهره نیز تنها بود یک چند
سعادت بر گشاد اقبال را دست — قران مشتری در زهره پیوست

چو آمد در سخن نوبت به شاپور — سخن را تازه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود در جام — شهنشه روغن او شد سرانجام
به رنگ‌آمیزی صنعت من آنم — که در حلوای ایشان زعفرانم
پس آنگه کردشان در پهلوی یاد — که احسنت ای جهان پهلو دو همزاد
جهان را هر دو چون روشن درخشید — ز یکدیگر مبرید و ملخشید

* * *

سخن چون بر لب شیرین گذر کرد — هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
ز شرم اندر زمین می‌دید و می‌گفت — که دل بی‌عشق بود و یار بی‌جفت
چو شاپور آمد اندر چاره کار — دلم را پاره کرد آن پاره کار
قضای عشق اگرچه سر نبشته است — مرا این سر نبشت او در نبشت است
چو سر رشته سوی این نقش زیباست — ز سرخی نقش رویم نقش دیباست
مراکز دست خسرو نقل و جام است — نه کیخسرو پنا خسرو غلام است
سرم از سایه او تاجور باد — ندیمش بخت و دولت راهبر باد

* * *

چو دور آمد به خسرو گفت باری — سیه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بر ره شیر آشیان کرد — رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیرینم به نخجیر — به گردن بر نهاد از زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم — چو شمع از سوزش بادی بمیرم
و گر شیر ژیان آید به حربم — چو شیرین سوی من باشد به چربم
حریفان جنس و یاران اهل بودند — به هر حرفی که می‌شد دست سودند
دل محرم بود چون تخته خاک — بر او دستی زنی حالی شود پاک
دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت — دلش در کار خسرو نرم تر گشت

قدح پر باده کرد و لعل پر نوش | به خسرو داد کاین را نوش کن نوش
بخور کین جام شیرین نوش بادت | به جز شیرین همه فرموش بادت
ملک چون گل شدی هر دم شکفته | از آن لعل نسفته لعل سفته
گهی گفت ای قدح شب رخت بندد | تو بگری تلخ تا شیرین بخندند
گهی گفت ای سحر منمای دندان | مخند آفاق را بر من مخندان
بدست آن بتان مجلس افروز | سپهر انگشتری می‌باخت تا روز
ببرد انگشتری چون صبح برخاست | که بر بانگ خروس انگشتری خواست
بتان چون یافتند از خرمی بهر | شدند از ساحت صحرا سوی شهر
جهان خوردند و یک جو غم نخوردند | ز شادی کاه برگی کم نکردند
چو آمد شیشه خورشید بر سنگ | جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشه می بر گرفتند | چو شیشه باده‌ها بر سر گرفتند
بر آن شیشه دلان از ترکتازی | فلک را پیشه گشته شیشه بازی
به می خوردن طرب را تازه کردند | به عشرت جان شب را تازه کردند
همان افسانه دوشینه گفتند | همان لعل پرندوشینه سفتند
دل خسرو ز عشق یار پرجوش | به یاد نوش لب می‌کرد می نوش
می رنگین ز هی طاوس بی‌مار | لب شیرین ز هی خرمای بیخار
نهاده بر یکی کف ساغرمل | گرفته بر دگر کف دسته گل
از آن می‌خورد و زان گل بوی برداشت | پی دل جستن دلجوی برداشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد | به شیرینی سوی شیرین نظر کرد
به غمزه گفت با او نکته‌ای چند | که بود از بوسه لبها را زبانبند

هم از راه اشارت‌های فرخ حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخنها در کرشمه می‌نهفتند به نوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند بسی شب را درین اندیشه کردند
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته صبوح خرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه مست یابد بر آن تنگ شکر چون دست یابد
نمی‌افتاد فرصت در میانه که تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شادش به دیدار دل‌افروز طرب می‌کرد و خوش می‌بود تا روز
چو بر شبدیز شب گلگون خورشید ستام افکند چون گلبرگ بربید
مه و خورشید دل در صید بستند به شبدیز و به گلگون برنشستند
شدند از مرز موقان سوی شهرود بنا کردند شهری از می و رود
گهی بر گرد شط بستند زنجیر ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر فرضه نوشاب شهرود جهان پر نوش کردند از می و رود
گهی راندند سوی دشت مندور تهی کردنددشت از آهو و گور
بدینسان روزها تدبیر کردند گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بر دست به شهرآرائی انجم کله بربست
عروس شاه نیز از حجله برخاست به روی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار همه مجلس عروس و شاه بیکار
شکر بسیار و بادام اندکی بود کبوتر بی حد و شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می‌گرفتند پیاپی خوشدلی را بی گرفتند
شبی بی‌رود و رامشگر نبودند زمانی بی می و ساغر نبودند

می و معشوق و گلزار و جوانی	ازین خوشتر نباشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن	می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار	درخت نارون پیچیده بر نار
به دستی دامن جانان گرفتن	به دیگر دست نبض جان گرفتن
گهی جستن به غمزه چاره‌سازی	گهی کردن به بوسه نرد بازی
گه آوردن بهارتر در آغوش	گهی بستن بنفشه بر بناگوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن	گهی غم‌های دل پرداز گفتن
جهان اینست و این خود در جهان نیست	و گر هست ای عجب جز یک زمان نیست

مراد طلبیدن خسرو از شیرین و مانع شدن او

شبی از جمله شبهای بهاری — سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب چون روز — قدح برداشته ماه شب‌افروز
در آن مهتاب روشنتر ز خورشید — شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی — ز دلها برده اندوه فراقی
شمامه با شمایل راز می‌گفت — صبا تفسیر آیت باز می‌گفت
سهی سروی روان بر هر کناری — زهر سروی شکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته — یکی گلاب دان بر کف گرفته
چو دوری چند رفت از جام نوشین — گران شد هر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند — به رفتن با ملک همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب — دماغ مطربان پیچیده در خواب
مهیا مجلسی بی‌گرد اغیار — بنا می‌زد گلی بی‌زحمت خار
شه از راه شکیبائی گذر کرد — شکار آرزو را تنگ‌تر کرد
سر زلف گره گیر دلارام — بدست آورد و رست از دست ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت — بده دانه که مرغ آمد به دامت
هر آنچ از عمر پیشین رفت گو رو — کنون روز از نوست و روزی از نو
من و تو جز من و تو کیست اینجا — حذر کردن نگوئی چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش — اگر روزی بدی امروز را باش
بسان میوه دار نابرومند — امید ما و تقصیر تو تا چند
اگر خود پولی از سنگ کبود است — چوبی آبست پل زان سوی رود است
سگ قصاب را در پهلوی میش — جگر باشد و لیک از پهلوی خویش

بسا ابرا که بندد گله مشک   به عشوه باغ دهقان را کند خشک
بسا شوره زمین کز آبناکی   دهان تشنگان را کرد خاکی
چه باید زهر در جامی نهادن   ز شیرینی بر او نامی نهادن
به ترک لولوتر چون توان گفت   که لولو را بهتری به توان سفت
بره در شیر مستی خورد باید   که چون پخته شود گرگش رباید
کبوتر بچه چون آید به پرواز   ز چنگ شه فتد در چنگل باز
به سر پنجه مشو چون شیر سرمست   که ما را پنجه شیرافکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فراز است   کمند چاره را بازو دراز است
گر آهوی بیابان گرم خیز است   سکان شاه را تک تیز نیز است
مزن چندین گره بر زلف و خالت   زکاتی ده قضا گردان مالت
چو بازرگان صد خروار قندی   چه باشد گر به تنگی در نبندی
چو نیل خویش را یابی خریدار   اگر در نیل باشی باز کن بار

* * *

شکر پاسخ به لطف آواز دادش   جوابی چون طبرزد باز دادش
که فرخ ناید از چون من غباری   که هم تختی کند با تاجداری
خر خود را چنان چابک نه بینم   که با تازی سواری برنشینم
نیم چندان شگرف اندر سواری   که آرم پای با شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصودم آنست   که در گرمی شکر خوردن زیانست
چو زین گرمی برآسائیم یک چند   مرا شکر مبارک شاه را قند
وزین پس بر عقیق الماس می‌داشت   زمرد را به افعی پاس می‌داشت
سرش گر سرکشی را رهنمون بود   تقاضای دلش یارب که چون بود

شده از سرخ روئی تیز چون خار	خوشا خاری که آرد سرخ گل بار
بهر موئی که تندی داشت چون شیر	هزاران موی قاقم داشت در زیر
کمان ابرویش گر شد گره گیر	کرشمه بر هدف می‌راند چون تیر
سنان در غمزه کامد نوبت جنگ	به هر جنگی درش صد آشتی رنگ
نمک در خنده کین لب را مکن ریش	بهر لفظ مکن در صد آشتی رنگ
قصب بر رخ که گر نوشم نهانست	بنا گوشم به خرده در میانست
ازین سو حلقه لب کرده خاموش	ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
به چشمی ناز بی‌اندازه می‌کرد	به دیگر چشم عذری تازه می‌کرد
چو سر پیچید گیسو مجلس آراست	چو رخ گرداند گردن عذر آن خواست
چو خسرو را به خواهش گرم دل یافت	مروت را در آن بازی خجل یافت
نمود اندر هزیمت شاه را پشت	به گوگرد سفید آتش همی کشت
بدان پشتی چو پشتش ماند واپس	که روی شاه پشتیوان من بس
غلط گفتم نمودش تخته عاج	که شه را نیز باید تخت با تاج
حساب دیگر آن بودش در این کوی	که پشتم نیز محرابست چون روی
دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست	از آن روشنترم وجهی دگر هست
چه خوش نازیست ناز خوبرویان	ز دیده رانده را در دیده جویان
به چشمی طیرگی کردن که برخیز	به دیگر چشم دلدان که مگریز
به صد جان ارزد آن رغبت که جانان	نخواهم گوید و خواهد به صد جان

* * *

چو خسرو دید کان ماه نیازی	نخواهد کردن او را چاره سازی
به گستاخی در آمد کی دلارام	گواژه چند خواهی زد بیارام

چو می‌خوردی و می‌دادی به من بار | چرا باید که من مستم تو هشیار
به هشیاری مشو با من که مستی | چو من بی‌دل نه‌ای؟ حقا که هستی
ترا این کبک بشکستن چه سوداست | که باز عشق کبکت را ربود است
و گر خواهی که در دل راز پوشی | شکیبت باد تا با دل بکوشی
تو نیز اندر هزیمت بوق می‌زن | ز چاهی خمیه بر عیوق می‌زن
درین سودا که با شمشیر تیز است | صلاح گردن افرازان گریز است
تو خود دانی که در شمشیر بازی | هلاک سر بود گردن فرازی
دلت گرچه به دلداری نکوشد | بگو تا عشوه رنگی می‌فروشد
بگوید دوستم ور خود نباشد | مرا نیک افتد او را بد نباشد
بسی فال از سر بازیچه برخاست | چو اختر می‌گذشت آن فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی | که خود را فال نیکو زن چو دانی
بد آید فال چون باشی بداندیش | چو گفتی نیک نیک آید فراپیش
مرا از لعل تو بوسی تمامست | حلالم کن که آن نیزم حرامست
و گر خواهی که لب زین نیز دوزم | بدین گرمی نه کان گاهی بسوزم
از آن ترسم که فردا رخ خراشی | که چون من عاشقی را کشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد | که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری | ببوسی هم سر بازی نداری
ندارم زهره بوس لبانت | چه بوسم؟ آستین یا آستانت
نگویم بوسه را میری به من ده | لبت را چاشنی‌گیری به من ده
بده یک بوسه تا ده واستانی | ازین به چون بود بازارگانی

چو بازرگان صد خروار قندی
به ار با من به قندی در نبندی

چو بگشائی گشاید بند بر تو
فرو بندی فرو بندند بر تو

چو سقا آب چشمه بیش ریزد
ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد

در آغوشت کشم چون آب در میغ
مرا جانی تو با جان چون زنم تیغ

سر زلف تو چون هندوی ناپاک
بروز پاک رختم را برد پاک

به دزدی هندویت را گر نگیرم
چو هندو دزد نافرمان پذیرم

اگر چه دزد با صد دهره باشد
چو بانگش بر زنی بی‌زهره باشد

نبرد دزد هندو را کسی دست
که با دزدی جوانمردیش هم هست

کمند زلف خود در گردنم بند
به صید لاغر امشب باش خرسند

تو دل خر باش تا من جان فروشم
تو ساقی باش تا من باده نوشم

شب وصلت لبی پرخنده دارم
چراغ آشنائی زنده دارم

حساب حلقه خواهد کرد گوشم
تو می‌خر بنده تا من می‌فروشم

شمار بوسه خواهد بود کارم
تو می‌ده بوسه تا من می‌شمارم

بیا تا از در دولت در آئیم
چو دولت خوش بر آمد خوش برآئیم

یک امشب تازه داریم این نفس را
که بر فردا ولایت نیست کس را

به نقد امشب چو با هم سازگاریم
نظر بر نسیه فردا چه داریم

مکن بازی بدان زلف شکن گیر
به من بازی کن امشب دست من گیر

به جان آمد دلم درمان من ساز
کنار خود حصار جان من ساز

ز جان شیرین‌تری ای چشمه نوش
سزد گر گیرمت چون جان در آغوش

چو شکر گر لبت بوسم و گر پای
همه شیرین‌تر آید جایت از جای

همه تن در تو شیرینی نهفتند		به کم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی به ار غمگین نباشی		نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

* * *

شکر لب گفت از این زنهار خواری		پشیمان شو مکن بی‌زینهاری
که شه را بد بود زنهار خوردن		بد آمد در جهان بد کار کردن
مجوی آبی که آبم را بریزد		مخواه آن کام کز من برنخیزد
کزین مقصود بی‌مقصود گردم		تو آتش گشته‌ای من عود گردم
مرا بی‌عشق دل خود مهربان بود		چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گر از بازار عشق اندازه گیرم		بتو هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باخت نتوان		همیشه با خوشی در ساخت نتوان
جهان نیمی ز بهر شادکامی است		دگر نیمه ز بهر نیک نامی است
چه باید طبع را بدرام کردن		دو نیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم		بدین شرم از خدا آزرم داریم
زن افکندن نباشد مرد رائی		خود افکن باش اگر مردی نمائی
کسی کافکند خود را بر سر آمد		خود افکن با همه عالم بر آمد
من آن شیرین درخت آبدارم		که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن به جلاب		که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
به اول شربت از حلوا میندیش		که حلوا پس بود جلاب در پیش
چو ما را قند و شکر در دهان هست		به خوزستان چه باید در زدن دست
زلال آب چندانی بود خوش		کز او بتوان نشاند آشوب آتش
چو آب از سرگذشت آید زیانی		و گر خود باشد آب زندگانی

گر این دل چون تو جانان را نخواهد	دلی باشد که او جان را نخواهد
ولی تب کرده را حلوا چشیدن	نیرزد سالها صفرا کشیدن
بسا بیمار کز بسیار خواری	بماند سال و مه در رنج و زاری
اگر چه طبع جوید میوه‌تر	اگر چه میل دارد دل به شکر

* * *

ملک چون دید کو در کار خام است	زبانش توسن است و طبع رام است
به لابه گفت کای ماه جهان تاب	عتاب دوستان نازست بر تاب
صواب آید روا داری پسندی	که وقت دستگیری دست‌بندی
دویدم تا به تو دستی در آرم	به دست آرم تو را دستی برآرم
چو می‌بینم کنون زلفت مرا بست	تو در دست آمدی من رفتم از دست
نگویم در وفا سوگند بشکن	خمارم را به بوسی چند بشکن
اسیری را به وعده شاد می‌کن	مبارک مرده‌ای آزاد می‌کن
ز باغ وصل پر گل کن کنارم	چو دانی کز فراقت بر چه خارم
مگر زان گل گلاب آلود گردم	به بوی از گلستان خشنود گردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست	اگر خوشدل نشینم جان آن هست
چو با تو می‌خورم چون کش نباشم	تو را بینم چرا دلخوش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم	دهن شیرین شود چون با تو خندم
گر از من می‌بری چون مهره از مار	من از گل باز می‌مانم تو از خار
گر از درد سر من می‌شوی فرد	من از سر دور می‌مانم تو از درد
جگر خور کز تو به یاری ندارم	ز تو خوشتر جگر خواری ندارم
مرا گر روی تو دلکش نباشد	دلم باشد ولیکن خوش نباشد

اگر دیده شود بر تو بدل گیر	بود در دیده خس لیکن به تصغیر
و گر جان گردد از رویت عنان تاب	بود جان را عروسی لیک در خواب
عتابی گر بود ما را ازین پس	میانجی در میانه موی تو بس

* * *

فلک چون جام یاقوتین روان کرد	ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
ملک برخاست جام باده در دست	هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را	همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز	نمی‌کرد از گیاه خشک پرهیز
گرفت آن نار پستان را چنان سخت	که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تا به صد زور	قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بیقراری	مکن گفتا بدینسان گرم کاری
چه باید خویشتن را گرم کردن	مرا در روی خود بی شرم کردن
چو تو گرمی کنی نیکو نباشد	گلی کو گرم شد خوشبو نباشد
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار	به گستاخی پدید آید پرستار
به گفتن با پرستاران چه کوشی	سیاست باید اینجا یا خموشی
ستور پادشاهی تا بود لنگ	به دشواری مراد آید فرا چنگ
چو روز بینوائی بر سر آید	مرادت خود به زور از در درآید
نباشد هیچ هشیاری در آن مست	که غل بر پای دارد جام در دست
تو دولت جو که من خود هستم اینک	به دست آر آن که من در دستم اینک
نخواهم نقش بی‌دولت نمودن	من و دولت به هم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان بر تو ریزم	نیم دشمن که از دولت گریزم

طرب کن چون در دولت گشادی مخور غم چون به روز نیک زادی
نخست اقبال وانگه کام جستن نشاید گنج بی‌آرام جستن
به صبری می‌توان کامی خریدن به آرامی دلارامی خریدن
زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور نخست انگور و آنگه آب انگور
به گرمی کار عاقل به نگردد بتک دانی که بز فربه نگردد
درین آوارگی ناید برومند که سازم با مراد شاه پیوند
اگر با تو بیاری سر در آرم من آن یارم که از کارت بر آرم
تو ملک پادشاهی را بدست آر که من باشم اگر دولت بود یار
گرت با من خوش آید آشنائی همی ترسم که از شاهی برآئی
و گر خواهی به شاهی باز پیوست دریغا من که باشم رفته از دست
جهان در نسل تو ملکی قدیم است بدست دیگران عیبی عظیم است
جهان آنکس برد کو بر شتابد جهانگیری توقف بر نتابد
همه چیزی ز روی کدخدائی سکون بر تابد الا پادشائی
اگر در پادشاهی بنگری تیز سبق برده است از عزم سبک خیز
جوانی داری و شیری و شاهی سری و با سری صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پای بگشای یکی ره دستبرد خویش بنمای
بدین هندو که رختت راگرفته است به ترکی تاج و تختت را گرفته است
به تیغ آزرده کن ترکیب جسمش مگر باطل کنی ساز طلسمش
که دست خسروان در جستن کام گهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن ز شش حد جهان لشگر گرفتن

کمر بندد فلک در جنگ با تو   در اندازد به دشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی نمایم   وگرنه در دعا دستی گشایم

به خشم رفتن خسرو از پیش شیرین و رفتن به روم و پیوند او با مریم

ملک را گرم کرد آن آتش تیز　　چنانک از خشم شد بر پشت شبدیز
به تندی گفت من رفتم شبت خوش　　گرم دریا به پیش آید گر آتش
خدا داند کز آتش بر نگردم　　ز دریا نیز موئی تر نگردم
چه پنداری که خواهم خفت ازین پس　　به ترک خواب خواهم گفت ازین پس
زمین را پیل بالا کند خواهم　　دبه دریای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و نارم سر به بالین　　نه پیلی کو بود پیل سفالین
به نادانی خری بردم بر این بام　　به دانائی فرود آرم سرانجام
سبوئی را که دانم ساخت آخر　　توانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید به چشم آتش برافروخت؟　　به آتش سوختن باید در آموخت؟
گهی بر نامرادی بیم کردن　　گهی مردانگی تعلیم کردن
مرا عشق تو از افسر برآورد　　به ساتن را که عشق از سر برآورد
مرا گر شور تو در سر نبودی　　سر شوریده بی‌افسر نبودی
فکندی چون فلک در سر کمندم　　رها کردی چو کردی شهربندم
نخستم باده دادی مست کردی　　به مستی در مرا پا بست کردی
چو گشتم مست می‌گوئی که برخیز　　به بدخواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم به بدخواه　　ولی آنگه که بیرون آیم از چاه
بر آن عزمم که ره در پیش گیرم　　شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم پند تو بر یاد ازین بار　　بکوشم هر چه بادا باد ازین بار
مرا از حال خود آگاه کردی　　به نیک و بد سخن کوتاه کردی
من اول بس همایون بخت بودم　　که هم با تاج و هم با تخت بودم

بگرد عالم آوارم تو کردی
چنین بد روز و بی‌چارم تو کردی

گرم نگرفتی اندوه تو فتراک
کدامین بادم آوردی بدین خاک

بلی تا با منت خوش بود یک چند
حدیثت بود با من خوشتر از قند

کنون کز مهر خود دوریم دادی
بباید شد که دستوریم دادی

من از کار شدن غافل نبودم
که مهمانی چنان بد دل نبودم

نشستم تا همی خوانم نهادی
روم چون نان در انبانم نهادی

پس آنگه پای بر گیلی بیفشرد
ز راه گیکان لشگر به در برد

دل از شیرین غبارانگیز کرده
به عزم روم رفتن تیز کرده

در آن ره رفتن از تشویش تاراج
به ترک تاج کرده ترک را تاج

ز بیم تیغ رهداران بهرام
ز ره رفتن نبودش یکدم آرام

عقابی چار پر یعنی که در زیر
نهنگی در میان یعنی که شمشیر

فرس می‌راند تا رهبان آن دیر
که راند از اختران با او بسی سیر

بر آن رهبان دیر افتاد راهش
که دانا خواند غیب‌آموز شاهش

زرایش روی دولت را برافروخت
و زو بسیار حکمت‌ها در آموخت

وز آنجا تا در دریا به تعجیل
دو اسبه کرد کوچی میل در میل

وز آنجا نیز یکران راند یکسر
به قسطنطینیه شد سوی قیصر

عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم
عظیم‌الروم را آن فال در روم

حساب طالع از اقبال گردش
به عون طالع استقبال کردش

چو قیصر دید کامد بر درش بخت
بدو تسلیم کرد آن تاج با تخت

چنان در کیش عیسی شد بدو شاد
که دخت خویش مریم را بدو داد

دوشه را در زفاف خسروانه		فراوان شرطها شد در میانه
حدیث آن عروس و شاه فرخ		که اهل روم را چون داد پاسخ
همان لشگر کشیدن با نیاطوس		جناح آراستن چون پر طاوس
نگویم چون دگر گوینه‌ای گفت		که من بیدارم ار پوینده‌ای خفت
چو من نرخ کسان را بشکنم ساز		کسی نرخ مرا هم بشکند باز

جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد
به یاری خواستن لشگر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی‌شمارش
به زر چون زر مهیا کرد کارش
ز بس لشگر که بر خسرو شد انبوه
روان شد روی هامون کوه در کوه
چو کوه آهنین از جای جنبید
زمین گفتی که سر تا پای جنبید
چهل پنجه هزاران مرد کاری
گزین کرد از یلان کار زاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام
زره را جامه کرد و خود را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر
به جنگ آمد چو شیر آید به نخجیر
ولی چون بخت روباهی نمودش
ز شیری و جهانگیری چه سودش
دو لشگر روبرو خنجر کشیدند
جناح و قلب را صف بر کشیدند
ترنک تیر و چاکا چاک شمشیر
دریده مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس داده مرده را گوش
دماغ زندگان را برده از هوش
جنیبت‌های زرین نعل بسته
ز خون بر گستوانها لعل بسته
صهیل تازیان آتشین جوش
زمین را ریخته سیماب درگوش
سواران تیغ برق افشان کشیده
هژبران سربسر دندان کشیده
اجل بر جان کمین‌سازی نموده
قیامت را یکی بازی نموده
سنان بر سینه‌ها سر تیز کرده
جهان را روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته
هزیمت را ره اندیشه بسته
در آن بیشه نه گور از شیر می‌رست
نه شیر از خوردن شمشیر می‌رست
چنان می‌شد به زیر درع‌ها تیر
که زیر پرده گل باد شبگیر
عقابان خدنگ خون سرشته
برات کرکسان بر پر نبشته

زره برهای از زهر آب داده / زره پوشان کین را خواب داده
ز موج خون که بر می‌شد به عیوق / پر از خون گشته طاسکهای منجوق
به سوک نیزه‌های سر فتاده / صبا گیسوی پرچمها گشاده
به مرگ سروران سر بریده / زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایل‌ها فکنده هر کسی زیر / یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته در آن غوغای ترکان / زبانک نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ بیرق‌ها گشاده / نیستانی بد آتش در فتاده
نه چندان تیغ شد بر خون شتابان / که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نه چندان تیر شد بر ترکـریزان / که ریزد برگ وقت برگـریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی / کشیده تیغ گرداگرد میلی
بزرگ امید پیش پیل سرمست / به ساعت‌سنجی اصطرلاب در دست
نظر می‌کرد و آن فرصت همی جست / که بازار مخالف کی شود سست
چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب / مبارک طالع است این لحظه دریاب
به نطع کینه بر چون پی فشردی / در افکن پیل و شه رخ زن که بردی
ملک در جنبش آمد بر سر پیل / سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
بر او زد پیل پای خویشتن را / به پای پیل برد آن پیل تن را
شکست افتاد بر خصم جهانسوز / به فرخ فال خسرو گشت پیروز
ز خون چندان روان شد جوی در جوی / که خون می‌رفت و سر می‌برد چون گوی
کمند رومیان بر شکل زنجیر / چو موی زنگیان گشته گره گیر
به هندی تیغ هرکس را که دیدند / سرش چون طره هندو بریدند

دماغ آشفته شد بهرامیان را		چنانک از روشنی سرسامیان را
ز چندانی خلایق کس نرسته		مگر بهرام و بهری چند خسته
ز شیری کردن بهرام و زورش		جهان افکند چون بهرام گورش
هر آن صورت که خود را چشم زد یافت		ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت
ندیدم کس که خود را دید و نشکست		درست آن ماند کو از چشم خود رست
چو از خسرو عنان پیچید بهرام		به کام دشمنان شد کام و ناکام
جهان خرمن بسی داند چنین سوخت		مشعبد را نباید بازی آموخت
کدامین سرو را داد او بلندی		که بازش خم نداد از دردمندی
کدامین سرخ گل را کو بپرورد		ندادش عاقبت رنگ گل زرد
همه لقمه شکر نتوان فرو برد		گهی صافی توان خوردن گهی درد
چو شادی را و غم را جای روبند		به جائی سر به جائی پای کوبند
به جائی ساز مطرب بر کشد ساز		به جائی مویه‌گر بر دارد آواز
هر آوازی که هست از ساز و از سوز		درین گنبد که می‌بینی به یک روز
تنوری سخت گرمست این علف‌خوار		تو خواهی پر گلش کن خواه پر خار
جهان بر ابلقی توسن سوار است		لگد خوردن ازو هم در شمار است
فلک بر سبز خنگی تندخیز است		ز راهش عقل را جای گریز است
نشاید بر کسی کرد استواری		که ننموده‌است با کس سازگاری
چو بر بهرام چوبین تند شد بخت		به خسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
سوی چین شد بر ابرو چین سرشته		اذا جاء القضا بر سر نوشته
ستم تنها نه بر چون او کسی رفت		درین پرده چنین بازی بسی رفت

بر تخت نشستن خسرو به مدائن بار دوم

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی
مه پرویز شد در برج شاهی

ز ثورش زهره وز خرچنگ برجیس
سعادت داده از تثلیث و تسدیس

ز پرگار حمل خورشید منظور
بدلو اندر فکنده بر زحل نور

عطارد کرده ز اول خط جوزا
سوی مریخ شیرافکن تماشا

ذنب مریخ را می‌کرده در کاس
شده چشم زحل هم کاسه راس

بدین طالع کز او پیروز شد بخت
ملک بنشست بر پیروزه گون تخت

بر آورد از سپیدی تا سیاهی
ز مغرب تا به مشرق نام شاهی

چو شد کار ممالک برقرارش
قوی‌تر گشت روز از روزگارش

کشید از خاک تختی بر ثریا
درو گوهر به کشتی در به دریا

چنان کز بس گهرهای جهان‌تاب
به شب تابنده‌تر بودی ز مهتاب

بر آن تخت مبارک شد چو شیران
مبارکباد گفتندش دلیران

جهان خرم شد از نقش نگینش
فرو خواند آفرینش آفرینش

ز عکس آنچنان روشن جنابی
خراسان را در افزود آفتابی

شد آواز نشاط و شادکامی
ز مرو شاهجان تا بلخ بامی

چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
در آمد غمزه شیرین به تاراج

نه آن غم را ز دل شایست راندن
نه غم‌پرداز را شایست خواندن

به حکم آنکه مریم را نگه داشت
کز او بر اوج عیسی پایگه داشت

اگر چه پادشاهی بود و گنجش
ز بی‌یاری پیاپی بود رنجش

نمی‌گویم طرب حاصل نمی‌کرد
طرب می‌کرد لیک از دل نمی‌کرد

گهی قصد نبید خام کردی
گهی از گریه می در جام کردی

گهی گفتی به دل کای دل چه خواهی　　ز عالم عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست　　ازین هر دو یکی می‌بایدت خواست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان　　که خر کره کند یا راه زنگان
مرا با مملکت گر یار بودی　　دلم زین ملک برخوردار بودی
به خرم گر فرو شد بخت بیدار　　به صد ملک ختن یک موی دلدار
شبی در باغ بودم خفته با یار　　به بالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت و من بیدار گشتم　　بدینسان بی‌دل و بی‌یار گشتم
کجا آن نوبه‌نو مجلس نهادن　　بهشت عاشقان را در گشادن
نشستن با پریرویان چون نوش　　شهنشاه پریرویان در آغوش
کجا شیرین و آن شیرین زبانی　　به شیرینی چو آب زندگانی
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن　　همه شب تا سحر افسانه گفتن
کجا آن تازه گلبرگ شکربار　　شکر چیدن ز گلبرگش به خروار
عروسی را بدان روئین حصاری　　ز بازو ساختن سیمین عماری
گهش چون گل نهادن روی بر روی　　گهش بستن چو سنبل موی بر موی
گهی مستی شکستن بر خمارش　　گهی پنهان کشیدن در کنارش
گهی خوردن میی چون خون بدخواه　　گهی تکیه زدن بر مسند ماه
سخن‌هائی که گفتم یا شنیدم　　خیالی بود یا خوابی که دیدم
مرا گویند خندان شو چو خورشید　　که انده بر نتابد جای جمشید
دهن پر خنده خوش چون توان کرد　　درو یا خنده گنجد یا دم سرد
کرا جویم کرا خوانم به فریاد　　بهاری بود و بربودش ز من باد

خیال از ناجوانمردی همه روز / به عشوه می‌فزاید بر دلم سوز
ز بی‌خصمی گر افزون گشت گنجم / ز بی‌یاری در افزود است رنجم
من آن مرغم که افتادم به ناکام / ز پشمین خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای دارم / چه سود ار بند زر بر پای دارم
نه بند از پای می شاید بریدن / نه با این بند می‌شاید پریدن
غم یک تن مرا خود ناتوان کرد / غم چندین کس آخر چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد / چون من صد غم خورم دشوار باشد
ز خر برگیرم و بر خود نهم بار / خران را خنده می‌آید بدین کار
مه و خورشید را بر فرش خاکی / ز جمعیت رسید این تابناکی
براکنده دلم بی‌نور از آنم / نیم مجموع دل رنجور از آنم
ستاره نیز هم ریحان باغند / پراکندند از آن ناقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع / که این نور پراکنده است و آن جمع
نه خواهد دل که تاج و تخت گیرم / نه خواهم من که با دل سخت گیرم
دل تاریک روزم را شب آمد / تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی‌شد موش در سوراخ کژدم / بیاری جایروبی بست بردم
سیاهک بود زنگی خود به دیدار / به سرخی می‌زند چون گشت بیمار
دگر ره بانگ زد بر خود به تندی / که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت هست بخت آرام گیرد / ز دولت با تو جانان جام گیرد
سر از دولت کشیدن سروری نیست / که با دولت کسی را داوری نیست
کس از بی‌دولتی کامی نیابد / به از دولت فلک نامی نیابد

به دولت یافتن شاید همه کام چو دانه هست مرغ آید فرا دام

تو گندم کار تا هستی برآرد گیا خود در میان دستی برآرد

به هر کاری در از دولت بود نور که باد از کار ما بی‌دولتی دور

بسی بر خواند ازین افسانه با دل چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل

صبوری کرد با غم‌های دوری هم آخر شادمان شد زان صبوری

نالیدن شیرین در جدائی خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن‌سنج — که برد از اوستادی در سخن رنج
که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند — دلش دربند و جانش در هوس ماند
ز بادام تر آب گل برانگیخت — گلابی بر گل بادام می‌ریخت
بسان گوسپند کشته بر جای — فرو افتاد و می‌زد دست بر پای
تن از بی‌طاقتی پرداخته زور — دل از تنگی شده چون دیده مور
هوی بر باد داده خرمنش را — گرفته خون دیده دامنش را
چو زلف خویش بی‌آرام گشته — چو مرغی پای‌بند دام گشته
شده ز اندیشه هجران یارش — ز بحر دیده پر گوهر کنارش
گهی از پای میافتاد چون مست — گه از بیداد می‌زد دست بر دست
دلش حراقه آتش زنی داشت — بدان آتش سر دودافکنی داشت
مگر دودش رود زان سو که دل بود — که افتد بر سر پوشیده‌ها دود
گشاده رشته گوهر ز دیده — مژه چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب ایمن هوسهای دماغش — ز بیخوابی شده چشم و چراغش
دهن خشک و لب از گفتار بسته — ز دیده بر سر گوهر نشسته
سهی سروش چو برگ بید لرزان — شده زو نافه کاسد نیفه ارزان
زمانی بر زمین غلطید غمناک — ز مشگین جعد مشگ افشاند بر خاک
چو نسرین بر گشاده ناخنی چند — به نسرین برگ گل از لاله می‌کند
گهی بر شکر از بادام زد آب — گهی خائید فندق را به عناب
گهی چون کوی هر سو می‌دویدی — گهی بر جای چون چوگان خمیدی
نمک در دیده بی‌خواب می‌کرد — ز نرگس لاله را سیراب می‌کرد

درختی بر شده چون گنبد نور　　گدازان گشت چون در آب کافور
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب　　ز هم بگسست چون بر خاک سیماب
شبیخون غم آمد بر ره دل　　شکست افتاد بر لشگرگه دل
کمین سازان محنت بر نشستند　　یزکـداران طاقت را شکستند
ز بنگاه جگر تا قلب سینه　　به غارت شد خزینه بر خزینه
به صد جهد ازمیان سلطان جان رست　　ولیک آنگه که خدمت را میان بست
گهی دل را به نفرین یاد کردی　　ز دل چون بیدلان فریاد کردی
گهی با بخت گفتی کای ستمکار　　نـکردی تا توئی زین زشتـتر کار
مرادی را که دل به روی نهادی　　بدست آوردی و از دست دادی
فرو شد ناگهان پایت به گنجی　　ز دست افشاندیش بی‌پای رنجی
بهاری را که در بروی گشادی　　ربودی گل به دل خارش نهادی
چراغی کز جهانش برگزیدی　　ترا دادند و بادش در دمیدی
به آب زندگانی دست کردی　　نهان شد لاجرم کز وی نخوردی
ز مطبخ بهره جز آتش نبودت　　وز آن آتش نشاط خوش نبودت
از آن آتش بر آمد دودت اکنون　　پشیمانی ندارد سودت اکنون
گهی فرخ سروش آسمانی　　دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس می‌بردش از راه　　که می‌بایست رفتن بر پی شاه
چو بسیاری درین محنت بسر برد　　هم آخر زان میان کشتی بدر برد
به صد زاری ز خاک راه برخاست　　ز بس خواری شده با خاک ره راست
به درگاه مهین بانو گذر کرد　　ز کار شاه بانو را خبر کرد

دل بانو موافق شد درین کار
نصیحت کرد و پندش داد بسیار

که صابر شو درین غم روزکی چند
نماند هیچ کس جاوید در بند

نباید تیز دولت بود چون گل
که آب تیز رو زود افکند پل

چو گوی افتادن و خیزان به بود کار
که هرکس که اوفتد خیزد دگر بار

نروید هیچ تخمی تا نگندد
نه کاری بر گشاید تا نبندد

مراد آن به که دیر آید فرادست
که هرکس زود خور شد زود شد مست

نباید راه رو کو زود راند
که هر کو زود راند زود ماند

خری کوشست من بر گیرد آسان
ز شست و پنج من نبود هراسان

نه بینی ابر کو تندی نماید
بگرید سخت و آنگه بر گشاید

بباید ساختن با سختی اکنون
که داند کار فردا چون بود چون

بسی در کار خسرو رنج دیدی
بسی خواری و دشواری کشیدی

اگر سودی نخوردی زو زیان نیست
بود ناخورده یخنی باک از آن نیست

کنون وقت شکیبائیست مشتاب
که بر بالا به دشواری رود آب

چو وقت آید که آب آید فرا زیر
نماند دولتت در کارها دیر

بد از نیک آنگهی آید پدیدت
که قفل از کار بگشاید کلیدت

بسا دیبا که یابی سرخ و زردش
کبود و ازرق آید در نوردش

بسا در جا که بینی کرد فرسای
بود یاقوت یا پیروزه را جای

چو بانو زین سخن لختی فرو گفت
بت بی‌صبر شد با صابری جفت

وزین در نیز شاپور خردمند
بکار آورد با او نکته‌ای چند

دلش را در صبوری بند کردند
به یاد خسروش خسرند کردند

شکیبا شد در این غم روزگاری   نه در تن دل نه در دولت قراری

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش دادی شب و روز		بدان تا نشکند ماه دل افروز
یکی روزش به خلوت پیش خود خواند		که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که بر گیر		که پیشت مرد خواهد مادر پیر
در آمد کار اندامش به سستی		به بیماری کشید از تن درستی
چو روزی چند بروی رنج شد چیر		تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد		به شیرین هم جهان هم جان رها کرد
فرو شد آفتابش در سیاهی		بنه در خاک برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را ولایت		که باشد هر بهاری را نهایت
نیامد شیشه‌ای از سنگ در دست		که باز آن شیشه را هم سنگ نشکست
فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی		گهی شیشه کند گه شیشه‌بازی
به اول عهد زنبور انگبین کرد		به آخر عهد باز آن انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاهست		مشو غره که مشتی خاک را هست
ز بادی کو کلاه از سر کند دور		گیاه آسوده باشد سرو رنجور
بدین خان کو بنا بر باد دارد		مشو غره که بد بنیاد دارد
چه می‌پیچی درین دام گلو پیچ		که جوزی پوده بینی در میان هیچ
چو روباهان و خرگوشان منه گوش		به روبه بازی این خواب خرگوش
بسا شیر شکار و گرگ جنگی		که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردم ز روی تجربت هست		خوشیهای جهان چون خارش دست
به اول دست را خارش خوش افتد		به آخر دست بر دست آتش افتد
همیدون جام گیتی خوشگوار است		به اول مستی و آخر خمار است

رها کن غم که دنیا غم نیرزد — مکن شادی که شادی هم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش کردن — شکمواری نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج هست ار یکدرم نیست — نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست
همی تا پای دارد تندرستی — ز سختی‌ها نگیرد طبع سستی
چو برگردد مزاج از استقامت — به دشواری به دست آید سلامت
دهان چندان نماید نوش خندی — که یابد در طبیعت نوشمندی
چو گیرد ناامیدی مرد را گوش — کند راه رهائی را فراموش
جهان تلخ است خوی تلخناکش — به کم خوردن توان رست از هلاکش
مشو پر خواره چون کرمان در این گور — به کم خوردن کمر دربند چون مور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد — ز پر خوردن به روزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن — به دارو طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکروار — نباشد طبع را با گلشکر کار
چو گلبن هر چه بگذاری بخندد — چو خوردی گر شکر باشد بگندد
چو دنیا را نخواهی چند جوئی — بدو پوئی بد او چند گوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد — که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جای گیر است — ز مشتی آب و نانش ناگزیر است
مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنگ — که بد باشد دلی تنگ و گلی تنگ
جهان از نام آنکس ننگ دارد — که از بهر جهان دلتنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند — که خود روزی رسان روزی رساند
فلک با این همه ناموس و نیرنگ — شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ

بر این ابلق که آمد شد گزیند
چو این آمد فرود آن بر نشیند

در این سیلاب غم کز ما پدر برد
پسر چون زنده ماند چون پدر مرد

کسی کو خون هندوئی بریزد
چو وارث باشد آن خون برنخیزد

چه فرزندی تو با این ترکتازی
که هندوی پدرکش را نوازی

بزن تیری بدین کوژ کمان پشت
که چندین پشت بر پشت ترا کشت

فلک را تا کمان بی‌زه نگردد
شکار کس در او فربه نگردد

گوزنی را که ره بر شیر باشد
گیا در زیر پی شمشیر باشد

تو ایمن چون شدی بر ماندن خویش
که داری باد در پس چاه در پیش

مباش ایمن که این دریای خاموش
نکرد است آدمی خوردن فراموش

کدامین ربع را بینی ربیعی
کزان بقعه برون ناید بقیعی

جهان آن به که دانا تلخ گیرد
که شیرین زندگانی تلخ میرد

کسی کز زندگی با درد و داغ است
به وقت مرگ خندان چون چراغ است

سرانی کز چنین سر پرفسوسند
چون گل گردن زنان را دست بوسند

اگر واعظ بود گوید که چون کاه
تو بفکن تامنش بر دارم از راه

و گر زاهد بود صد مرده کوشد
که تو بیرون کنی تا او بپوشد

چو نامد در جهان پاینده چیزی
همه ملک جهان نرزد پشیزی

ره آورد عدم ره توشه خاک
سرشت صافی آمد گوهر پاک

چنین گفتند دانایان هشیار
که نیک و بد به مرگ آید پدیدار

بسا زن نام کانجان مرد یابی
بسا مردا که رویش زرد یابی

خداوندا چو آید پای بر سنگ
فتد کشتی در آن گردابه تنگ

نظامی را به آسایش رسانی   ببخشی و ببخشایش رسانی

نشستن شیرین به پادشاهی بر جای مهین بانو

چون بر شیرین مقرر گشت شاهی
فروغ ملک بر مه شد ز ماهی

به انصافش رعیت شاد گشتند
همه زندانیان آزاد گشتند

ز مظلومان عالم جور برداشت
همه آیین جور از دور برداشت

ز هر دروازه‌ای برداشت باجی
نجست از هیچ دهقانی خراجی

مسلم کرد شهر و روستا را
که بهتر داشت از دنیا دعا را

ز عدلش باز با تیهو شده خویش
به یک جا آب خورده گرگ با میش

رعیت هر چه بود از دور و پیوند
بدین و داد او خوردند سوگند

فراخی در جهان چندان اثر کرد
که یک دانه غله صد بیشتر کرد

نیت چون نیک باشد پادشا را
گهر خیزد به جای گل گیا را

درخت بد نیت خوشیده شاخست
شه نیکو نیت را پی فراخست

فراخیها و تنگی‌های اطراف
ز رای پادشاه خود زند لاف

ز چشم پادشاه افتاد رائی
که بد رائی کند در پادشائی

چو شیرین از شهنشه بی خبر بود
در آن شاهی دلش زیر و زبر بود

اگر چه دولت کیخسروی داشت
چو مدهوشان سر صحرا روی داشت

خبر پرسید از هر کاروانی
مگر کارندش از خسرو نشانی

چو آگه شد که شاه مشتری بخت
رسانید از زمین بر آسمان تخت

ز گنج افشانی و گوهر نثاری
بجای آورد رسم دوستداری

ولیک از کار مریم تنگدل بود
که مریم در تعصب سنگدل بود

ملک را داده بد در روم سوگند
که با کس در نسازد مهر و پیوند

چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت
نفس را زین حکایت تلخ‌تر یافت

ز دل کوری به کار دل فرو ماند در آن محنت چو خر در گل فرو ماند
در آن یکسال کو فرماندهی کرد نه مرغی بلکه موری را نیازرد
دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
همی ترسید کز شوریده رائی کند ناموس عدلش بی‌وفائی
جز آن چاره ندید آن سرو چالاک کز آن دعوی کند دیوان خود پاک
کند تنها روی در کار خسرو به تنهائی خورد تیمار خسرو
نبود از رای سستش پای بر جای که بیدل بود و بیدل هست بیرای
به مولائی سپرد آن پادشاهی دلش سیر آمد از صاحب کلاهی

* * *

به گلگون رونده رخت بر بست زده شاپور بر فتراک او دست
وزان خوبان چو در ره پای بفشرد کنیزی چند را با خویشتن برد
که در هر جای با او یار بودند به رنج و راحتش غمخوار بودند
بسی برداشت از دیبا و دینار ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر چو دریا کرده کوه و دشت را پر
وز آنجا سوی قصر آمد به تعجیل پس او چارپایان میل در میل
دگر ره در صدف شد لولوتر به سنگ خویش تن در داد گوهر
به هور هندوان آمد خزینه به سنگستان غم رفت آبگینه
از آن در خوشاب آن سنگ سوزان چو آتش گاه موبد شد فروزان
ز روی او که بد خرم بهاری شد آن آتشکده چون لاله‌زاری
ثز گرمی کان هوا در کار او بود هوا گفتی که گرمی دار او بود
ملک دانست کامد یار نزدیک بدید امید را در کار نزدیک

ز مریم بود در خاطر هراسش		که مریم روز و شب می‌داشت پاسش
به مهد آوردنش رخصت نمی‌یافت		به رفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت
به پیغامی قناعت کرد از آن ماه		به بادی دل نهاد از خاک آن راه
نبودی یک زمان بی‌یاد دلدار		وز آن اندیشه می‌پیچید چون مار

آگهی خسرو از مرگ بهرام چوبین

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ
سپاه روم زد بر لشگر زنگ

بر آمد یوسفی نارنج در دست
ترنج مه زلیخا وار بشکست

شد از چشم فلک نیرنگ سازی
گشاد ابرویها در دلنوازی

در پیروزه گون گنبد گشادند
به پیروزی جهان را مژده دادند

زمانه ایمن از غوغا و فریاد
زمین آسوده از تشنیع و بیداد

به فال فرخ و پیرایه نو
نهاده خسروانی تخت خسرو

سراپرده به سدره سر کشیده
سماطینی به گردون بر کشیده

ستاده قیصر و خاقان و فغفور
یک آماج از بساط پیشکه دور

به هر گوشه مهیا کرده جائی
برو زانو زده کشور خدائی

طرفداران که صف در صف کشیدند
ز هیبت پشت پای خویش دیدند

کسی کش در دل آمد سر بریدن
نیارست از سیاست باز دیدن

ز بس گوهر کمرهای شب‌افروز
در گستاخ بینی بسته بر روز

قبا بسته کمرداران چون پیل
کمربندی زده مقدار ده میل

در آن صف کاتش از بیم آب گشتی
سخن گر زر بدی سیماب گشتی

نشسته خسرو پرویز بر تخت
جوان فرو جوان طبع و جوان بخت

در رویه کرد تخت پادشائیش
کشیده صف غلامان سرائیش

ز خاموشی در آن زرینه پرگار
شده نقش غلامان نقش دیوار

زمین را زیر تخت آرام داده
به رسم خاص بار عام داده

به فتح‌الباب دولت بامدادان
ز در پیکی در آمد سخت شادان

زمین بوسید و گفتا شادمان باش
همیشه در جهان شاه جهان باش

تو زرین بهره باش از تخت زرین — که چوبین بهره شد بهرام چوبین
نشاط از خانه چوبین برون تاخت — که چوبین خانه از دشمن به پرداخت
شهنشاه از دل سنگین ایام — مثل زد بر تن چوبین بهرام
که تا بر ما زمانه چوب زن بود — فلک چوبکـزن چوبینه تن بود
چو چوب دولت ما شد برآور — مه چوبینه چوبین شد به خاور
نه این بهرام اگر بهرام گور است — سرانجام از جهانش بهره گور است
اگر بهرام گوری رفت ازین دام — بیا تا بنگری صد گور بهرام
اگر بهرام گوری رفت ازین دام — بیا تا بنگری صد گور بهرام
جهان تا در جهان یاریش می‌کرد — تمنای جهانداریش می‌کرد
کجا آن شیر کز شمشیر گیری — چو مستان کرد با ما شیر گیری
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد — تپانچه بر درفش کاویان زد
بسا فرزانه را کو شیرزاد است — فریب خاکیان بر باد داد است
بسا گرگ جوان کز روبه پیر — به افسون بسته شد در دام نخجیر
از آن بر گرگ روبه راست شاهی — که روبه دام بیند گرگ ماهی
بسا شه کز فریب یافه گویان — خصومت را شود بی‌وقت جویان
سرانجام از شتاب خام تدبیر — به جای پرنیان بر دل نهد تیر
ز مغروری کلاه از سر شود دور — مبادا کس به زور خویش مغرور
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد — بسا باشد که از روغن بمیرد
خورش‌ها را نمک رو تازه دارد — نمک باید که نیز اندازه دارد
مخور چندان که خرما خار گردد — گوارش در دهن مردار گردد

چنان خور کز ضرورتهای حالت
حرام دیگران باشد حلالت

مقیمی را که این دروازه باید
غم و شادیش را اندازه باید

مجو بالاتر از دوران خود جای
مکش بیش از گلیم خویشتن پای

چو دریا بر مزن موجی که داری
مپر بالاتر از اوجی که داری

به قدر شغل خود باید زدن لاف
که زر دوزی نداند بوریا باف

چه نیکو داستانی زد هنرمند
هلیله با هلیله قند با قند

نه فرخ شد نهاد نو نهادن
ره و رسم کهن بر باد دادن

به قندیل قدیمان در زدن سنگ
به کالای یتیمان بر زدن چنگ

هر آنکو کشت تخمی کشته بر داد
نه من گفتم که دانه زو خبر داد

نه هر تخمی درختی راست روید
نه هر رودی سرودی راست گوید

به سرهنگی حمایل کردن تیغ
بسا مه را که پوشد چهره در میغ

تو خونریزی مبین کو شیر گیرد
که خونش گیرد ارچه دیر گیرد

از این ابلق سوار نیم زنگی
که در زیر ابلقی دارد دو رنگی

مباش ایمن که باخوی پلنگ است
کجا یکدل شود آخر دو رنگ است

ستم در مذهب دولت روا نیست
که دولت با ستمگار آشنا نیست

خری در کاهدان افتاد ناگاه
نگویم وای بر خر وای بر کاه

مگس بر خوان حلوا کی کند پشت
به انجیری غرابی چون توان کشت

به سیم دیگران زرین مکن کاخ
کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ

نگه دار اندرین آشفته بازار
کدین گازر از نارج عطار

مشو خامش چو کار افتد به زاری
که باشد خامشی نوعی ز خواری

شنیدستم که در زنجیر عامان   یکی بود است ازین آشفته نامان
چو با او سختی نابالغی جنگ   به بالغتر کسی برداشتی سنگ
بپرسیدند کز طفلان خوری خار   ز پیران کین کشی چون باشد این کار
بخنده گفت اگر پیران نخندند   کجا طفلان ستمکاری پسندند
چو دست از پای ناخشنود باشد   به جرم پای سر مأخوذ باشد
به جباری مبین در هیچ درویش   که او هم محتشم باشد بر خویش
ز عیب نیک مردم دیده بر دوز   هنر دیدن ز چشم بد میاموز
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس   تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
ترا حرفی به صد تزویر در مشت   منه بر حرف کس بیهوده انگشت
به عیب خویش یک دیده نمائی؟   به عیب دیگران صد صد گشائی ؟
نه کم ز آیینه‌ای در عیب جوئی   به آیینه رها کن سخت روئی
حفاظ آینه این یک هنر بس   که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سایه رو سیاه آنکس نشیند   که واپس گوید آنچ از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خرد   که نرد از خام دستان کم توان برد
مشو غره بر آن خرگوش زرفام   که بر خنجر نگارد مرد رسام
که چون شیران بدان خنجر ستیزند   بدو خون بسی خرگوش ریزند
در آب نرم رو منگر به خواری   که تند آید گه زنهار خواری
بر آتش دل منه کو رخ فروزد   که وقت آید که صد خرمن بسوزد
به گستاخی مبین در خنده شیر   که نه دندان نماید بلکه شمشیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری   ز جنگ شیر یابد نام شیری

چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام
ز کین خسروان خسرو شدش نام

به ارباکم ز خود خود را نسنجی
کز افکندن وز افتادن برنجی

ستیزه با بزرگان به توان برد
که از همدستی خردان شوی خرد

نهنگ آن به که در دریا ستیزد
کز آب خرد ماهی خرد خیزد

چو خسرو گفت بسیاری درین باب
بزرگان ریختند از دیدگان آب

فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ
روان کرده ز نرگس آب گلرنگ

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام
نه با تخت آشنا می‌شد و نه با جام

بزم‌آرائی خسرو

چهارم روز مجلس تازه کردند غناها را بلند آوازه کردند
به بخشیدن در آمد دست دریا زمین گشت از جواهر چون ثریا
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست غم دیدار شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن باربد را وزو درمان طلب شد درد خود را

(سی لحن باربد)

در آمد باربد چون بلبل مست　　گرفته بربطی چون آب در دست
ز صد دستان که او را بود در ساز　　گزیده کرد سی لحن خوش آواز
ز بی لحنی بدان سی لحن چون نوش　　گهی دل دادی و گه بستدی هوش
ببربط چون سر زخمه در آورد　　ز رود خشک بانک تر در آورد

اول گنج باد آورد

* * *

چوباد از گنج باد آورد راندی　　ز هر بادی لبش گنجی فشاندی

دوم گنج گاو

* * *

چو گنج گاو را کردی نواسنج　　برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج

سوم گنج سوخته

* * *

ز گنج سوخته چون ساختی راه　　ز گرمی سوختی صد گنج را آه

چهارم شادروان مروارید

* * *

چو شادروان مروارید گفتی　　لبش گفتی که مروارید سفتی

پنجم تخت طاقدیسی

* * *

چو تخت طاقدیسی ساز کردی　　بهشت از طاقها در باز کردی

ششم و هفتم ناقوسی و اورنگی

* * *

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز　　شدی ارونگ چون ناقوس از آواز

هشتم حقه کاوس

* * *

چو قند ز حقه کاوس دادی   شکر کالای او را بوس دادی

نهم ماه بر کوهان

* * *

چون لحن ماه بر کوهان گشادی   زبانش ماه بر کوهان نهادی

دهم مشک دانه

* * *

چو برگفتی نوای مشک دانه   ختن گشتی ز بوی مشک خانه

یازدهم آرایش خورشید

* * *

چو زد زارایش خورشید راهی   در آرایش بدی خورشید ماهی

دوازدهم نیمروز

* * *

چو گفتی نیمروز مجلس افروز

خرد بی‌خود بدی تا نیمه روز   سیزدهم سبز در سبز

* * *

چو بانگ سبز در سبزش شنیدی   ز باغ زرد سبزه بر دمیدی

چهاردهم قفل رومی

* * *

چو قفل رومی آوردی در آهنگ   گشادی قفل گنج از روم و از زنگ

پانزدهم سروستان

* * *

چو بر دستان سروستان گذشتی   صبا سالی به سروستان نگشتی

شانزدهم سرو سهی

* * *

و گر سرو سهی را ساز دادی   سهی سروش به خون خط باز دادی

هفدهم نوشین باده

* * *

چو نوشین باده را در پرده بستی   خمار باده نوشین شکستی

هیجدهم رامش جان

* * *

چو کردی رامش جان را روانه   ز رامش جان فدا کردی زمانه

نوزدهم ناز نوروز یا ساز نوروز

* * *

چو در پرده کشیدی ناز نوروز   به نوروزی نشستی دولت آن روز

بیستم مشگویه

* * *

چو بر مشگویه کردی مشگ مالی   همه مشگو شدی پرمشک حالی

بیست و یکم مهرگانی

* * *

چو نو کردی نوای مهرگانی   ببردی هوش خلق از مهربانی

بیست و دوم مروای نیک

* * *

چو بر مروای نیک انداختی فال   همه نیک آمدی مروای آن سال

بیست و سوم شبدیز

* * *

چو در شب بر گرفتی راه شبدیز   شدندی جمله آفاق شب خیز

بیست و چهارم شب فرخ

* * *

چو بر دستان شب فرخ کشیدی   از آن فرخنده‌تر شب کس ندیدی

بیست و پنجم فرخ روز

* * *

چو یارش رای فرخ روز گشتی   زمانه فرخ و فیروز گشتی

بیست و ششم غنچه کبک دری

* * *

چو کردی غنچه کبک دری تیز   ببردی غنچه کبک دلاویز

بیست و هفتم نخجیرگان

* * *

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی   بسی چون زهره را نخجیر کردی

بیست و هشتم کین سیاوش

* * *

چو زخمه راندی از کین سیاوش   پر از خون سیاوشان شدی گوش

بیست و نهم کین ایرج

* * *

چو کردی کین ایرج را سرآغاز   جهان را کین ایرج نو شدی باز

سی‌ام باغ شیرین

* * *

چو کردی باغ شیرین را شکربار   درخت تلخ را شیرین شدی بار

* * *

نواهائی بدینسان رامش انگیز   همی زد باربد در پرده تیز

بگفت باربد کز بار به گفت   زبان خسروش صدبار زه گفت

چنان بد رسم آن بدر منور   که بر هر زه بدادی بدره زر

به هر پرده که او بنواخت آن روز	ملک گنجی دگر پرداخت آن روز
به هر پرده که او بر زد نوائی	ملک دادش پر از گوهر قبائی
زهی لفظی که گر بر تنگ دستی	زهی گفتی زهی زرین به دستی
درین دوران گرت زین به پسندند	زهی پشمین به گردن وانه بندند
ز عالی همتی گردن برافراز	طناب هرزه از گردن بینداز
به خرسندی طمع را دیده بر دوز	ز چون من قطره دریائی در آموز
که چندین گنج بخشیدم به شاهی	وز آن خرمن نجستم برگ کاهی
به برگی سخن را راست کردم	نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهان را	ولی نعمت شدم دریا و کان را
نظامی گر زه زرین بسی هست

زه تو زهد شد مگذارش از دست	بدین زه گر گریبان را طرازی
کنی بر گردنان گردن فرازی

شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین

چو بدر از جیب گردون سر برآورد
زمین عطف هلالی بر سر آورد

ز مجلس در شبستان رفت خسرو
شده سودای شیرین در سرش نو

چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی
دهان مریم از غم تلخ گشتی

در آن مستی نشسته پیش مریم
دم عیسی بر او می‌خواند هر دم

که شیرین گرچه از من دور بهتر
ز ریش من نمک مهجور بهتر

ولی دانم که دشمن کام گشتست
به گیتی در به من بدنام گشتست

چو من بنوازم و دارم عزیزش
صواب آید که بنوازی تو نیزش

اجازت ده کزان قصرش بیارم
به مشکوی پرستاران سپارم

نبینم روی او گر باز بینم
پر آتش باد چشم نازنینم

جوابش داد مریم که ای جهانگیر
شکوهت چون کواکب آسمان‌گیر

خلافت را جهان بر در نهاده
فلک بر خط حکمت سر نهاده

اگر حلوای تر شد نام شیرین
نخواهد شد فرود از کام شیرین

ترا بی‌رنج حلوائی چنین نرم
برنج سرد را تا کی کنی گرم

رطب خور خار نادیدن ترا سود
که بس شیرین بود حلوای بی‌دود

مرا با جادوئی هم حقه‌سازی؟
که بر سازد ز بابل حقه‌بازی

هزار افسانه از بر بیش دارد
به طنازی یکی در پیش دارد

ترا بفریبد و ما را کند دور
تو زو راضی شوی من از تو مهجور

من افسونهای او را نیک دانم
چنین افسانها را نیک خوانم

بسا زن کو صد از پنجه نداند
عطارد را به زرق از ره براند

زنان مانند ریحان سفالند
درون سو خبث و بیرون سو جمالند

نشاید یافتن در هیچ برزن
وفا در اسب و در شمشیر و در زن

وفا مردی است بر زن چون توان بست
چو زن گفتی بشوی از مردمی دست

بسی کردند مردان چارەسازی
ندیدند از یکی زن راست بازی

زن از پهلوی چپ گویند برخاست
مجوی از جانب چپ جانب راست

چه بندی دل در آن دور از خدائی
کزو حاصل نداری جز بلائی

اگر غیرت بری با درد باشی
و گر بی‌غیرتی نامرد باشی

برو تنها دم از شادی برآور
چو سوسن سر به آزادی برآور

پس آنگه بر زبان آورد سوگند
به هوش زیرک و جان خردمند

به تاج قیصر و تخت شهنشاه
که گر شیرین بدین کشور کند راه

به گردن برنهم مشگین رسن را
بر آویزم ز جورت خویشتن را

همان به کو در آن وادی نشیند
که جغد آن به که آبادی نبیند

یقین شد شاه را چون مریم این گفت
که هرگز در نسازد جفت با جفت

سخن را از در دیگر بنی کرد
نوازش می‌نمود و صبر می‌کرد

سوی خسرو شدی پیوسته شاپور
به صد حیلت پیامی دادی از دور

جوابش هم نهانی باز بردی
ز خونخواری به غمخواری سپردی

از آن بازیچه حیران گشت شیرین
که بی او چون شکیبد شاه چندین

ولی دانست کان نز بی‌وفائیست
شکیبش بر صلاح پادشائیست

فرستادن خسرو شاپور را به طلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه به شاپور — که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آن ماه را یک شب درین برج — که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش — نیارم رغبتی کردن به دو بیش
که ترسم مریم از بس ناشکیبی — چو عیسی برکشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار — نهفته دوستی ورزم پری‌وار
اگر چه سوخته پایم ز راهش — چو دست سوخته دارم نگاهش
گر این شوخ آن پریرخ را ببیند — شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نقاش — که بندم نقش چین را در تو خوش باش
به قصر آمد چو دریائی پر از جوش — که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سرآغاز — که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در شکارت رخش تند است — ولیک از مریمش شمشیر کند است
از آن او را چنین آزرم دارد — که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا یک سواره برنشینیم — ره مشگوی خسرو بر گزینیم
طرب می‌ساز با خسرو نهانی — سر آید خصم را دولت چو دانی

* * *

بت تنها نشین ماه تهی رو — تهی از خویشتن تنها ز خسرو
به تندی بر زد آوازی به شاپور — که از خود شرم دارای از خدا دور
مگو چندین که مغزم را برفتی — کفایت کن تمام است آنچه گفتی
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت — نه هرچ آن بر زبان آید توان گفت
نه هر آبی که پیش آید توان خورد — نه هرچ از دست برخیزد توان کرد
نیاید هیچ از انصاف تو یادم — به بی‌انصافیت انصاف دادم

از این صنعت خدا دوری دهادت   خرد ز این کار دستوری دهادت
بر آوردی مرا از شهریاری   کنون خواهی که از جانم بر آری
من از بی‌دانشی در غم فتادم   شدم خشک از غم اندر نم فتادم
در آنجان گر ز من بودی یکی سوز   به گیسو رفتمی راهش شب و روز
خر از دکان پالان گر گریزد   چو بیند جو فروش از جای خیزد
کسادی چون کشم گوهر نژادم   نخوانده چون روم آخر نه بادم
چو ز آب حوض تر گشتست زینم   خطا باشد که در دریا نشینم
چه فرمائی دلی با این خرابی   کنم با اژدهائی هم نقابی
چو آن درگاه را در خور نیفتم   به زور آن به که از در درنیفتم
ببین تا چند بار اینجا فتادم   به غمخواری و خواری دل نهادم
نیفتاد آن رفیق بی‌وفا را   که بفرستد سلامی خشک ما را
به یک گز مقنعه تا چند کوشم   سلیح مردمی تا چند پوشم
روانبود که چون من زن شماری   کله‌داری کند با تاجداری
قضای بد نگر کامد مرا پیش   خسک بر خستگی و خار بر ریش
به گل چیدن بدم در خار ماندم   به کاری می‌شدم دربار ماندم
چو خود بد کردم از کس چون خروشم   خطای خود ز چشم بد چه پوشم
یکی را گفتم این جان و جهانست   جهان بستد کنون دربند جانست
نه هرکس که آتشی گوید زبانش   بسوزاند تف آتش دهانش
ترازو را دو سر باشد نه یکسر   یکی جو در حساب آرد یکی زر
ترازوئی که ما را داد خسرو   یکی سر دارد آن هم نیز پر جو

دلم زان جو که خرباری ندارد — به غیر از خوردنش کاری ندارد
نمانم جز عروسی را در این سنگ — که از گچ کرده باشندش به نیرنگ
عروس گچ شبستان را نشاید — ترنج موم ریحان را نشاید
بسی کردم شگرفیها که شاید — که گویم وز توام شرمی نیاید
چه کرد آن رهزن خونخواره من — جز آتش پاره‌ای درباره من
من اینک زنده او با یار دیگر — ز مهر انگیخته بازار دیگر
اگر خود روی من روئیست از سنگ — در او بیند فرو ریزد ازین ننگ
گرفتم سگ صفت کردندم آخر — به شیر سگ نپروردندم آخر
سگ از من به بود گر تا توانم — فریبش را چو سگ از در نرانم
شوم پیش سگ اندازم دلی را — که خواهد سگ دل بی‌حاصلی را
دل آن به کو بدان کس وا نبیند — که در سگ بیند و در ما نه بیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی — و گر زادی بخورد سگ بدادی
بیا تا کژ نشینم راست گویم — چه خواریها کز او نامد برویم
هزاران پرده بستم راست در کار — هنوزم پرده کژ می‌دهد یار
شد آبم و او به موئی تر نیامد — چنان کابی به آبی بر نیامد
چگونه راست آید رهزنی را — که ریزد آبروی چون منی را
فرس با من چنان در جنگ رانده است — که جای آشتی رنگی نمانده است
چو ما را نیست پشمی در کلاهش — کشیدم پشم در خیل و سپاهش
ز بس سر زیر او بردن خمیدم — ز بس تار غمش خود را ندیدم
دلم کورست و بینائی گزیند — چه کوری دل چه آن کس کو نه بیند

سرم می‌خارد و پروا ندارم / که در عشقش سر خود را بخارم
زبانم خود چنین پر زخم از آنست / که هرچ او می‌دهد زخم زبانست
سزد گر با من او همدم نباشد / ز کس بختم نبد زو هم نباشد
بدین بختم چنو همخوابه باید / کز او سرسام را گرمابه پاید
دلم می‌جست و دانستم کز ایام / زیانی دید خواهم کام و ناکام
بلی هست آزموده در نشانها / که هر کش دل جهد بیند زیانها
کنونم می‌جهد چشم گهربار / چه خواهم دید بسم‌الله دگربار
مرا زین قصر بیرون گر بهشت است / نباید رفت اگر چه سرنبشت است
گر آید دختر قیصر نه شاپور / ازین قصرش به رسوائی کنم دور
به دستان می‌فریبندم نه مستم / نیارند از ره دستان به دستم
اگر هوش مرا در دل ندانند / من آن دانم که در بابل ندانند
سر اینجا به بود سرکش نه آنجا / که نعل اینجاست در آتش نه آنجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه / نباید کردنش سر پنجه با ماه
به ار پهلو کند زین نرگس مست / نهد پیشم چو سوسن دست بر دست
و گر با جوش گرمم بر ستیزد / چنان جوشم کز او جوشن بریزد
فرستم زلف را تا یک فن آرد / شکیبش را رسن در گردن آرد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر / سمندش را به رقص آرد به یک تیر
ز گیسو مشک بر آش فشانم / چو عودش بر سر آتش نشانم
ز تاب زلف خویش آرم به تابش / فرو بندم به سحر غمزه خوابش
خیالم را بفرمایم که در خواب / بدین خاکش دواند تیز چون آب

مرا بگذار تا گریم بدین روز		تو مادر مرده را شیون میاموز
منم کز یاد او پیوسته شادم		که او در عمرها نارد به یادم
ز مهرم گرد او بوئی نگردد		غم من بر دلش موئی نگردد
گر آن نامهربان از مهر سیر است		زمانه بر چنین بازی دلیر است
شکیبائی کنم چندان که یک روز		درآیداز در مهر آن دل‌افروز
کمند دل در آن سرکش چه پیچم		رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من به قدر او آسمان‌وار		زمین را کی بود با آسمان کار
کند با جنس خود هر جنس پرواز		کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاک بستن		نه باهم آب و آتش را نشستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم		تنی نازنده از زندان چه ترسم
بود سرمایه‌داران را غم بار		تهیدست ایمن است از دزد و طرار
نه آن مرغم که بر من کس نهد قید		نه هر بازی تواند کردنم صید
گر آید خسرو از بتخانه چین		ز شورستان نیابد شهد شیرین
اگر شبدیز توسن را تکی هست		ز تیزی نیز گلگون را رگی هست
و گر مریم درخت قند کشته است		رطب‌های مرا مریم سرشته است
گر او را دعوی صاحب کلاهی است		مرا نیز از قصب سربند شاهی است
نخواهم کردن این تلخی فراموش		که جان شیرین کند مریم کند نوش
یکی درجست و دریا در کمین یافت		یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت
همه ساله نباشد سینه بر دست		به هرجا گرد رانی گردنی هست
نبودم عاشق ار بودم به تقدیر		پشیمانم خطا کردم چه تدبیر

مزاحی کردم او درخواست پنداشت — دروغی گفتم او خود راست پنداشت
دل من هست از این بازار بی‌زار — قسم خواهی به دادار و به دیدار
سخن را رشته بس باریک رشتم — و گرچه در شب تاریک رشتم
چنین تا کی چو موم افسرده باشم — برافروزم و گر نه مرده باشم
به نفرینش نگویم خیر و شر هیچ — خداوندا تو می‌دانی دگر هیچ
لب آنکس را دهم کو را نیاز است — نه دستی راست حلواکان دراز است؟
بهاری را که بر خاکش فشانی — از آن به کش برد باد خزانی
گرفتار سگان گشتن به نخجیر — به از افسوس شیران زبون گیر
بیا گو گر منت باید چو مردان — به پای خود کسی رنجه مگردان
هژبرانی که شیران شکارند — به پای خود پیام خود گذارند
چو دولت پای بست اوست پایم — به پای دیگران خواندن نیایم
به دوش دیگران زنبیل سایند؟ — به دندان کسان زنجیر خایند؟
چه تدبیر از پی تدبیر کردن — نخواهم خویشتن را پیر کردن
به پیری می‌خورم؟ بادم قدح خرد — که هنگام رحیل آخور زند کرد
به نادانی در افتادم بدین دام — به دانائی برون آیم سرانجام
مگر نشنیدی از جادوی جوزن — که داند دود هر کس راه روزن
مرا این رنج و این تیمار دیدن — ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد — مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
به افسون از دل خود رست نتوان — که دزد خانه را دربست نتوان
چو کوران گر نه لعل از سنگ پرسم — چرا ده بینم و فرسنگ پرسم

دل من در حق من رای بدزد
به دست خود تبر بر پای خود زد

دلی دارم کز او حاصل ندارم
مرا آن به که دل با دل ندارم

دلم ظالم شد و یارم ستمکار
ازین دل بی‌دلم زین یار بی‌یار

شدم دلشاد روزی با دل‌افروز
از آن روز اوفتادستم بدین روز

غم روزی خورد هرکس به تقدیر
چو من غم روزی اوفتادم چه تدبیر

نهان تا کی کنم سوزی به سوزی
به سر تا کی برم روزی به روزی

مرا کز صبر کردن تلخ شد کام
سزد گر لعبت صبرم نهی نام

اگر دورم ز گنج و کشور خویش
نه آخر هستم آزاد سر خویش

نشاید حکم کردن بر دو بنیاد
یکی بر بی‌طمع دیگر بر آزاد

وزان پس مهر لولو بر شکر زد
به عناب و طبرزد بانگ بر زد

که گر شه گوید او را دوست دارم
بگو کاین عشوه ناید در شمارم

و گر گوید بدان صبحم نیاز است
بگو بیدار منشین شب دراز است

و گر گوید به شیرین کی رسم باز
بگو با روزه مریم همی ساز

و گر گوید بدان حلوا کشم دست؟
بگو رغبت به حلوا کم کند مست

و گر گوید کشم تنگش در آغوش
بگو کاین آرزو بادت فراموش

و گر گوید کنم زان لب شکرریز
بگو دور از لبت دندان مکن تیز

و گر گوید بگیرم زلف و خالش
بگو تا هانگیری هامالش

و گر گوید نهم رخ بر رخ ماه
بگو با رخ برابر چون شود شاه

و گر گوید ربایم زان زنخ گوی
بگو چوگان خوری زان زلف بر روی

و گر گوید به خایم لعل خندان
بگو از دور می‌خور آب دندان

گر از فرمان من سر برگراید　　بگو فرمان فراقت راست شاید
فراقش گر کند گستاخ بینی　　بگو برخیزمت یا می نشینی
وصالش گر بگوید زان اویم　　بگو خاموش باشی تا نگویم
فرو می‌خواند ازین مشتی فسانه　　در او تهدیدهای مادگانه
عتابش گرچه می‌زد شیشه بر سنگ　　عقیقش نرخ می‌برید در جنگ
چو بر شاپور تندی زد خمارش　　ز رنج دل سبکتر گشت بارش
به نرمی گفت کای مرد سخنگوی　　سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی بر شه سلامی　　بدان حضرت رسان از من پیامی
که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد　　کجا آن صحبت شیرین‌تر از شهد
مرا ظن بود کز من برنگردی　　خریدار بتی دیگر نگردی
کنون در خود خطا کردی ظنم را　　که در دل جای کردی دشمنم را
ازین بیداد دل در داد بادت　　ز آه تلخ شیرین یاد بادت
چو بخت خفته یاری را نشائی　　چو دوران سازگاری را نشانی
بدین خواری مجویم گر عزیزم　　خط آزادیم ده گر کنیزم
ترا من همسرم در هم نشینی　　به چشم زیر دستانم چه بینی
چنین در پایه زیرم مکن جای　　وگرنه بر درت بالا نهم پای
به پلپل دانه‌های اشک جوشان　　دوانم بر در خویشت خروشان
نداری جز مراد خویشتن کار　　نباید بود ازینسان خویشتن‌دار
چو تو دل بر مراد خویش داری　　مراد دیگران کی پیش داری
مرا تا خار در ره می‌شکستی　　کمان در کار ده ده می‌شکستی

بخار تلخ شیرین بود گستاخ	چو شیرین شد رطب خار است بر شاخ
به باغ افکندت پالود خونم	چو بر بگرفت باغ از در برونم
نگشتم ز آتشت گرم ای دل‌افروز	به دودت کور می‌کردم شب و روز
جفا زین بیش؟ که اندامم شکستی	چو نام‌آور شدی نامم شکستی
عمل‌داران چو خود را ساز بینند	به معزولان ازین به باز بینند
به معزولی به چشمم در نشستی	چو عامل گشتی از من چشم بستی
به آب دیده کشتی چند رانم	وصالت را به یاری چند خوانم
چو بی‌یار آمدی من بودمت یار	چو در کاری نباشد با منت کار
چو کارم را به رسوائی فکندی	سپر بر آب رعنائی فکندی
برات کشتنم را ساز دادی	به آسیب فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تائی	مکش کین رشته سر دارد به جائی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم	ترا آن بس که راندی نیزه بر روم
چو نقش کارگاه رومیت هست	ز رومی کار ارمن دور کن دست
ز باغ روم گل داری به خرمن	مکن تاراج تخت و تاج ارمن
مکن کز گرمی آتش زود خیزد	وز آتش ترسم آنگه دود خیزد
هزار از بهر می خوردن بود یار	یکی از بهر غم خوردن نگهدار
مرا در کار خود رنجور داری	کشی در دام و دامن دور داری
خسک بر دامن دوران میفشان	نمک بر جان مهجوران میفشان
ترا در بزم شاهان خوش برد خواب	ز بنگاه غریبان روی بر تاب
رها کن تا در این محنت که هستم	خدای خویشتن را می‌پرستم

به دام آورده گیر این مرغ را باز ... دیگر باره به صحرا کرده پرواز
مشو راهی که خر در گل بماند ... ز کارت بی‌دلان را دل بماند
مزن آتش در این جان ستمکش ... رها کن خانه‌ای از بهر آتش
در این آتش که عشق افروخت بر من ... دریغا عشق خواهد سوخت خرمن
غمت بر هر رگم پیچید ماری ... شکستم در بن هر موی خاری
نه شب خبسم نه روز آسایشم هست ... نه از تو ذره‌ای بخشایشم هست
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ ... به منزل چون رسم پائی چنین لنگ
ز اشک و آه من در هر شماری ... بود دریا نمی دوزخ شراری
در این دریا کم آتش گشت کشتی ... مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
وگرنه بر در دوزخ نهانی ... چرا می‌جویم آب زندگانی
مرا چون بد نباشد حال بی تو؟ ... که بودم با تو پار امسال بی تو
ترا خاکی است خاک از در گذشته ... مرا آبی است آب از سر گذشته
بر آب دیده کشتی چند رانم ... وصالت را به یاری چند خوانم
همه کارم که بی تو ناتمام است ... چنین خام از تمناهای خام است
نه بینی هر که میرد تا نمیرد ... امید از زندگانی برنگیرد
خرد ما را به دانش رهنمون است ... حساب عشق ازین دفتر برون است
بر این ابلق کسی چابک سوار است ... که در میدان عشق آشفته کار است
مفرح ساختن فرزانگان راست ... چو شد پرداخته دیوانگان راست
به عشق اندر صبوری خام کاری است ... بنای عاشقی بر بی‌قراری است
صبوری از طریق عشق دور است ... نباشد عاشق آنکس کو صبور است

بدینسان گرچه شیرین است رنجور ز خسرو باد دایم رنج و غم دور

چو بر شاپور خواند این داستان را سبک بوسید شاپور آستان را

که از تدبیر ما رای تو بیش است همه گفتار تو بر جای خویش است

وزان پس گر دلش اندیشه سفتی سخن با او نسنجیده نگفتی

سخن باید بدانش درج کردن چو زر سنجیدان آنگه خرج کردن

آغاز عشق فرهاد

پری پیکر نگار پرنیان پوش
بت سنگین دل سیمین بنا گوش

در آن وادی که جائی بود دلگیر
نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر

گرش صدگونه حلوا پیش بودی
غذاش از مادیان و میش بودی

از او تا چارپایان دورتر بود
ز شیر آوردن او را دردسر بود

که پیرامون آن وادی به خروار
همه خر زهره بد چون زهره مار

ز چوب زهر چون چوپان خبر داشت
چراگاه گله جای دگر داشت

دل شیرین حساب شیر می‌کرد
چه فن سازد در آن تدبیر می‌کرد

که شیر آوردن از جائی چنان دور
پرستاران او را داشت رنجور

چو شب زلف سیاه افکند بر دوش
نهاد از ماه زرین حلقه در گوش

در آن حقه که بود آن ماه دلسوز
چو مار حلقه می‌پیچید تا روز

نشسته پیش او شاپور تنها
فرو کرده ز هر نوعی سخنها

از این اندیشه کان سرو سهی داشت
دل فرزانه شاپور آگهی داشت

چو گلرخ بیش او آن قصه بر گفت
نیوشنده چو برگ لاله بشکفت

نمازش برد چون هندو پری را
ستودش چون عطارد مشتری را

که هست اینجا مهندس مردی استاد
جوانی نام او فرزانه فرهاد

به وقت هندسه عبرت نمائی
مجسطی دان و اقلیدس گشائی

به تیشه چون سر صنعت بخارد
زمین را مرغ بر ماهی نگارد

به صنعت سرخ گل را رنگ بندد
به آهن نقش چین بر سنگ بندد

به پیشه دست بوسندش همه روم
به تیشه سنگ خارا را کند موم

به استادی چنین کارت بر آید
بدین چشمه گل از خارت بر آید

بود هر کار بی‌استاد دشوار نخست استاد باید آنگهی کار
شود مرد از حساب انگشتری گر ولیک از موم و گل نز آهن و زر
گرم فرماندهی فرمان پذیرم به دست آوردنش بر دست گیرم
که ما هر دو به چین همزاد بودیم دو شاگرد از یکی استاد بودیم
چو هر مایه که بود از پیشه برداشت قلم بر من فکند او تیشه برداشت
چو شاپور این حکایت را بسر برد غم شیر از دل شیرین بدر برد
چو روز آیینه خورشید دربست شب صد چشم هر صد چشم بربست
تجسس کرد شاپور آن زمین را بدست آورد فرهاد گزین را
به شادروان شیرین برد شادش به رسم خواجگان کرسی نهادش
در آمد کوهکن مانند کوهی کز او آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی به مقدار دو پیلش زورمندی
رقیبان حرم به نواختندش به واجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده میان در بسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون چه بازی آردش زان پرده بیرون
جهان ناگه شبیخون سازیی کرد پس آن پرده لعبت بازیی کرد
به شیرین خنده‌های شکرین ساز در آمد شکر شیرین به آواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت وزو یاقوت و شکر قوت برداشت
رطب‌هائی که نخلش بار می‌داد رطب را گوشمال خار می‌داد
به نوش‌آباد آن خرمان در شیر شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
ز بس کز دامن لب شکر افشاند شکر دامن به خوزستان برافشاند

شنیدم نام او شیرین از آن بود | که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی | بر آوازش بخفتی مرغ و ماهی
طبرزد را چو لب پرنوش کردی | ز شکر حلقه‌ها در گوش کردی
در آن مجلس که او لب برگشادی | نبودی تن که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی | گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش | ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد از جگر آهی شغب ناک | چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک
به روی خاک می‌غلتید بسیار | وز آن سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دیدکان آرام رفته | دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش | بدان دانه به دام آورد بازش
پس آنگه گفت کی داننده استاد | چنان خواهم که گردانی مرا شاد
مراد من چنان است ای هنرمند | که بگشائی دل غمگینم از بند
به چابک دستی و استاد کاری | کنی در کار این قصر استواری
گله دور است و ما محتاج شیریم | طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ | بباید کند جوئی محکم از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند | پرستارانم این جا شیر نوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین | شده هوش از سر فرهاد مسکین
سخن‌ها را شنیدن می‌توانست | ولیکن فهم کردن می ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت | نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
حکایت باز جست از زیر دستان | که مستم کور دل باشند مستان

ندانم کوچه می‌گوید بگوئید
ز من کامی که می‌جوید بجوئید

رقیبان آن حکایت بر گرفتند
سخن‌هائی که رفت از سر گرفتند

چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد
فکند آن حکم را بر دیده بنیاد

در آن خدمت به غایت چابکی داشت
که کار نازنینان نازکی داشت

از آنجا رفت بیرون تیشه در دست
گرفت از مهربانی پیشه در دست

چنان از هم درید اندام آن بوم
که می‌شد زیر زخمش سنگ چون موم

به تیشه روی خارا می‌خراشید
چو بید از سنگ مجرا می‌تراشید

به هر تیشه که بر سنگ آزمودی
دو هم سنگش جواهر مزد بودی

به یک ماه از میان سنگ خارا
چو دریا کرد جوئی آشکارا

ز جای گوسفندان تا در کاخ
دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ

چو کار آمد به آخر حوضه‌ای بست
که حوض کوثرش زد بوسه بر دست

چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی
که در درزش نمی‌گنجید موئی

در آن حوضه که کرد او سنگ بستش
روان شد آب گفتی زاب دستش

بنا چندان تواند بود دشوار
که بنا را نیاید تیشه در کار

اگر صد کوه باید کند پولاد
زبون باشد به دست آدمیزاد

چه چاره کان بنی‌آدم نداند
به جز مردن کزان بیچاره ماند

* * *

خبر بردند شیرین را که فرهاد
به ماهی حوضه بست و جوی بگشاد

چنان کز گوسفندان شام و شبگیر
به حوض آید به پای خویشتن شیر

بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت
بگرد جوی شیر و حوض برگشت

چنان پنداشت کان حوض گزیده
نکرد است آدمی هست آفریده

بلی باشد ز کار آدمی دور   بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد   که رحمت بر چنان کس کاین چنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش   ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را حق چون گذاریم   که ما خود مزد شاگردان ندرایم
ز گوهر شب چراغی چند بودش   که عقد گوش گوهر بند بودش
ز نغزی هر دری مانند تاجی   وزو هر دانه شهری راخراجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش   شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
چو وقت آید کزین به دست یابیم   ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند   ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت   چو دریا اشک صحرا ریز برداشت
ز بیم آنکه کار از نور می‌شد   به صد مردی ز مردم دور می‌شد

زاری کردن فرهاد از عشق شیرین

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد / برآورد از وجودش عشق فریاد
به سختی می‌گذشتش روزگاری / نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری / نه برگ آنکه سازد با صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل / ز دست دل نهاده دست بر دل
زبان از کار و کار از آب رفته / ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیو از زحمت مردم گریزان / فتان خیزان‌تر از بیمار خیزان
گرفته کوه و دشت از بیقراری / وزو در کوه و دشت افتاده زاری
سهی سروش چو شاخ گل خمیده / چو گل صد جای پیراهن دریده
ز گریه بلبله وز ناله بلبل / گره بر دل زده چون غنچه دل
غمش را در جهان غمخواره‌ای نه / ز یارش هیچگونه چاره‌ای نه
دو تازان شد که از ره خار می‌کند / چو خار از پای خود مسمار می‌کند
نه از خارش غم دامن دریدن / نه از تیغش هراس سر بریدن
ز دوری گشته سودائی به یکبار / شده دور از شکیبائی به یکبار
ز خون هر ساعت افشاندی نثاری / پدید آوردی از رخ لاله زاری
ز ناله بر هوا چون کله بستی / فلک‌ها را طبق در هم شکستی
چو طفلی تشنه کابش باید از جام / نداند آب را و دایه را نام
ز گرمی برده عشق آرام او را / به جوش آورده هفت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش / ز گرمی سوخته همچون چراغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ / روانش برهلاک خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته / بلا ز اندازه رنج از حد گذشته

چنان از عشق شیرین تلخ بگریست | که شد آواز گریش بیست در بیست
دلش رفته قرار و بخت مرده | پی دل می‌دوید آن رخت برده
چنان در می‌رمید از دوست و دشمن | که جادواز سپندو دیو از آهن
غمش دامن گرفته و او به غم شاد | چو گنجی کز خرابی گردد آباد
ز غم ترسان به هشیاری و مستی | چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
دلش نالان و چشمش زار و گریان | جگر از آش غم گشته بریان
علاج درد بی‌درمان ندانست | غم خود را سر و سامان ندانست
فرو مانده چنین تنها و رنجور | ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرینش در آغوش | شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کز غمش جامی فرستد | نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او گردی رسیدی | بجای سرمه در چشمش کشیدی
و گر در راه او دیدی گیائی | به بوسیدی و بر خواندی ثنائی
به صد تلخی رخ از مردم نهفتی | سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
چنان پنداشت آن دلداه مست | که سوزد هر که را چون او دلی هست
کسی کش آتشی در دل فروزد | جهان یکسر چنان داند که سوزد
چو بردی نام آن معشوق چالاک | زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک
چو سوی قصر او نظاره کردی | به جای جامه جان را پاره کردی
چو وحشی توسن از هر سو شتابان | گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام زبون گیر | برو گرد آمده یک دشت نخجیر
یکی بالین گهش رفتی یکی جای | یکی دامنش بوسیدی یکی پای

گهی با آهوان خلوت گزیدی	گهی در موکب گوران دویدی
گهی اشک گوزنان دانه کردی	گهی دنبال شیران شانه کردی
به روزش آهوان دمساز بودند	گوزنانش به شب همراز بودند
نمدی روز و شب چون چرخ ناورد	نخوردی و نیاشامیدی از درد
بدان هنجار کاول راه رفتی	اگر ره یافتی یک ماه رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش	ندیدی تا نکردی روی او ریش
و گر تیری به چشمش در نشستی	ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
و گر پیش آمدی چاهیش در راه	ز بی پرهیزی افتادی در آن چاه
دل از جان بر گفته وز جهان سیر	بلا همراه در بالا و در زیر
شبی و صد دریغ و ناله تا روز	دلی و صد هزاران حسرت و سوز
ره ار در کوی و گر در کاخ کردی	نفیرش سنگ را سوراخ کردی
نشاطی کز غم یارش جدا کرد	به صد قهر آن نشاط از دل رها کرد
غمی کان با دلش دمساز می‌شد	دو اسبه پیش آن غم باز می‌شد
ادیم رخ به خون دیده می‌شست	سهیل خویش را در دیده می‌جست
نخفت ار چند خوابش ببایست	که در بر دوستان بستن نشایست
دل از رخت خودی بیگانه بودش	که رخت دیگری در خانه بودش
از آن بدنقش او شوریده پیوست	که نقش دیگری بر خویشتن بست
نیاسود از دویدن صبح تا شام	مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
ز تن می‌خواست تا دوری گزیند	مگر با دوست در یک تن نشیند
نبود آگه که مرغش در قفس نیست	به میدان شد ملک در خانه کس نیست

چنان با اختیار یار در ساخت
که از خود یار خود را باز نشناخت

اگر در نور و گر در نار دیدی
نشان هجر و وصل یار دیدی

ز هر نقشی که او را آمدی پیش
به نیک اختر زدی فال دل خویش

کسی در عشق فال بد نگیرد
و گر گیرد برای خود نگیرد

هر آن نقشی که آید زشت یا خوب
کند بر کام خویش آن نقش منسوب

به هر هفته شدی مهمان آن حور
به دیداری قناعت کردی از دور

دگر ره راه صحرا برگرفتی
غم آن دلستان از سر گرفتی

شبانگاه آمدی مانند نخجیر
وزان حوضه بخوردی شربتی شیر

جز آن شیر از جهان خوردی نبودش
برون زان حوض ناوردی نبودش

به شب زان حوض پایه هیچ نگذشت
همه شب گرد پای حوض می‌گشت

در آفاق این سخن شد داستانی
فتاد این داستان در هر زبانی

آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه   فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنان شد   که در عالم حدیثش داستان شد
دماغش را چنان سودا گرفته است   کزان سودا ره صحرا گرفته است
ز سودای جمال آن دل‌افروز   برهنه پا و سر گردد شب و روز
دلم گوید به شیرین دردمند است   بدین آوازه آوازش بلند است
هراسی نز جوان دارد نه از پیر   نه از شمشیر می‌ترسد نه از تیر
دلش زان ماه بی پیوند بینم   به آوازیش ازو خرسند بینم
ز بس کارد به یاد آن سیم تن را   فرامش کرده خواهد خویشتن را
کند هر هفته بر قصرش سلامی   شود راضی چو بنیوشد پیامی
ملک چون کرد گوش این داستان را   هوس در دل فزود آن دلستان را
دو هم میدان بهم بهتر گرانید   دو بلبل بر گلی خوشتر سرانید
چو نقدی را دو کس باشد خریدار   بهای نقد بیش آید پدیدار
دل خسرو به نوعی شادمان شد   که با او بی‌دلی هم داستان شد
به دیگر نوع غیرت برد بریار   که صاحب غیرتش افزود در کار
در آن اندیشه عاجز گشت رایش   به حکم آنکه در گل بود پایش
چو بر تن چیره گردد دردمندی   فرود آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار   که بیمار است رای مرد بیمار
سخن در تندرستی تندرست است   که در سستی همه تدبیر سست است
طبیب ار چند گیرد نبض پیوست   به بیماری به دیگر کس دهد دست

رای زدن خسرو در کار فرهاد

ز نزدیکان خود با محرمی چند — نشست و زد درین معنی دمی چند
که با این مرد سودائی چه سازیم — بدین مهره چگونه حقه بازیم
گرش مانم بدو کارم تباهست — و گر خونش بریزم بی گناهست
بسی کوشیدم اندر پادشائی — مگر عیدی کنم بی‌روستائی
کند بر من کنون عید آن مه نو — که کرد آشفته‌ای را یار خسرو
خردمندان چنین دادند پاسخ — که ای دولت به دیدار تو فرخ
کمین مولادی تو صاحب کلاهان — به خاک پای تو سوگند شاهان
جهان اندازه عمر درازت — سعادت یار و دولت کار سازت
گر این آشفته را تدبیر سازیم — نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم
که سودا را مفرح زر بود زر — مفرح خود به زر گردد میسر
نخستش خواند باید با صد امید — زرافشانی بر او کردن چو خورشید
به زر نز دلستان کز دین بر آید — بدین شیرینی از شیرین بر آید
بسا بینا که از زر کور گردد — بس آهن کو به زر بی‌زور گردد
گرش نتوان به زر معزول کردن — به سنگی بایدش مشغول کردن
که تا آن روز کاید روز او تنگ — گذارد عمر در پیکار آن سنگ

* * *

چو شه بشنید قول انجمن را — طلب فرمود کردن کوهکن را
در آوردندش از در چون یکی کوه — فتاده از پسش خلقی به انبوه
نشان محنت اندر سر گرفته — رهی بی‌خویش اندر بر گرفته
ز رویش گشته پیدا بی‌قراری — بر او بگریسته دوران به زاری
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت — چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت

غم شیرین چنان از خود ربودش که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش بهر گامی نثاری ساختندش
ز پای آن پیل بالا را نشاندند به پایش پیل بالا زر فشاندند
چو گوهر در دل پاکش یکی بود ز گوهرها زر و خاکش یکی بود
چو مهمان را نیامد چشم بر زر ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر
به هر نکته که خسرو ساز می‌داد جوابش هم به نکته باز می‌داد

مناظره خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجائی
بگفت از دار ملک آشنائی

بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند
بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟
بگفت از دل تو می‌گوئی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست
بگفت از جان شیرینم فزونست

بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب
بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت آنگه که باشم خفته در خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کند چشم تو را ریش
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ
بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ

بگفتا گر نیابی سوی او راه
بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفتا دوری از مه نیست در خور
بگفت آشفته از مه دور بهتر

بگفتا گر بخواهد هر چه داری
بگفت این از خدا خواهم به زاری

بگفتا گر به سر یابیش خوشنود
بگفت از گردن این وام افکنم زود

بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفت آسوده شو که این کار خامست
بگفت آسودگی بر من حرام است

بگفتا رو صبوری کن درین درد
بگفت از جان صبوری چون توان کرد

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفت از عشق کارت سخت زار است
بگفت از عاشقی خوشتر چکار است

بگفتا جان مده بس دل که با اوست
بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست

بگفتا در غمش می‌ترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ هم خوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا چونی از عشق جمالش / بگفت آن کس نداند جز خیالش
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین / بگفتا چون زیم بی‌جان شیرین
بگفت او آن من شد زو مکن یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفت ار من کنم در وی نگاهی / بگفت آفاق را سوزم به آهی
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
به یاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
به زر دیدم که با او بر نیایم / چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل می‌توان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید / چنانک آمد شد ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست / که کار تست و کار هیچ کس نیست
به حق حرمت شیرین دلبند / کز این بهتر ندانم خورد سوگند
که با من سر بدین حاجت در آری / چو حاجتمندم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ
به شرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی به جای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید / به ترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن به پولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست / که سنگ است آنچه فرمودم نه خاکست

اگر خاکست چون شاید بریدن — و گر برد کجا شاید کشیدن
به گرمی گفت کاری شرط کردم — و گر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بگشای — برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بی‌دل — نشان کوه جست از شاه عادل
به کوهی کرد خسرو رهنمونش — که خواند هر کس اکنون بی ستونش
به حکم آنکه سنگی بود خارا — به سختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش — روان شد کوهکن چون کوه آتش
بر آن کوه کمرکش رفت چون باد — کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت — بر او تمثال‌های نغز بنگاشت
به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ — چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
پس آنگه از سنان تیشه تیز — گزارش کرد شکل شاه و شبدیز
بر آن صورت شنیدی کز جوانی — جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دنبه که آمد پیه پرورد — چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد
اگرچه دنبه بر گرگان تله بست — به دنبه شیر مردی زان تله رست
چو پیه از دنبه زانسان دید بازی — تو بر دنبه چرا پیه می‌گدازی
مکن کین میش دندان پیر دارد — به خوردن دنبه‌ای دلگیر دارد
چو برنج طالعت نمد ذنب دار — ز پس رفتن چرا باید ذنب وار

کوه کندن فرهاد و زاری او

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ | ز صورت کاری دیوار آن سنگ
نیاسودی ز وقت صبح تا شام | بریدی کوه بر یاد دلارام
به کوه انداختن بگشاد بازو | همی برید سنگی بی‌ترازو
به هر خارش که با آن خاره کردی | یکی برج از حصارش پاره کردی
به هر زخمی ز پای افکند کوهی | کز آن امد خلایق را شکوهی
به الماس مژه یاقوت می‌سفت | ز حال خویشتن با کوه می‌گفت
که ای کوه ار چه داری سنگ خاره | جوانمردی کن و شو پاره‌پاره
ز بهر من تو لختی روی بخراش | به پیش زخم سنگینم سبک باش
وگرنه من به حق جان جانان | که تا آندم که باشد بر تنم جان
نیاساید تنم ز آزار با تو | کنم جان بر سر پیکار با تو
شبا هنگام کز صحرای اندوه | رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی | علم برخاستی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت زمانی | در آن سنگ از گهر جستی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس | بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقش بندان | دوا بخش درون دردمندان
بت سیمین تن سنگین دل من | به تو گمره شده مسکین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته | من از سنگی چو گوهر دل شکسته
زمانی پیش او بگریستی زار | پس از گریه نمودی عذر بسیار
وزان جا بر شدی بر پشته کوه | به پشت اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام | به زاری گفتی ای سرو گلندام

جگر پالوده‌ای را دل برافروز | ز کار افتاده را کاری در آموز
مراد بی مرادی را روا کن | امید ناامیدی را وفا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری | که یاری بهتر از من یاد داری
منم یاری که بر یادت شب و روز | جهان سوزم به فریاد جهان‌سوز
تو را تا دل به خسرو شاد باشد | غریبی چون منت کی یاد باشد
نشسته شاد شیرین چون گل نو | شکر ریزان به یاد روی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین | ز بهر جهان شیرین جان شیرین
اگر چه ناری ای بدر منیرم | پس از حجی و عمری در ضمیرم
من از عشق تو ای شمع شب افروز | بدین روزم که می‌بینی بدین روز
در این دهلیزه تنگ آفریده | وجودی دارم از سنگ آفریده
مرا هم بخت بد دامن گرفتست | که این بدبختی اندر من گرفتست
اگر نه ز آهن و سنگ است رویم | وفا از سنگ و آهن چند جویم
مکن زین بیش خواری بر دل تنگ | غریبی را مکش چون مار در سنگ
ترا پهلوی فربه نیست نایاب | که داری بر یکی پهلو دو قصاب
منم تنها چنین بر پشته مانده | ز ننگ لاغری ناکشته مانده
ز عشقت سوزم و می‌سازم از دور | که پروانه ندارد طاقت نور
از آن نزدیک تو می ناید این خاک | که باشد کار نزدیکان خطرناک
به حق آنکه یاری حق شناسم | که جز کشتن منه بر سر سپاسم
مگر کز بند غم بازم رهانی | که مردن به مرا زین زندگانی
به روز من ستاره بر میا یاد | به بخت من کس از مادر مزایاد

مرا مادر دعا کرد است گوئی	که از تو دور بادا هر چه جوئی
اگر در تیغ دوران زحمتی هست	چرا برد تو را ناخن مرا دست
و گر بی‌میل شد پستان گردون	چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
بدان شیری که اول مادرت داد	که چون از جوی من شیری خوری شاد
کنی یادم به شیر شکرآلود	که دارد تشنه را شیر و شکر سود
به شیری چون شبانان دست گیرم	که در عشق تو چون طفلی به شیرم
به یاد آرم چو شیر خوشگواران	فراموشم مکن چون شیرخواران
گرم شیرینیی ندهی ز جامت	دهان شیرین همی دارم به نامت
چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار	مرا بی‌یار و بی غمخوار مگذار
زبان‌تر کن بخوان این خشک لب را	به روز روشن آر این تیره شب را
به دانگی گر چه هستم با تو درویش	توانگر وار جان را می‌کشم پیش
ز دولتمندی درویش باشد	که بی‌سرمایه سوداندیش باشد
مسوز آن دل که دلدارش تو باشی	ز گیتی چاره کارش تو باشی
چو در خوبی غریب افتادی ای ماه	غریبان را فرو مگذار در راه
تو که امروز از غریبی بی نصیبی	بترس از محنت روز غریبی
طمع در زندگانی بسته بودم	امید اندر جوانی بسته بودم
از آن هر دو کنون نومید گشتم	بلا را خانه جاوید گشتم
دریغا هر چه در عالم رفیق است	ترا تا وقت سختی هم طریق است
گه سختی تن آسانی پذیرند	تو گوئی دست و ایشان پای گیرند
مخور خونم که خون خوردم ز بهرت	غریبم آخر ای من خاک شهرت

چه بد کردم که با من کینه‌جوئی بد افتد گر بدی کردم نگوئی
خیالت را پرستش‌ها نمودم و گر جرمی جز این دارم جهودم
مکن با یار یکدل بی‌وفائی که کس با کس نکرد این ناخدائی
اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد سری چون بید درجنبان به این باد
و گر خاکم تو ای گنج خطرناک زیارت خانه‌ای بر ساز ازین خاک
اگر نگذاری ای شمع طرازم که پیهی در چراغت می‌گدارم
چنانم کش که دور از آستانت رمیمی باشم از دست استخوانت
منم دراجه مرغان شب خیز همه شب مونسم مرغ شب‌آویز
شبی خواهم که بینی زاریم را سحرخیزی و شب بیداریم را
گر از پولاد داری دل نه از سنگ ببخشائی بر این مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نونو از تو به یک جو بر تو ای من جوجو از تو
من افتاده چنین چون گاو رنجور تو می‌بینی خرک می‌رانی از دور
کرم زین بیش کن با مرده خویش مکن بیداد بر دل برده خویش
حقیقت دان مجازی نیست این کار بکارآیم که بازی نیست این کار
من اندر دست تو چون کاه پستم وگرنه کوه عاجز شد ز دستم
چو من در زور دست از کوه بیشم چه باشد لشگری چون کوه پیشم
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز نه شبدیزم جوی سنجد نه پرویز
زپرویز و ز شیرین و زفرهاد همه در حرف پنجیم ای پریراد
چرا چون نام هر یک پنج حرفست به بردن پنجه خسرو شگرفست
ندانم خصم را غالب‌تر از خویش که در مغلوب و غالب نام من بیش

ولیک ادبار خود را می‌شناسم | وز اقبال مخالف می‌هراسم
هر ادباری عجب در راه دارم | که مقبل تر کسی بدخواه دارم
مبادا کس و گر چه شاه باشد | که او را مقبلی بدخواه باشد
از آن ترسم که در پیکار این کوه | گرو بر خصم ماند بر من اندوه
مرا آنکس که این پیکار فرمود | طلب کار هلاک جان من بود
در این سختی مرا شد مردن آسان | که جان در غصه دارم در جان
مرا در عاشقی کاری است مشکل | که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
حقیقت دان مجازی نیست این کار | بکار آیم که بازی نیست این کار
توان خود را به سختی سنگدل کرد | بدین سختی نه کاهن را خجل کرد
مرا عشقت چو موم زرد سوزد | دلم بر خویشتن زین درد سوزد
مرا گر نقره و زر نیست دربار | که در پایت کشم خروار خروار
رخ زردم کند در اشگباری | گهی زر کوبی و گه نقره کاری
ز سودای تو ای شمع جهان‌تاب | نه در بیداری آسوده‌ام نه در خواب
اگر بیدارم انده بایدم خورد | و گر در خوابم افزون باشدم درد
چو در بیداری و خواب اینچنینم | پناهی به ز تو خود را نه بینم
بیا کز مردمی جان بر تو ریزم | نه دیوم کاخر از مردم گریزم
کسی دربند مردم چون نباشد | که او از سنگ مردم می‌تراشد
تراشم سنگ و این پنهانیم نیست | که در پیش است در پیشانیم نیست
کسی را روبرو از خلق بخت است | که چون آیینه پیشانیش سخت است
بر آن کس چون ببخشد نشو خاکی | که دارد چون بنفشه شرمناکی

ز بی‌شرمی کسی کو شوخ دیده‌است		چو نرگس با کلاه زر کشیده‌است
جهان را نیست کردی پس‌تر از من		نه بینی هیچکس بی کس‌تر از من
نه چندان دوستی دارم دلاویز		که گر روزی بیفتم گویدم خیز
نه چندانم کسی در خیل پیداست		که گر میرم کند بالین من راست
منم تنها در این اندوه و جانی		فداکرده سری بر آستانی
اگر صد سال در چاهی نشینم		کسی جز آه خود بالا نه بینم
و گر گردم به کوه و دشت صد سال		به جز سایه کسم ناید به دنبال
چه سگ جانم که با این دردناکی		چو سگداران دوم خونی و خاکی
سگان را در جهان جای و مرا نه		گیا را بر زمین پای و مرا نه
پلنگان را به کوهستان پناهست		نهنگان را به دریا جایگاهست
من بی‌سنگ خاکی مانده دلتنگ		نه در خاکم در آسایش نه در سنگ
چو بر خاکم نبود از غم جدائی		شوم در خاک تا یابم رهائی
مبادا کس بدین بی‌خانمانی		بدین تلخی چه باید زندگانی
به تو باد هلاکم می‌دواند		خطا گفتم که خاکم می‌دواند
چو تو هستی نگویم کیستم من		ده آن تست در ده چیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی		که آنگه لازم آید خودپرستی
به رفتن باز می‌کوشم چه سوداست		نیابم ره که پیشاهنگ دود است
درین منزل که پای از پویه فرسود		رسیدن دیر می‌بینم شدن زود
به رفتن مرکبم بس تیزگام است		ندانم جام آرامم کدام است
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد		نخواهم هیچ کس را در جهان شاد

دلا دانی که دانایان چه گفتند در آن دریا که در عقل سفتند
کسی کو را بود در طبع سستی نخواهد هیچ کس را تندرستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد که بر موئی هزاران درد باشد
بدین بی روغنی مغز دماغم غم دل بین که سوزد چون چراغم
ز من خاکستری مانده درین درد به خاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چو باد از جای رفته نشاط از دست و زور از پای رفته
اگر پائی بدست آرم دگربار به دامن در کشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی شوم در نقش دیوار آورم روی
به صد دیوار سنگین پیش و پس را ببندم تا نه بینم نقش کس را
نبندم دل دگر در صورت کس از این صورت پرستیدن مرا بس
چو زین صورت حدیثی چند راندی دل مسکین بر آن صورت فشاندی
چو شب روی از ولایت در کشیدی سپاه روز رایت بر کشیدی
دگر بار آن قیامت روز شب‌خیز به زخم کوه کردی تیشه را تیز
به شب تا روزگوهر بار بودی به روزش سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ وز بس گوهر که می‌ریخت دماغش سنگ با گوهر برآمیخت
به گرد عالم از فرهاد رنجور حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر بقعه شدندی سنگ سایان به ماندندی در او انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی در آن سرگشته سرگردان شدندی

رفتن شیرین به کوه بیستون و سقط شدن اسب وی

مبارک روزی از خوش روزگاران
نشسته بود شیرین پیش یاران

سخن می‌رفتشان در هر نوردی
چنانک آید ز هر گرمی و سردی

یکی عیش گذشته یاد می‌کرد
بدان تاریخ دل را شاد می‌کرد

یکی افسانه آینده می‌خواند
که شادی بیشتر خواهیم ازین راند

ز هر شیوه سخن کان دلنواز است
بگفتند آنچه وا گفتن دراز است

سخن چون شد مسلسل عاقبت کار
ستون بیستون آمد پدیدار

به خنده گفت با یاران دل‌افروز
علم بر بیستون خواهم زد امروز

به بینم کاهنین بازوی فرهاد
چگونه سنگ می‌برد به پولاد

مگر زان سنگ و آهن روزگاری
به دلگرمی فتد بر من شراری

بفرمود اسب را زین بر نهادن
صبا را مهد زرین بر نهادن

نبود آن روز گلگون در وثاقش
بر اسبی دیگر افتاد اتفاقش

برون آمد چه گویم چون بهاری
به زیبائی چو یغمائی نگاری

روان شد نرگسان پر خواب گشته
چو صد خرمن گل سیراب گشته

بدان نازک تنی و آبداری
چو مرغی بود در چابک سواری

چنان چابک نشین بود آن دلارام
که برجستی به زین مقدار ده گام

ز نعلش بر صبا مسمار می‌زد
زمین را چون فلک پرگار می‌زد

چو آمد با نثار مشک و نسرین
بر آن کوه سنگین کوه سیمین

ز عکس روی آن خورشید رخشان
ز لعل آن سنگ‌ها شد چون بدخشان

چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند
وز آنجا کوه تن زی کوهکن راند

به یاد لعل او فرهاد جان کن
کننده کوه را چون مرد کان کن

ز یار سنگدل خرسنگ می‌خورد | ولیکن عربده با سنگ می‌کرد
عیار دستبردش را در آن سنگ | ترازوئی نیامد راست در چنگ
به شخص کوه پیکر کوه می‌کند | غمی در پیش چون کوه دماوند
درون سنگ از آن می‌کند مادام | که از سنگش برون می‌آمد آن کام
رخ خارا به خون لعل می‌شست | مگر در سنگ خارا لعل می‌جست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت | به سنگ خاره در گفتی گهر یافت
به دستش آهن از دل گرم‌تر گشت | به آهن سنگش از گل نرم‌تر گشت
به دستی سنگ را می‌کند چون گل | به دیگر دست می‌زد سنگ بر دل
دلش را عشق آن بت می‌خراشید | چو بت بودش چرا بت می‌تراشید
شکر لب داشت با خود ساغری شیر | به دستش داد کاین بر یاد من گیر
ستد شیر از کف شیرین جوانمرد | به شیرینی چه گویم چون شکر خورد
چو شیرین ساقیی باشد هم آغوش | نه شیر ار زهر باشد هم شود نوش
چو عاشق مست گشت از جام باقی | ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
شد اندامش گران از زر کشیدن | فرو منداسبش از گوهر کشیدن
نه اسب ار کوه زر بودی ندیمش | سقط گشتی به زیر کوه سیمش
چنین گویند که اسب باد رفتار | سقط شد زیر آن گنج گهربار
چو عاشق دیدکان معشوق چالاک | فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
به گردن اسب را با شهسوارش | ز جا برداشت و آسان کرد کارش
به قصرش برد از انسان ناز پرورد | که موئی بر تن شیرین نیازرد
نهادش بر بساط نوبتی گاه | به نوبت گاه خویش آمد دگر راه

همان آهنگری با خاره می‌کرد		همان سنگی به آهن پاره می‌کرد
شده بر کوه کوهی بر دل تنگ		سری بر سنگ می‌زد بر سر سنگ
چو آهو سبزه‌ای بر کوه دیده		ز شورستان به گورستان رمیده

آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد و کشتن فرهاد به مکر

جهان سالار خسرو هر زمانی — به چربی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود — که هر یک بر سر کاری دگر بود
گر انگشتی زدی بر بینی آن ماه — ملک را یک به یک کردندی آگاه
در آن مدت که شد فرهاد را دید — نه کوه آن قلعه پولاد را دید
خبر دادند سالار جهان را — که چون فرهاد دید آن دلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی — به هر زخمی ز پای افکند کوهی
از آن ساعت نشاطی در گرفته است — ز سنگ آیین سختی بر گفته است
بدان آهن که او سنگ آزمون کرد — تواند بیستون را بیستون کرد
کلنگی می‌زند چون شیر جنگی — کلنگی نه که آن باشد کلنگی
بچربد روبه ار چربیش باشد — و گر با گرگ هم چربیش باشد
چو از دینار جورا بیشتر بار — ترازو سر به گرداند ز دینار
اگر ماند بدین قوت یکی ماه — ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملک بی‌سنگ شد زان سنگ سفتن — که بایستش به ترک لعل گفتن
به پرسش گفت با پیران هشیار — چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند — که گر خواهی که آسان گردد این مجد
فرو کن قاصدی را کز سر راه — بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر یک چندی افتد دستش از کار — درنگی در حساب آید پدیدار
طلب کردند نافرجام گویی — گره پیشانیی دلتنگ رویی
چو قصاب از غضب خونی نشانی — چو نفاط از بروت آتش فشانی
سخن‌های بدش تعلیم کردند — به زر وعده به آهن بیم کردند

فرستادند سوی بی ستونش | شده بر ناحفاظی رهنمونش
چو چشم شوخ او فرهاد را دید | به دستش دشنه پولاد را دید
بسان شیر وحشی جسته از بند | چو پیل مست گشته کوه می‌کند
دلش در کار شیرین گرم گشته | به دستش سنگ و آهن نرم گشته
از آن آتش که در جان و جگر داشت | نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
به یاد روی شیرین بیت می‌گفت | چو آتش تیشه می‌زد کوه می‌سفت
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد | زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
که ای نادان غافل در چکاری | چرا عمری به غفلت می‌گذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری | کنم زینسان که بینی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست | مرا صد بار شیرین‌تر ز جانست
چو مرد ترش روی تلخ گفتار | دم شیرین ز شیرین دید در کار
بر آورد از سر حسرت یکی باد | که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آن چنان سرو شغبناک | ز باد مرگ چون افتاد بر خاک
ز خاکش عنبر افشاندند بر ماه | به آب دیده شستندش همه راه
هم آخر با غمش دمساز گشتند | سپردندش به خاک و باز گشتند
در و هر لحظه تیغی چند می‌بست | به رویش در دریغی چند می‌بست
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا | زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی را دل دهد کین راز گوید؟ | نه بیند ور به بیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد | ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
برآورد از جگر آهی چنان سرد | که گفتی دور باشی بر جگر خورد

به زاری گفت کاوخ رنج بردم | ندیده راحتی در رنج مردم
اگر صد گوسفند آید فرا پیش | برد گرگ از گله قربان درویش
چه خوش گفت آن گلابی با گلستان | که هر چت باز باید داد مستان
فرو رفته به خاک آن سرو چالاک | چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان | چرا بر من نگردد باغ زندان
پریده از چمن کبک بهاری | چرا چون ابر نخروشم به زاری
فرو مرده چراغ عالم افروز | چرا روزم نگردد شب بدین روز
چراغم مرد بادم سرد از آنست | مهم رفت آفتابم زرد از آنست
به شیرین در عدم خواهم رسیدن | به یک تک تا عدم خواهم دویدن
صلای درد شیرین در جهان داد | زمین بر یاد او بوسید و جان داد
زمانه خود جز این کاری نداند | که اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بینوائی | درش در گیرد از هر سو بلائی
به هر شاخ گلی کو در زند چنگ | به جای گل ببارد بر سرش سنگ
چنان از خوشدلی بی‌بهر گردد | که در کامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آید از شوریدن بخت | که برباید گرفتش زین جهان رخت
عنان عمر ازینسان در نشیب است | جوانی را چنین پا در رکیب است
کسی یابد ز دوران رستگاری | که بردارد عمارت زین عماری
مسیحاوار در دیری نشیند | که با چندان چراغش کس نبیند
جهان دیو است و وقت دیو بستن | به خوشخوئی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ به خود بر خوی بد را | بهشت دیگران کن خوی خود را

چو دارد خوی تو مردم سرشتی هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
مخسب ای دیده چندین غافل و مست چو بیداران برآور در جهان دست
که چندان خفت خواهی در دل خاک که فرموشت کند دوران افلاک
بدین پنجاه ساله حقه بازی بدین یک مهره گل تا چند نازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است سرش برنه که هم ناپایدار است
نشاید آهنین تر بودن از سنگ ببین تاریک چون ریزد به فرسنگ
زمین نطعیست ریگش چون نریزد که بر نطعی چنین جز خون نریزد
بسا خونا که شد بر خاک این دشت سیاوشی نرست از زیر این طشت
هر آن ذره که آرد تند بادی فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل در همه روی زمی نیست که بر وی خون چندین آدمی نیست
که می‌داند که این دیر کهن سال چه مدت دارد و چون بودش احوال
بهر صدسال دوری گیرد از سر چو آن دوران شد آرد دور دیگر
نماند کس که بیند دور او را بدان تا در نیابد غور او را
به روزی چند با دوران دویدن چه شاید دیدن و چتوان شنیدن
ز جور و عدل در هر دور سازیست درو داننده را پوشیده رازی است
نمی‌خواهی که بینی جور بر جور نباید گفت راز دور با دور
شب و روز ابلقی شد تند زنهار بدین ابلق عنان خویش مسپار
به صد فن گر نمائی ذوفنونی نشاید برد ازین ابلق حرونی
چو گربه خویشتن تا کی پرستی بیفکن از بغل گربه که رستی
فلک چندان که دیگ خاک را پخت نرفت از خوی او خامی چو کیمخت

قمارستان چرخ نیم خایه
بسی پرمایه را بردست مایه

عروس خاک اگر بدر منیرست
به دست باد کن امرش که پیرست

مگر خسفی که خواهد بودن از باد
طلاق امر خواهد خاک را داد

گر آن باد آید و گر ناید امروز
تو بر بادی چنین مشعل میفروز

در این یک مشت خاک ای خاک در مشت
گر افروزی چراغ از هر ده انگشت

نشد ممکن که این خاک خطرناک
بر انگشت بریده بر کند خاک

تو بی‌اندام ازین اندام سستی
که گاهی رخنه دارد گه درستی

فرود افتادن آسان باشد از بام
اگر در ره نباشد عذر اندام

نه بینی مرد بی‌اندام در خواب
نرنجد گر فتد صد تیر پرتاب

ترنج از دود گوگرد آن ندیده
که ما زین نه ترنج نارسیده

چو یوسف زین ترنج ار سر نتابی
چو نارنج از زلیخا زخم یابی

سحر گه مست شو سنگی برانداز
ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز

برون افکن بنه زین‌دار نه در
مگر کایمن شوی زین مار نه سر

نفس کو خواجه تاش زندگانی است
ز ما پرورده باد خزانی است

اگر یک دم زنی بی‌عشق مرده است
که بر ما یک به یک دمها شمرده است

به باید عشق را فرهاد بودن
پس آن گاهی به مردن شاد بودن

مهندس دسته پولاد تیشه
ز چوب نارتر کردی همیشه

ز بهر آنکه باشد دستگیرش
به دست اندر بود فرمان پذیرش

چو بشنید این سخنهای جگرتاب
فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب

سنان در سنگ رفت و دسته در خاک
چنین گویند خاکی بود نمناک

از آن دسته بر آمد شوشه نار　　درختی گشت و بار آورد بسیار
از آن شوشه کنون گر ناریابی　　دوای درد هر بیماریابی
نظامی گر ندید آن ناربن را　　به دفتر در چنین خواند این سخن را

تعزیت‌نامه خسرو به شیرین به افسوس

سراینده چنین افکند بنیاد — که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین به درد آمد ز داغش — که مرغی نازنین گم شد ز باغش
بر آن آزاد سرو جویباری — بسی بگریست چون ابر بهاری
به رسم مهترانش حله بر بست — به خاکش داد و آمد باد در دست
ز خاکش گنبدی عالی برافراخت — وز آن گنبد زیارتخانه‌ای ساخت
خبر دادند خسرو را چپ و راست — که از ره زحمت آن خار برخاست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش — وز آن آزار گشت آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای — که باد افراه را چون دارد او پای
کسی کو با کسی بدساز گردد — به دو روزی همان بد باز گردد
در این غم روز و شب اندیشه می‌کرد — وزین اندیشه هم روزی قفا خورد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند — که برکاغذ جواهر داند افشاند
گلشن فرمود در شکر سرشتن — به شیرین نامه شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند — تو لا کرده بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش بینش — که روشن چشم ازو گشت آفرینش
پدید آرنده انسی و جانی — اثرهای زمینی و آسمانی
فلک را کرده گردان بر سر خاک — زمین را کرده گردشگاه افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان — برآورده حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند — که خوانندش شکرخایان شکرخند
شنیدم کز پی یاری هوسناک — به مانم نوبتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی — ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

دو تا کرد از غمش سرو روان را — به نیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه طرف بر بست — رطب‌ها را به زخم استخوان خست
به لاله تخته گل را تراشید — به لولو گوشه مه را خراشید
پرند ماه را پیوند بگشاد — ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد
جهان را سوخت از فریاد کردن — به زاری دوستان را یاد کردن
چنین آید ز یاران شرط یاری — همین باشد نشان دوستداری
بر آن حمال کوه‌افکن ببخشود — به سر زانو به زانو کوه پیمود
غریبی کشته بیش ار زد فغانی — جهان گو تا بر او گرید جهانی
بدینسان عاشقی در غم بمیرد؟ — چنو باد آنکه زو عبرت نگیرد
حساب از کار او دورست ما را — دل از بهر تو رنجورست ما را
چو دانم سخت رنجیدی ز مرگش — که مرد و هم نمی‌گوئی به ترکش
چرا بایستش اول کشتن از درد — چو کشتی چند خواهی اندهش خورد
غمش میخور که خونش هم تو خوردی — عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
اگر صدسال بر خاکش نشینی — ازو خاکی‌تری کس را نبینی
چو خاک ارصد جگر داری به دستی — نیابی مثل او شیرین پرستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی — چه باید بی کباب انگیخت دودی
به غم خوردن نکردی هیچ تقصیر — چه شاید کرد با تاراج تقدیر
بنا بر مرگ دارد زندگانی — نخواهد زیستن کس جاودانی
تو روزی او ستاره‌ای دل‌افروز — فرو میرد ستاره چون شود روز
تو صبحی او چراغ ار دل پذیرد — چراغ آن به که پیش از صبح میرد

تو هستی شمع و او پروانه مست		چو شمع آید رود پروانه از دست
تو باغی و او گیاهی کز تو خیزد		گیاه آن به که هم در باغ ریزد
تو آتش طبعی او عود بلاکش		بسوزد عود چون بفروزد آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت		پرستد نسر طایر ز آسمانت
و گر شد قطره‌ای آب از سبویت		بسا دجله که سر دارد به جویت
چو ماند بدر گوبشکن هلالی		چو خوبی هست ازو کم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد		چه باک از زرد گل نسرین بماناد
نویسنده چو از نامه به پرداخت		زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
به قاصد داد خسرو نامه را زود		ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامه شاه		رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
سه جا بوسید و مهر نامه برداشت		و زو یک حرف را ناخوانده نگذاشت
جگرها دید مشک اندود کرده		طبرزدهای زهرآلود کرده
قصب‌هائی در او پیچیده صد مار		رطب‌هائی در او پوشیده صد خار
همه مقراضه‌های پرنیان پوش		همه زهرابهای خوشتر از نوش
نه صبر آن که این شربت بنوشد		نه جای آنکه از تندی بجوشد
به سختی و به رنج آن رنج و سختی		فرو خورد از سر بیدار بختی

مردن مریم و تعزیت‌نامه شیرین به خسرو از راه باد افراه

در اندیش ای حکیم از کار ایام | که پاداش عمل باشد سرانجام
نماند ضایع ار نیک است اگر دون | کمر بسته بدین کار است گردون
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد | به شیرین آن چنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی | که بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری | به خوردش داد از آن کو خورد بهری
و گرمی راست خواهی بگذر از زهر | به زهرآلود همت بردش از دهر
به همت هندوان چون بر ستیزند | ز شاخ خشک برگ‌تر بریزند
فسون سازان که از مه مهره سازند | به چشم افسای همت حقه بازند
چو مریم روزه مریم نگه داشت | دهان در بست از آن شکر که شه داشت
برست از چنگ مریم شاه عالم | چنانک آبستنان از چنگ مریم
درخت مریمش چون از بر افتاد | ز غم شد چون درخت مریم آزاد
ولیک از بهر جاه و احترامش | ز ماتم داشت آیینی تمامش
نرفت از حرمتش بر تخت ماهی | نپوشید از سلب‌ها جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند ازین کار | همش گل در حساب افتاد هم خار
به نوعی شادمان گشت از هلاکش | که رست از رشک بردن جان پاکش
به دیگر نوع غمگین گشت و دلسوز | که عاقل بود و می‌ترسید از آن روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه | ز شادی کرد دست خویش کوتاه
پس از ماهی که خار از ریش برخاست | جهان را این غبار از پیش برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن | جواب نامه خسرو نوشتن
سخن‌هائی که او را بود در دل | فشاند از طیرگی چون دانه در گل

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد   به ترتیب آن سخن‌ها را رقم زد

سخن را از حلاوت کرد چون قند   سرآغاز سخن را داد پیوند

بنام پادشاه پادشاهان   گناه آمرز مشتی عذرخواهان

خداوندی که مار کار سازست   ز ما و خدمت ما بی‌نیازست

نه پیکر خالق پیکرنگاران   به حیرت زین شمار اختر شماران

زمین تا آسمان خورشید تا ماه   به ترکستان فضلش هندوی راه

دهد بی حق خدمت خلق را قوت   نگارد بی‌قلم در سنگ یاقوت

ز مرغ و مور در دریا و در کوه   نماند جاودان کس را در اندوه

گه نعمت دهد نقصان پذیری   کند هنگام حیرت دستگیری

چو از شکرش فرامش کار گردیم   بمالد گوش تا بیدار گردیم

به حکم اوست در قانون بینش   تغیرهای حال آفرینش

گهی راحت کند قسمت گهی رنج   گهی افلاس پیش آرد گهی گنج

جهان را نیست کاری جز دو رنگی   گهی رومی نماید گاه زنگی

گه از بیداد این آن را دهد داد   گه از تیمار آن این را کند شاد

چه خوش گفتا لهاوری به طوسی   که مرگ خر بود سگ را عروسی

نه هر قسمت که پیش آید نشاطست   نه هر پایه که زیر افتد بساطست

چو روزی بخش ما روزی چنین کرد   گهی روزی دوا باشد گهی درد

خردمند آن بود کو در همه کار   بسازد گاه با گل گاه با خار

جهاندار مهین خورشید آفاق   که زد بر فرق هفت اورنگ شش طاق

جهان دارد به زیر پادشاهی   سری و با سری صاحب کلاهی

بهشت از حضرتش میعادگاهی است / ز باغ دولتش طوبی گیاهی است
درین دوران که مه تا ماهی اوراست / ز ماهی تا به ماه آگاهی اوراست
خبر دارد که روز و شب دو رنگ است / نوالش گه شکرگاهی شرنگ است
درین صندل سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست / عروسان دگر دارد چه باکست
فلک زان داد بر رفتن دلیرش / که بود آگه ز شاه و زود سیریش
از او به گرچه شه را همدمی نیست / شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد / و زو به دلستانی در بر آرد
دریغ آنست کان لعبت نماند / وگرنه هر که ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازک دل بدین رنج / که گنج است آن صنم در خاک به گنج
مخور غم کادمی غم برنتابد / چو غم گفتی زمین هم برنتابد
برنجد نازنین از غم کشیدن / نسازد نازکان را غم چشیدن
عنان آن به که از مریم بتابی / که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت / به ترک تخت شاهی چون توان گفت
به می بنشین ز مژگان می چه ریزی / غمت خیزد گر از غم برنخیزی
نه هر کش پیش میری پیش میرد / بدین سختی غمی در پیش گیرد
تو زی کو مرد و هر کو زاد روزی / به مرگش تن بباید داد روزی
به نالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی / نه درویشی به کار آید نه شاهی
ز بهر چشمه‌ای مخروش و مخراش / ز فیض دجله گو یک قطره کم باش

به شادی بر لب شط جام‌جم گیر | کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
دل نغنوده بی او بغنوادت | چنان کز دیده رفت از دل روادت
اگر سروی شد از بستان عالم | تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد | مبادا کز سرت موئی برد باد
اگر هستی شود دور از تو از دست | بحمدالله چو تو هستی همه هست
تو در قدری و در تنها نکوتر | تو لعلی لعل بی‌همتا نکوتر
به تنهائی قناعت کن چو خورشید | که همسر شرک شد در راه جمشید
اگر با مرغ باید مرغ را خفت | تو سیمرغی بود سیمرغ بی‌جفت
مرنج ار با تو آن گوهر نماند | تو کانی کان ز گوهر در نماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد | گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار | که در صحرا بود زین جنس بسیار
و گر یک دانه رفت از خرمن شاه | فدا بادش فلک با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری | عوض باشد گلی را نوبهاری
بتی گر کسر شد کسری بماناد | غم مریم مخور عیسی بماناد

رسیدن نامه شیرین به خسرو

چو خسرو نامه شیرین فرو خواند
از آن شیرین سخن عاجز فرو ماند

به خود گفتا جوابست این نه جنگ است
کلوخانداز را پاداش سنگست

جواب آنچه بایستش دریدن
شنیدم آنچه می‌باید شنیدن

دگر باره شد از شیرین شکرخواه
که غوغای مگس برخاست از راه

ز کار آشوبی مریم بر آسود
رطب بی‌استخوان شد شمع بی دود

چو مریم کرد دست از جشن کوتاه
جهان چون جشن مریم گشت بر شاه

چو دشمن شد همه کاری به کامست
یکی آب از پس دشمن تمام است

به شیرین چند چربی‌ها فرستاد
به روغن نرم کرد آهن ز پولاد

بت فرمانبرش فرمان پذیرفت
که دردی داشت کان درمان پذیرفت

به خسرو پیش از آنش بود پندار
کزان نیکوترش باشد طلب کار

فرستد مهد و در کاوینش آورد
به مهد خود عروس آیینش آرد

به دفترها عتاب آغاز می‌کرد
عتابش بیش می‌شد ناز می‌کرد

متاع نیکوی بر کار می‌دید
بها می‌کرد چون بازار می‌دید

متاع از مشتری یابد روائی
به دیده قدر گیرد روشنائی

ز بهر سود خود این پند بنیوش
متاعی کان بنخرند از تو مفروش

در آن دیدست دولت سودمندی
که چون یابی روائی در نبندی

ملک دم داد و شیرین دم نمی‌خورد
ز ناز خویش موئی کم نمی‌کرد

چو عاجز گشت از آن ناز به خروار
نهاد اندیشه را بر چاره کار

که یاری مهربان آرد فرا چنگ
به رهواری همی راند خر لنگ

سرو کاری ز بهر خویش گیرد
سر از کاری دگر در پیش گیرد

ز هر قومی حکایت باز می‌جست   نگیرد مرد زیرک کار خود سست

صفت داد و دهش خسرو

جهان خسرو که تا گردون کمر بست　　کله داری چنو بر تخت ننشست
به روز بار کو را رای بودی　　به پیشش پنج صف بر پای بودی
نخستین صف توانگر داشت در پیش　　دویم صف بود حاجتگار و درویش
سوم صف جای بیماران بی‌زور　　همه رسته به موئی از لب گور
چهارم صف به قومی متصل بود　　که بند پایشان مسمار دل بود
صف پنجم گنه کاران خونی　　که کس کس را نپرسیدی که چونی
به پیش خونیان ز امیدواری　　مثال آورده خط رستگاری
ندا برداشته دارنده بار　　که هر صف زیر خود بینند زنهار
توانگر چون سوی درویش دیدی　　شمار شکر بر خود بیش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم درویش　　گرفتی بر سلامت شکر در پیش
چو دیدی سوی بندی مرد بیمار　　به آزادی نمودی شکر بسیار
چو بر خونی فتادی چشم‌بندی　　گشادی لب به شکر به پسندی
چو خونی دیدی امید رهائی　　فزودی شمع شکرش روشنائی
در خسرو همه ساله بدین داد　　چو مصر از شکر بودی شکرآباد

* * *

به می بنشست روزی بر سر تخت　　بدین حرفت حریفی کرد با بخت
به گرداگرد تخت طاقدیسش　　دهان تاجداران خاک لیسش
همه تمثال‌های آسمانی　　رصد بسته بر آن تخت کیانی
ز میخ ماه تا خرگاه کیوان　　درو پرداخته ایوان بر ایوان
کواکب را ز ثابت تا به سیار　　دقایق با درج پیموده مقدار
به ترتیب گهرهای شب افروز　　خبر داده ز ساعات شب و روز

شناسائی که انجم را رصد راند   از آن تخت آسمان را تخته بر خواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت   هزاران جام کیخسرو ز برداشت
چنین تختی نه تختی کاسمانی   بر او شاهی نه شه صاحبقرانی
چو پیلی گر بود پیل آدمی روی   چو شیر ار شیر باشد عنبرین موی
زمین تا آسمان رانی گشاده   ثریا تاثری خوانی نهاده
ارم را خشک بد در مجلسش جام   فلک را حلقه بد بر درگهش نام
بزرگی بایدت دل در سخا بند   سر کیسه به برگ گندنا بند
درم داری که از سختی در آید   سرو کارش به بدبختی گراید
به شادی شغل عالم درج میکن   خراجش میستان و خرج میکن
چنین میده چنان کش میستانی   و گر بدهی و نستانی تو دانی
جهانداری به تنها کرد نتوان   به تنهائی جهان را خورد نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد   که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها گرت خود آبجوی است   که تنها خور چو دریا تلخ خوی است
به باید خویشتن را شمع کردن   به کار دیگران پا جمع کردن
ببین قارون چه برد از گنج دنیا   نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
به رنج آید به دست این خود سلیم است   چو از دستت رود رنجی عظیم است
چو آید رنج باشد چون شود رنج   تهی دستی شرف دارد بدین گنج
ملک پرویز کز جمشید بگذشت   به گنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خندهناکی   چو خاکش گنج و او چون گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام   خورش با کاسه دادی باده با جام

کشیده مایده یک میل در میل　　مگس را گاو دادی پشه را پیل
ز حلواها که بودی گرد خوانش　　ندانستی چه خوردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی　　ندانم چند چندانی که خواهی
چو بزمش بوی خوش را ساز دادی　　صبا وام ریاحین باز دادی
به هنگام بخور عود و عنبر　　خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد خاص او بر خوان رسیدی　　گوارش تا به خوزستان رسیدی
کبابی‌تر بخوردی اول روز　　بر او سوده یکی در شب‌افروز
ز بازرگان عمان در نهانی　　بده من زر خریده زر کانی
شنیدم کز چنان در باشد آرام　　رطوبت‌های اصلی را در اندام
یک اسب بور از رق چشم نوزاد　　معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان بریده　　به شیر گوسفندش پروریده
بفرمودی تنوری بستن از سیم　　که بودی خرج او دخل یک اقلیم
در او ده پانزده من عود چون مشک　　بسوزاندی بجای هیمه خشک
چو بریان شد کباب خوانش این بود　　تنور و آتش و بریانش این بود
به خوان زر نهادندی فرا پیش　　هزار و هفتصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله لقمه‌ای چند　　چو مغز پسته و پالوده قند
نظر کردی به محتاجان درگاه　　کجا چشمش در افتادی ز ناگاه
بدو بخشیدی آن زرینه خوان را　　تنور و هر چه آلت بودی آن را
زهی خوانی که طباخان نورش　　چنین نانی بر آرند از تنورش
دگر روزی که خوان لاجوردی　　گرفتی از تنور صبح زردی

همان پیشینه رسم آغاز کردی / تنور و خوانی از نوساز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش / همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشائی / به کاری نامد آن کار و کیائی
شرف خواهی به گرد مقبلان گرد / که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار / نسیمش بوی مشک آرد به بازار
دگر آهو که خاشاکست خوردش / بجای مشک خاشاک است گردش
پدر کز من روانش باد پر نور / مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بی‌دولتان بگریز چون تیر / سرا در کوی صاحب دولتان گیر
چو صبحت گر شبی باید به از روز / چراغ از مشعل روشن برافروز
بهای در بزرگ از بهر این است / کز اول با بزرگان همنشین است

شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانی را

به آیین جهانداران یکی روز
به مجلس بود شاه مجلس افروز

به عزم دست بوسش قاف تا قاف
کمر بسته کله‌داران اطراف

نشسته پیش تختش جمله شاهان
ز چین تا روم و از ری تا سپاهان

ز سالار ختن تا خسرو زنگ
همه بر یاد خسرو باده در چنگ

چو دوری چند می در داد ساقی
نماند از شرم شاهان هیچ باقی

شهنشه شرم را برقع برافکند
سخن لختی به گستاخی در افکند

که خوبانی که در خورد فریشند
ز عالم در کدامین بقعه بیشند

یکی گفتا لطافت روم دارد
لطف گنج است و گنج آن بوم دارد

یکی گفت از ختن خیزد نکوئی
فسانه است آن طرف در خوبروئی

یکی گفت ارمن است آن بوم‌آباد
که پیرکهای او باشد پریزاد

یکی گفتا که در اقصای کشمیر
ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر

یکی گفتا سزای بزم شاهان
شکر نامی است در شهر سپاهان

به شکر بر ز شیرینیش بیداد
وزو شکر به خوزستان به فریاد

به زیر هر لبش صد خنده بیشست
لبش را چون شکر صد بنده بیشست

قبا تنگ آید از سروش چمن را
درم واپس دهد سیمش سمن را

رطب پیش دهانش دانه ریز است
شکر بگذار کو خود خانه خیز است

چو بر دارد نقاب از گوشه ماه
بر آید ناله صد یوسف از چاه

جز این عیبی ندارد آن دلارام
که گستاخی کند با خاص و با عام

به هر جائی چو باد آرام گیرد
چو لاله با همه کس جام گیرد

ز روی لطف با کس در نسازد
که آنکس خان و مان را در نبازد

کسی کاو را شبی گیرد در آغوش نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی اساسی نو نهاد از عشق بازی
فرس می‌خواست بر شیرین دواند به ترکی غارت از ترکی ستاند
برد شیرینی قندی به قندی گشاید مشکل بندی ببندی
به گوهر پایه گوهر شود خرد به دیبا آب دیبا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل می دادش از دل راندن او را نه شایست از سپاهان خواندن او را
در این اندیشه صابر بود یکسال نه شد واقف کسی برحسب آن حال

* * *

پس از سالی رکاب افشاند بر راه سوی ملک سپاهان راند بنگاه
فرود آمد به نزهت گاه آن بوم سوادی دید بیش از کشور روم
گروهی تازه روی و عشرت افروز به گاه خوشدلی روشن‌تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده می‌خورد غم آن لعبت آزاده می‌خورد
نهفته باز می‌پرسید جایش به دست آورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی ز بازار شکر برخواست کامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد سپاهان قصر شیرینی دگر شد
حلاوتهای عیش آن عصر می‌داشت که شکر کوی و شیرین قصر می‌داشت
به در بر حلقه زد خاموش خاموش برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید زیبا روی بر در نمودار جهانداریش در سر
فرود آوردش از شبدیز چون ماه فرس را راند حالی بر علف گاه
چو مهمانان به ایوانش درون برد بدان مهمان سر از کیوان برون برد

ملک چون بر بساط کار بنشست درستی چند را بر کار بشکست
اجازت داد تا شکر بیاید به مهمان بر ز لب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکر نامی که شکر ریزد او بود نباتی کز سپاهان خیزد او بود
ز گیسو نافه نافه مشک می‌بیخت ز خنده خانه خانه قند می‌ریخت
چو ویسه فتنه‌ای در شهد بوسی چو دایه آیتی در چاپلوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی کز ایشان هیچ را مثلی نه بینی
همه در نیم شب نوروز کرده به کار عیش دست‌آموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی بتی یارب چنان و خانه خالی
نه می در آبگینه کان سمنبر در آب خشک می‌کرد آتش تر
گلابی را به تلخی راه می‌داد به شیرینی بدست شاه می‌داد
نشسته شاه عالم مهترانه شکر برداشته چون مه ترانه
پیاپی رطل‌ها پرتاب می‌کرد ملک را شهر بند خواب می‌کرد
چو نوش باده از لب نیش برداشت شکر برخاست شمع از پیش برداشت
به عذری کان قبول افتاد در راه برون آمد ز خلوت خانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود به حسن و چابکی همتای او بود
در او پوشید زر و زیور خویش فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش ستد داد شکر از انگبینش
در او پیچید و آن شب کام دل راند به مصروعی بر افسونی غلط خواند
ز شیرینی که آن شمع سحر بود گمان افتاد او را کان شکر بود

کنیز از کار خسرو ماند مدهوش | که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی | فسونگر بود وقت نغز گوئی
ز هر کس کو به بالا سروری داشت | سری و گردنی بالاتری داشت
به خوش مغزی به از بادام تر بود | به شیرین استخوانی نیشکر بود
شبی که اسب نشاطش لنگ رفتی | کم این بودی که سی فرسنگ رفتی
هر آن روزی که نصفی کم کشیدی | چهل من ساغری دردم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست | به دستان از ملک دستوریی خواست
به نزدیک شکر شد کام و ناکام | به شکر باز گفت احوال بادام
هر آنچ از شاه دید او را خبر داد | نهانیهای خلوت را به در داد
بدان تا شکر آگه باشد از کار | بگوید هر چه پرسد زو جهاندار
شکر برداشت شمع و در شد از در | که خوش باشد به یک جا شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم بستر او بود | کنیزک شمع دارد شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان‌پرستی | به خلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای از مهتران طاق | ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوبروئی | ز شیرین شکری و نغز گوئی
یکی عیب است اگر ناید گرانت | که بوئی در نمک دارد دهانت
نمک در مردم آرد بوی پاکی | تو با چندین نمک چون بوی ناکی
به سوسن بوی شه گفتا چه تدبیر | سمنبر گفت سالی سوسن و سیر
ملک چون رخت از آن بتخانه بر بست | گرفت آن پند را یکسال در دست
بر آن افسانه چون بگذشت سالی | مزاج شه شد از حالی به حالی

به زیرش رام شد دوران توسن
برآوردش درخت سیر سوسن

شبی بر عادت پارینه برخاست
به شکر باز بازاری برآراست

همان شیرینی پارینه دریافت
به شیرینی رسد هر کو شکر یافت

چو دوری چند رفت از عیش سازی
پدید آمد نشان بوس و بازی

همان جفته نهاد آن سیم ساقش
به جفتی دیگر از خود کرد طاقش

ملک نقل دهان آلوده می‌خورد
به امید شکر پالوده می‌خورد

چو لشگر بر رحیل افتاد شب را
ملک پرسید باز آن نوش لب را

که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟
بدین رغبت کسی در بر کشیدت؟

جوابی شکرینش داد شکر
که پارم بود یاری چون تو در بر

جز آن کان شخص را بوی دهان بود
تو خوشبوئی ازین به چون توان بود

ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز
ببین عیب جمال خویشتن نیز

بپرسیدش که عیب من کدامست
کز آن عیب این نکوئی زشت نامست

جوابش داد کان عیب است مشهور
که یکساعت ز نزدیکان نه‌ای دور

چو دور چرخ با هر کس بسازی
چو گیتی را همه کس عشق بازی

نگارین مرغی ای تمثال چینی
چرا هر لحظه بر شاخی نشینی

غلاف نازکی داری دریغی
که هر ساعت کنی بازی به تیغی

جوابش داد شکر کای جوانمرد
چه پنداری کزین شکر کسی خورد؟

به ستاری که ستر اوست پیشم
که تا من زنده‌ام بر مهر خویشم

نه کس با من شبی در پرده خفته است
نه درم را کسی در دور سفته است

کنیزان منند اینان که بینی
که در خلوت تو با ایشان نشینی

بلی من باشم آن کاول درآیم | به می بنشینم و عشرت فزایم
ولی آن دلستان کاید در آغوش | نه من چون من بتی باشد قصب پوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش | بدین معنی گواهی داد جانش
دری کو را بود مهر خدائی | دهد ناسفته گی بروی گوائی

* * *

چو بر زد آتش مشرق زبانه | ملک چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد | وزیشان پرسشی زان نوش لب کرد
به یک رویه همه شهر سپاهان | شدند آن پاکدامن را گواهان
که شکر همچنان در تنگ خویش است | نیازرده گلی بر رنگ خویش است
متاع خویشتن دربار دارد | کنیزی چند را بر کار دارد
سمندش گر چه با هرکس به زین است | سنان دور باشش آهنین است
عجوزان نیز کردند استواری | عروسش بکر بود اندر عماری
ملک را فرخ آمد فال اختر | که از چندین مگس چون رست شکر
فرستاد از سرای خویش خواندش | به آیین زناشوئی نشاندش
نسفته در دریائیش را سفت | نگین لعل را یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگربار | شکر با او به دامنها شکربار
به شکر عشق شیرین خوار می‌کرد | شکر شیرینیی بر کار می‌کرد
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه | بنوش آباد شیرین شد دگر راه
شکر در تنگ شه تیمار می‌خورد | ز نخلستان شیرین خار می‌خورد
شه از سودای شیرین شور در سر | گدازان گشته چون در آب شکر
چو شمع از دوری شیرین در آتش | که باشد عیش موم از انگبین خوش

کسی کز جان شیرین باز ماند چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین بچربد بر شکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرین نباشد شکر تلخ است چون شیرین نباشد
مگو شیرین و شکر هست یکسان ز نی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین برفروزد شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکر گر چاشنی در جام دارد ز شیرینی حلاوت وام دارد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند به شکر طفل و طوطی را فریبند
هر آبی کان بود شیرین بسازد شکر چون آب را بیند گدازد
ز شیرین تا شکر فرقی عیان است که شیرین جان و شکر جای جان است
پریروئی است شیرین در عماری پرند او شکر در پرده‌داری
بداند این قدر هر کش تمیز است که شکر بهر شیرینی عزیز است
دلش می‌گفت شیرین بایدم زود که عیشم را نمی‌دارد شکر سود
یخ از بلور صافی تر به گوهر خلاف آن شد که این خشک است و آن تر
دیگر ره گفت نشکیبم ز شیرین چه باید کرد با خود جنگ چندین
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
به سر کردم نگردانم سر از یار سری دارم مباح از بهر این کار
دیگر ره گفت که این تدبیر خام است صبوری کن که رسوائی تمام است
مرا آن به که از شیرین شکیبم نه طفلم تا به شیرینی فریبم
به باید در کشیدن میل را میل که کس را کار برناید به تعجیل
مرا شیرین و شکر هر دو در جام چرا بر من به تلخی گردد ایام

دلم با این رفیقان بی‌رفیق است	ز بس ملاحبان کشتی غریق است
نمی‌خواهی که زیر افتی چو سایه	مشو بر نردبان جز پایه پایه
چنان راغب مشو در جستن کام	که از نایافتن رنجی سرانجام
طمع کم دار تا گر بیش یابی	فتوحی بر فتوح خویش یابی
دل آن به کز در مردی در آید	مراد مردم از مردی بر آید
به صبرم کرد باید رهنمونی	زنی شد با زنان کردن زبونی
به مردان بر زنی کردن حرام است	زنی کردن زنی کردن کدام است؟
مرا دعوی چه باید کرد شیری	که آهوئی کند بر من دلیری
اگر خود گوسپندی رند و ریشم	نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
چو پیلان را ز خود با کس نگفتم	چو پیله در گلیم خویش خفتم
چنان در سر گرفت آن ترک طناز	کزو خسرو نه کیخسرو کشد ناز
چو کرد ار دل ستاند سینه جوید	ورش خانه دهی گنجینه جوید
دلم را گر فراقش خون برآرد	طمع برد و طمع طاعون برآرد
ز معشوقه وفا جستن غریب است	نگوید کس که سکبا بر طبیب است
مرا هر دم بر آن آرد ستیزش	که خیز استغفرالله خون به ریزش
من این آزرم تا کی دارم او را	چو آزردم تمام آزارم او را
به گیلان در نکو گفت آن نکوزن	میازار ار بیازاری نکو زن
مزن زن راولی چون بر ستیزد	چنانش زن که هرگز برنخیزد
دل شه چاره آن غم ندانست	که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد	دل بیگانه هم بیگانه باشد

چو دزدیده نخواهی دانه خویش / مهل بیگانه را در خانه خویش

چنان گو راز خود با بهترین دوست / که پنداری که دشمن‌تر کسی اوست

مگو ناگفتنی در پیش اغیار / نه با اغیار با محرم‌ترین یار

به خلوت نیزش از دیوار میپوش / که باشد در پس دیوارها گوش

و گر نتوان که پنهان داری از خویش / مده خاطر بدان یعنی میندیش

میندیش آنچه نتوان گفتنش باز / که نندیشیده به ناگفتنی راز

در این مجلس چنان کن پرده‌سازی / که ناید شحنه در شمشیربازی

سرودی کان بیابان را نشاید / سزد گر بزم سلطان را نشاید

اگر دانا و گر نادان بود یار / بضاعت را به کس بی‌مهر مسپار

مکن با هیچ بد محضر نشستی / که نارد در شکوهت جز شکستی

درختی کار در هر گل که کاری / کز او آن بر که کشتی چشم داری

سخن در فرجه‌ای پرور که فرجام / زوا گفتن ترا نیکو شود نام

اگر صد وجه نیک آید فرا پیش / چو وجهی بد بود زان بد بیندیش

به چشم دشمنان بین حرف خود را / بدین حرفت‌شناسی نیک و بد را

چو دوزی صد قبا در شادکامی / به در پیراهنی در نیک نامی

تنها ماندن شیرین و زاری کردن وی

ملک دانسته بود از رای پر نور / که غم پرداز شیرین است شاپور
به خدمت خواند و کردش خاص درگاه / ز تنهائی مگر تنگ آید آن ماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا / فشاند از نرگسان لولوی لالا
به تنگ آمد شبی از تنگ حالی / که بود آن شب بر او مانند سالی
شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر / گران جنبش چو زاغی کوه بر پر
شبی دم سرد چون دلهای بی‌سوز / برات آورده از شبهای بی‌روز
کشیده در عقابین سیاهی / پر و منقار مرغ صبح گاهی
دهل زن را زده بر دستها مار / کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبان را چوبک از دست / جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن نهاده / زمانه تیغ را گردن نهاده
زناشوئی به هم خورشید و مه را / رحم بسته به زادن صبح گه را
گرفته آسمان را شب در آغوش / شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالعان را بیضه در آب / شمالی پیکران را دیده در خواب
زمین در سر کشیده چتر شاهی / فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
سواد شب که برد از دیدها نور / بذات‌النعش را کرده ز هم دور
ز تاریکی جهان را بند بر پای / فلک چون قطب حیران مانده بر جای
جهان از آفرینش بی‌خبر بود / مگر کان شب جهان جای دگر بود
سر افکنده فلک دریا صفت پیش / ز دامن در فشانده بر سر خویش
به در دزدی ستاره کرده تدبیر / فرو افتاده ناگه در خم قیر
بمانده در خم خاکستر آلود / از آتش خانه دوران پر دود

مجره بر فلک چون کاه بر راه / فلک در زیر او چون آب در کاه
ثریا چون کفی جو بد به تقدیر / که گرداند به کف هندو زنی پیر
نه موبد را زبان زند خوانی / نه مرغان رانشاط پر فشانی
بریده بال نسرین پرنده / چو واقع بود طایر پر فکنده
به هر گام از برای نور پاشی / ستاده زنگیی با دور باشی
چراغ بیوه‌زن را نور مرده / خروس پیره‌زن را غول برده
شنیدم گر به شب دیوی زند راه / خروس خانه بردارد علی الله
چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر / خروسی را نبود آواز تکبیر
دل شیرین در آن شب خیره مانده / چراغش چون دل شب تیره مانده
ز بیماری دل شیرین چنان تنگ / که می‌کرد از ملالت با جهان جنگ
خوش است این داستان در شان بیمار / که شب باشد هلاک جان بیمار
بود بیمای شب جان سپاری / ز بیماری بتر بیمار داری
زبان بگشاد و می‌گفت ای زمانه / شب است این یا بلائی جاودانه
چه جای شب؟ سیه ماری است گوئی / چو زنگی آدمی خواری است گوئی
از آن گریان شدم کین زنگی تار / چو زنگی خود نمی‌خندد یکی بار
چه افتاد ای سپهر لاجوردی / که امشب چون دگر شبها نگردی
مگر دود دل من راه بستت / نفیر من خسک در پا شکستت
نه زین ظلمت همی یابم امانی / نه از نور سحر بینم نشانی
مرا بنگر چه غمگین داری ای شب / ندارم دین اگر دین داری ای شب
شبا امشب جوانمردی بیاموز / مرا یا زود کش یا زود شو روز

چرا بر جای ماندی چون سیه میغ   بر آتش می‌روی یا بر سر تیغ
دهل زن را گرفتم دست بستند   نه آخر پای پروین را شکستند
من آن شمعم که در شب زنده داری   همه شب می‌کنم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش   که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بین بر سرم چرخ کهن را   به باید خواند و خندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی   بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه‌ای ای مرغ شب گیر   چرا بر ناوری آواز تکبیر
و گر آتش نه‌ای صبح روشن   چرا نایی برون بی‌سنگ و آهن
در این غم بد دل پروانه وارش   که شمع صبح روشن کرد کارش

* * *

نکو ملکی است ملک صبحگاهی   در آن کشور بیابی هر چه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت   گشایش در کلید صبح گه یافت
غرض‌ها را حصار آنجا گشایند   کلید آنجاست کار آنجا گشایند
در آن ساعت که باشد نشو جانها   گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد برومند   شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوان است   چه تسبیح آرد آن کو بی زبانست
در آن حضرت که آن تسبیح خوانند   زبان بی‌زبانان نیز دانند

* * *

چو شیرین کیمیای صبح دریافت   از آن سیماب کاری روی بر تافت
شکیبائیش مرغان را پر افشاند   خروس الصبر مفتاح‌الفرج خواند
شبستان را به روی خویشتن رفت   به زاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان   چو روزم بر جهان پیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید | درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیر مردان | برین غم چون نشاطم چیر گردان
ندارم طاقت این کوره تنگ | خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ
توئی یاری رس فریاد هر کس | به فریاد من فریاد خوان رس
ندارم طاقت تیمار چندین | اغثنی یا غیاث المستغیثین
به آب دیده طفلان محروم | بسوز سینه پیران مظلوم
به بالین غریبان بر سر راه | به تسلیم اسیران در بن چاه
به داور داور فریاد خواهان | به یارب یارب صاحب گناهان
بدان حجت که دل را بنده دارد | بدان آیت که جان را زنده دارد
به دامن پاکی دین پرورانت | به صاحب سری پیغمبرانت
به محتاجان در بر خلق بسته | به مجروحان خون بر خون نشسته
به دور افتادگان از خان و مان‌ها | به واپس ماندگان از کاروانها
به وردی کز نوآموزی بر آید | به آهی کز سر سوزی بر آید
به ریحان نثار اشکـریزان | به قرآن و چراغ صبح خیزان
به نوری کز خلایق در حجاب است | به انعامی که بیرون از حساب است
به تصدیقی که دارد راهب دیر | به توفیقی که بخشد واهب خیر
به مقبولان خلوت برگزیده | به معصومان آلایش ندیده
به هر طاعت که نزدیکت صواب است | به هر دعوت که پیشت مستجاب است
به آن آه پسین کز عرش پیشست | بدان نام مهین کز شرح بیشست
که رحمی بر دل پر خونم‌آور | وزین غرقاب غم بیرونم آور

اگر هر موی من گردد زبانی | شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی‌زبانی خفته باشم | ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو کیستی نیست | توئی هست آن دگر جز نیستی نیست
توئی در پرده وحدت نهانی | فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز | نداند اول و آخر کسی باز
به درگاه تو در امید و در بیم | نشاید راه بردن جز به تسلیم
فلک بر بستی و دوران گشادی | جهان و جان و روزی هر سه دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی | تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
به توفیق توام زین گونه بر پای | برین توفیق توفیقی برافزای
چو حکمی راند خواهی یا قضائی | به تسلیم آفرین در من رضائی
اگر چه هر قضائی کان تو رانی | مسلم شد به مرگ و زندگانی
من رنجور بی‌طاقت عیارم | مده رنجی که من طاقت ندارم
ز من ناید به واجب هیچ کاری | گر از من ناید آید از تو باری
به انعام خودم دلخوش کن این بار | که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی | و گر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک | چو آب چشم خود غلتید بر خاک
فراخی دادش ایزد در دل تنگ | کلیدش را بر آورد آهن از سنگ
جوان شد گلبن دولت دیگر بار | ز تلخی رست شیرین شکر بار
نیایش در دل خسرو اثر کرد | دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

رفتن خسرو سوی قصر شیرین به بهانه شکار

چو عالم بر زد آن زرین علم را — کز او تاراج باشد خیل غم را
ملک را رغبت نخجیر برخاست — ز طالع تهمت تقصیر برخاست
به فالی چون رخ شیرین همایون — شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست — زمین چون آسمان از جای برخاست
علمداران علم بالا کشیدند — دلیران رخت در صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران — پیاده در رکابش تاجداران
ز یکسو دست در زین بسته فغفور — ز دیگر سو سپه‌سالار قیصور
کمر در بسته و ابرو گشاده — کلاه کیقبادی کژ نهاده
نهاده غاشیه‌اش خورشید بر دوش — رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه — چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
کمر شمشیرهای زرنگارش — به گرد اندر شده زرین حصارش
نبود از تیغها پیرامن شاه — به یک میدان کسی را پیش و پس راه
در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر — زبان گاو برده زهره شیر
دهان دور باش از خنده می‌سفت — فلک را دور باش از دور می‌گفت
سواد چتر زرین باز بر سر — چو بر مشکین حصاری برجی از زر
گر افتادی سر یکسو زن از میغ — نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دور شو دور — ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ — ادب کرده زمین را چند فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته — هوا را از روا رو دم گرفته
جنیبت کش و شاقان سرائی — روانه صدصد از هر سو جدائی

غریو کوس‌ها بر کوهه پیل　　گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم دراهای درفشان　　مشبکهای زرین عنبرافشان
صد و پنجاه سقا در سپاهش　　به آب گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمر دار دلکش　　فکنده بویهای خوش در آتش
هزاران طرف زرین طوق بسته　　همه میخ درستکها شکسته
بدان تا هر کجا کو اسب راند　　به هر کامی درستی باز ماند
غریبی گر گذر کردی بر آن راه　　بدانستی که کرد آنجا گذر شاه
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر　　به استقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ　　که شاهنشه کجا می‌دارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر　　که خواهم کرد روزی چند نخجیر
چو در نالیدن آمد طبلک باز　　در آمد مرغ صیدافکن به پرواز
روان شد در هوا باز سبک پر　　جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان　　نرستند از عقابینش عقابان
پیاپی هر زمان نخجیر می‌کرد　　به نخجیری دگر تدبیر می‌کرد
بنه در یک شکارستان نمی‌ماند　　شکارافکن شکارافکن همی راند
وز آنجا همچنان بر دست زیرین　　رکاب افشاند سوی قصر شیرین
وز آنجا همچنان بر دست زیرین　　رکاب افشاند سوی قصر شیرین
به یک فرسنگی قصر دلارام　　فرود آمده چو باده در دل جام
شب از عنبر جهان را کله می‌بست　　زمستان بود و باد سرد می‌جست
زمین کز سردی آتش داشت در زیر　　پرند آب را می‌کرد شمشیر

اگر چه جای باشد گرمسیری نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود کاتش بر فروزند به من عنبر به خرمن عود سوزند
به خورانگیز شد عود قماری هوا می‌کرد خود کافور باری
به آسایش توانا شد تن شاه غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان بر آمد ز عشق روز شب را جان بر آمد
فلک سرمست بود از پویه چون پیل خناق شب کبودش کرد چون نیل
طبیبان شفق مدخل گشادند فلک را سرخی از اکحل گشادند
ملک ز آرامگه برخاست شادان نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیذی چند خورد از دست ساقی نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیذش در سر افتاد تقاضای مرادش در بر افتاد
برون شد مست و بر شبدیز بنشست سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان که اینک خسرو آمد بی‌نقیبان
دل پاکش ز ننگ و نام ترسید وزان پرواز بی‌هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن رقیبی چند را بر در نشستن
به دست هر یک از بهر نثارش یکی خون زر که بی حد بدشمارش
ز مقراضی و چینی بر گذرگاه یکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره را طراز گنج بر دوخت گلاب افشاند و خود چون عود می‌سوخت
به بام قصر بر شد چون یکی ماه نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوک مژه کرده سنانی بر او از خون نشانده دیده‌بانی

بر آمد گردی از ره توتیا رنگ   که روشن چشم ازو شد چشمه در سنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن   پدید آمد از آن گلخانه گلشن
در آن مشعل که برد از شمعها نور   چراغ انگشت بر لب مانده از دور
خدنگی رسته از زین خدنگش   که شمشاد آب گشت از آب و رنگش
مرصع پیکری در نیمه دوش   کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده   خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس به دستش   به خوشخوابی چو نرگس‌های مستش
گلش زیر عرق غواص گشته   تذروش زیر گل رقاص گشته
کمربندان به گردش دسته بسته   بدست هر یک از گل دسته دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست   ز پای افتاده و شد یکباره از دست
ز بیهوشی زمانی بی‌خبر ماند   به هوش آمد به کار خویش در ماند
که گر نگذارم اکنون در وثاقش   ندارم طاقت زخم فراقش
و گر لختی ز تندی رام گردم   چو ویسه در جهان بدنام گردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم   چو نتوانم نه من کوشیده باشم؟
چو شاه آمد نگهبانان دویدند   زر افشاندند و دیباها کشیدند
بسا ناگشته را کز در در آرند   سپهر و دور بین تا در چه کارند
ملک بر فرش دیباهای گلرنگ   جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ
دری دید آهنین در سنگ بسته   ز حیرت ماند بر در دل شکسته
نه روی آنکه از در باز گردد   نه رای آنکه قفل انداز گردد
رقیبی را به نزد خویشتن خواند   که ما را نازنین بر در چرا ماند

چه تلخی دید شیرین در من آخر	چرا در بست ازینسان بر من آخر
درون شو گونه شاهنشه غلامی	فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی به خدمت می‌گراید	چه فرمائی در آید یا نیاید
تو کاندر لب نمک پیوسته داری	به مهمان بر چرا در بسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم	به پای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رائی	ندارم با تو در خاطر خطائی
بباید با منت دمساز گشتن	ترا نادیده نتوان بازگشتن
و گر خواهی که اینجا کم نشینم	رها کن کز سر پایت ببینم
بدین زاری پیامی شاه می‌گفت	شکر لب می‌شنید و آه می‌گفت
کنیزی کاردان راگفت آن ماه	به خدمت خیز و بیرون رو سوی شاه
فلان شش طاق دیبا را برون بر	بزن با طاق این ایوان برابر
ز خارو خاره خالی کن میانش	معطر کن به مشک و زعفرانش
بساط گوهرین دروی بگستر	بیار آن کرسی شش پایه زر
بنه در پیشگاه و شقه در بند	پس آنگه شاه را گو کای خداوند
نه ترک این سرا هندوی این بام	شهنشه را چنین دادست پیغام
پرستار تو شیرین هوس جفت	به لفظ من شهنشه را چنین گفت
که گر مهمان مائی ناز منمای	به هر جا کت فرود آرم فرود آی
صواب آن شد ز روی پیش بینی	که امروزی درین منظر نشینی
من آیم خود به خدمت بر سر کاخ	زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
بگوئیم آنچه ما را گفت باید	چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید

کنیز کاردان بیرون شد از در
برون برد آنچه فرمود آن سمنبر

همه ترتیب کرد آیین زربفت
فرود آورد خسرو را و خود رفت

رخ شیرین ز خجلت گشته پر خوی
که نزل شاه چون سازد پیاپی

چو از نزل زرافشانی بپرداخت
ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت

بدست چاشنی گیری چو مهتاب
فرستادش ز شربت‌های جلاب

پس آنگه ماه را پیرایه بر بست
نقاب آفتاب از سایه بر بست

فرو پوشید گلناری پرندی
بر او هر شاخ گیسو چون کمندی

کمندی حلقه‌وار افکنده بر دوش
ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش

حمایل پیکری از زر کانی
کشیده بر پرندی ارغوانی

سر آغوشی بر آموده به گوهر
به رسم چینیان افکنده بر سر

سیه شعری چو زلف عنبرافشان
فرود آویخت بر ماه درفشان

بدین طاوس کرداری همائی
روان شد چون تذروی در هوائی

نشاط دلبری در سر گرفته
نیازی دیده نازی در گرفته

سوی دیوار قصر آمد خرامان
زمین بوسید شه را چون غلامان

گشاد از گوش گوهرکش بسی لعل
سم شبدیز را کرد آتشین نعل

همان صد دانه مروارید خوشاب
به فرق‌افشان خسرو کرد پرتاب

دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن با شیرین

چو خسرو دید ماه خرگهی را — چمن کرد از دل آن سرو سهی را

بهشتی دید در قصری نشسته — بهشتی وار در بر خلق بسته

ز عشق او که یاری بود چالاک — ز کرسی خواست افتادن سوی خاک

به عیاری ز جای خویش برجست — برابر دست خود بوسید و بنشست

زبان بگشاد با عذری دلاویز — ز پرسش کرد بر شیرین شکر ریز

که دایم تازه باش ای سرو آزاد — سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد

جهان روشن به روی صبح خندت — فلک در سایه سرو بلندت

دلم را تازه کرد این خرمی‌ها — خجل کردی مرا از مردمی‌ها

ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا — رهم کردی چو مهد خویش زیبا

ز نعلکهای گوش گوهر آویز — فکندی لعل‌ها در نعل شبدیز

ز بس گوهر که در نعلم کشیدی — به رخ بر رشته لعلم کشیدی

همین باشد نثار افشان کویت — به رویت شادم ای شادی به رویت

به من در ساختی چون شهد با شیر — ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر

ولی در بستنت بر من چرا بود — خطا دیدم نگارا یا خطا بود

زمین وارم رها کردی به پستی — تو رفتی چون فلک بالا نشستی

نگویم بر توام بالائیی هست — که در جنس سخن رعنائیی هست

نه مهمان توام؟ بر روی مهمان — چار در بایدت بستن بدینسان

نشاید بست در بر میهمانی — که جز تو نیستش جان و جهانی

کریمانی که با مهمان نشینند — به مهمان بهترک زین باز بینند

مگر ماهی تو یا حورای پریوش — که نزدیکت نباشد آمدن خوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار | که دایم باد دولت بر جهاندار
فلک بند کمر شمشیر بادت | تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدائی | مباد از بند بیدادش رهائی
به چشم نیک بینادت نکو خواه | مبادا چشم بد را سوی تو راه
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت | کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم به تو در مهربانی | علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن گردم که از راه تو آید | اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی | نشسته بر سریر پادشاهی
من ار عشقت بر آورده فغانی | به بامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عام دارند | به خدمت هندوئی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشمم بر این بام | که هندوی سپیدت شد مرا نام
و گر بالای مه باشد نشستم | شهنشه را کمینه زیر دستم
دگر گفتی که آنان کار جمندند | چنین بر روی مهمان در نبندند
نه مهمانی توئی باز شکاری | طمع داری به کبک کوهساری
و گر مهمانی اینک دادمت جای | من اینک چون کنیزان پیش بر پای
به صاحب ردی و صاحب قبولی | نشاید کرد مهمان را فضولی
حدیث آنکه در بستم روا بود | که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور | ز تهمت رای مردم کی بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار | گزین کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن به مهد خسرو آیین | شبستان را به من کردن نو آیین

چو من شیرین سواری زینی ارزد	عروسی چون شکر کاوینی ارزد
تو می‌خواهی مگر کز راه دستان	به نقلانم خوری چون نقل مستان
به دست آری مرا چون غافلان مست	چو گل بوئی کنی اندازی از دست
مکن پرده دری در مهد شاهان	ترا آن بس که کردی در سپاهان
تو با شکر توانی کرد این شور	نه با شیرین که بر شکر کند زور
شکر ریز ترا شکر تمام است	که شیرین شهد شد وین شهد خام است
دو لختی بود در یک لخت بستند	ز طاووس دو پر یک پر شکستند
دو دلبر داشتن از یکدلی نیست	دو دل بودن طریق عاقلی نیست
سزاوار عطارد شد دو پیکر	تو خورشیدی تو را یک برج بهتر
رها کن نام شیرین از لب خویش	که شیرینی دهانت را کند ریش
تو از عشق من و من بی‌نیازی	به من بازی کنی در عشقبازی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم	ترا آن بس که بردی نیزه در روم
چو سلطان شو که با یک گوی سازد	نه چون هندو که باده گوی بازد
زده گوئی بده سوئیست ناورد	ز یک گوئی به یک گوئی رسد مرد
مرا از روی تو یک قبله در پیش	ترا قبله هزار از روی من بیش
اگر زیبا رخی رفت از کنارت	ازو زیباتر اینک ده هزارت
ترا مشگوی مشگین پر غزالان	میفکن سگ بر این آهوی نالان
ز دور اندازی مشکوی شاهم	که در زندان این دیر است چاهم
شوم در خانه غمناکی خویش	نگه دارم چو گوهر پاکی خویش
گل سر شوی ازین معنی که پاکست	بسر برمی‌کنندش گرچه خاکست

بیاساید همه شب مرغ و ماهی ثنیاسایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته دری در بسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند به تنهائی چو عنقا گشته خرسند
تو در خرگاه و من در خانه تنگ ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
چو من با زخم خو کردم درین خار نه مرهم باد در عالم نه گلزار
دور روز عمر اگر داد است اگر دود چنان کش بگذرانی بگذرد زود
بلی چون رفت باید زین گذرگاه ز خارا به بریدن تا ز خرگاه
برین تن گو حمایل بر فلک بست به سرهنگی حمایل چون کنی دست
به گوری چون بری شیر از کنارم که شیرینم نه آخر شیر خوارم
نه آن طفلم که از شیرین زبانی به خرمائی کلیجم را ستانی
درین خرمن که تو بر تو عتابست به یک جو با منت سالی حسابست
چو زهره ارغنونی را که سازم بیازارم نخست آنگه نوازم
چو آتش گرچه آخر نور پاکم به اول نوبت آخر دودناکم
نخست آتش دهد چرخ آنگهی آب به حال تشنگان در بین و درياب
به فیاضی که بخشد با رطب خار که بی‌خارم نیابد کس رطب‌وار
رطب بی‌استخوان آبی ندارد چو مه بی‌شب و من شیرینم ای شاه
بسی هم صحبتت باشد درین پوست ولیکن استخوان من مغزم ای دوست
تو در عشق من از مالی و جاهی چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی کدامین خواری از بهرم کشیدی

کدامین پیک را دادی پیامی   کدامین شب فرستادی سلامی

تو ساغر می‌زدی با دوستان شاد   قلم شاپور می‌زد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر به گلرخ گفت کای سرو سمن چهر
طبر خون با سهی سروت قرین باد طبرزد با طبر خون همنشین باد
دهان جز من از جام لبت دور سر جز من ز طوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد گذر بر چشمه نوشاب دارد
نمی‌گویم که بر بالا چرائی بلا منمای چون بالا نمائی
سهی سرو ترا بالا بلند است به بالاتر شدن نادلپسند است
نثاری را که چشمم می‌فشاند کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا بر قصر کش یک میل بالا نثار اشک بین یک پیل بالا
چو بر من گنج قارون میفشاندی چو قارونم چرا در خاک ماندی
دل اینجا در کجا خواهم گشادن تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
ثچو حلقه گر بیابم بر درت بار درت را حلقه می‌بوسم فلکوار
شوم چون حلقه در طرق بر دوش خطا گفتم که چون در حلقه در گوش
مکن بر من جفا کز هیچ راهی ندارم جز وفاداری گناهی
و گر دارم گناه آن دل رحیم است گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن بزرگان را چنین بی‌پایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم نه آنگاهیت خاک‌انداز خوانم؟
مگو کز راه من چون فتنه برخیز چو برخیزم تو باشی فتنه‌انگیز
مکن کاین ظلم را پرواز بینی گر از من نی ز گیتی باز بینی

نه هر خوانی که پیش آید توان خورد	نه هرچ از دست برخیزد توان کرد

نه هر دستی که تیغ نیز دارد	به خون خلق دست آویز دارد

من این خواری ز خود بیم نه از تو	گناه از بخت بد بینم نه از تو

جرس بی‌وقت جنبانید کوسم	دهل بی وقت زد بانگ خروسم

وگرنه در دمه سوزم که دیدی	چنین روزی بدین روزم که دیدی

غلط گفتم که عشقست این نه شاهی	نباشد عشق بی‌فریاد خواهی

بکن چندان که خواهی ناز بر من	مزن چون راندگان آواز بر من

اگر بر من به سلطانی کنی ناز	بگو تا خط به مولائی دهم باز

اگر گوشم بگیری تا فروشی	کنم در بیعت بیعت خموشی

و گر چشمم کنی سر پیش دارم	پس این چشم دگر در پیش آرم

کمر بندیت را بینم به خونم	کله داریت را دانم که چونم

اگر گردم سرم بر خنجر از تو	به سر گردم نگردانم سر از تو

مرا هم جان توئی هم زندگانی	گر آخر کس نمی‌داند تو دانی

به هشیاری و مستی گاه و بیگاه	نکردم جز خیالت را نظرگاه

کسی جز من گر این شربت چشیدی	سر و کارش به رسوائی کشیدی

به خلوت جامه از غم می‌دریدم	به زحمت جامه نو می‌بریدم

بدان تا لشگر از من برنگردد	بنای پادشاهی در نگردد

نه رندی بوده‌ام در عشق رویت	که طنبوری به دست آیم به کویت

جهانداور منم در کار سازی	جهاندار از کجا و عشق بازی

ولی چون نام زلفت می‌شنیدم	به تاج و تخت بوئی می‌خریدم

به تن با دیگری خرسند بودم ز دل تا جان ترا دربند بودم
به فتوای کژی آبی نخوردم برون از راستی کاری نکردم
اگر گامی زدم در کامرانی جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر — گشاد ز درج لل تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا — سخن‌هائی نگارین‌تر ز دیبا
کزان افزون که دوران جهانست — شب و روز و زمین و آسمانست
جهانداور جهاندار جهان باد — زمانه حکم کش او حکمران باد
به فراشی کواکب در جنابش — به سرهنگی سعادت در رکابش
مرا در دل ز خسرو صد غبار است — ز شاهی بگذر آن دیگر شمار است
هنوزم ناز دولت مینمائی — هنوز از راه جباری در آئی
هنوزت در سر از شاهی غرور است — دریغا کاین غرور از عشق دور است
تو از عشق من و من بی نیازی — ترا شاهی رسد یا عشقبازی
درین گرمی که باد سرد باید — دل آسانست با دل درد باید
نیاز آرد کسی کو عشق باز است — که عشق از بی‌نیازان بی‌نیاز است
نسازد عاشقی با سرفرازی — که بازی برنتابد عشق بازی
من آن مرغم که بر گل‌ها پریدم — هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک بانوی سقلاب — کنون دژ بانوی شیشه‌ام چو جلاب
چو سبزه لب به شیر برف شستم — چو گل بر چشمه‌های سرد رستم
درین گور گلین و قصر سنگین — به امید تو کردم صبر چندین
چو زر پالودم از گرمی کشیدن — فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کین جرس بر هم توان زد — نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا پنداشتم یار — همه جائی ترا خواندم وفادار
تو هرگز در دلم جائی نکردی — چو دلداران مدارائی نکردی

مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم که جان کردم به شمشیر تو تسلیم
ترازو بر زمین چون یابد آهنگ حسابش خاک بهتر داند از سنگ
گرم عقلی بود جائی نشینم وگرنه بینم از خود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری که بر شاید گرفت از وی شماری
زنم چندان تظلم در زمانه که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا باید که چون من سرو آزاد بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست هنوزم در سر از شوخی شغب‌هاست
هنوزم هندوان آتش پرستند هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچه گل ناشکفته است هنوزم در دریائی نسفته است
هنوزم لب پر آب زندگانیست هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سر خیل خوبان طراز است کمینه خیل تاشم کبر و ناز است
ولی نعمت ریاحین را نسیمم ولیعهد شکر در یتیمم
چراغ از نور من پروانه گردد مه نو بیندم دیوانه گردد
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ گل رویم ز روی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کنی یاد ز نخ بر خود زند نارنج بغداد
چو سیب رخ نهم بر دست شاهان سبد واپس برد سیب سپاهان
به هر در کز لب و دندان ببخشم دلی بستانم و صد جان ببخشم
من آرم در پلنگان سرفرازی غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت این چشم چالاک ز مژگان زهر پالاید نه تریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد خراج گردنم بر گردن آرد

به نازی روم را در جستجویم / به بوئی باختن در گفتگویم

بهار انگشت کش شد در نکوئی / هر انگشتم و صد چون است گوئی

بدین‌تری که دارد طبع مهتاب / نیارد ریختن بر دست من آب

چو یاقوتم نبیذ خام گیرد / برشوت با طبرزد جام گیرد

بهشت از قصر من دارد بسی نور / عیار از نار پستانم برد حور

به غمزه گرچه ترکی دل ستانم / به بوسه دل نوازی نیز دانم

ز بس کاورده‌ام در چشم هانور / ز ترکان تنگ چشمی کرده‌ام دور

ز تنگی کس به چشمم در نیاید / کسی با تنگ چشمان بر نیاید

چو بر مه مشگ را زنجیر سازم / بسا شیرا کزو نخجیر سازم

چو لعلم با شکر ناورد گیرد / تو مرد آر آنگهی نامرد گیرد

شکر همشیره دندان من شد / وفا هم شهری پیمان من شد

جهانی ناز دارم صد جهان شرم / دری در خشم دارم صد در آزرم

لب لعلم همان شکر فشانست / سر زلفم همان دامن کشانست

ز خوش نقلی که می در جام ریزم / شکر در دامن بادام ریزم

اگرچه نار سیمین گشت سیبم / همان عاشق کش عاقل فریبم

رخم روزی که بفروزد جهان را / به زرنیخی فروشد ارغوان را

ز رعنائی که هست این نرگس مست / نیالاید به خون هر کسی دست

چه شورشها که من دارم درین سر / چه مسکینان که من کشتم بر این در

برو تا بر تو نگشایم به خون دست / که در گردن چنین خونم بسی هست

نخورده زخم دست راست بردار / به دست چپ کند عشقم چنین کار

تو سنگین دل شدی من آهنین جان چنان دل را نشاید جز چنین جان

پاسخ خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت از دل افروز   به گفتن گفتن از ما می‌رود روز
مکن با من حساب خوبروئی   که صد ره خوبتر زانی که گوئی
فروغ چشمی ای دوری ز تو دور   چراغ صبحی ای نور علی نور
به دریا مانی از گوهر فشانی   ولی آب تو آب زندگانی
تو در آیینه دیدی صورت خویش   به چشم من دری صدبار ازان بیش
ترا گر بر زبان گویم دلارام   دهانم پر شکر گردد بدین نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی   که مه را بر فلک رونق شکستی
دل شکر دران تاریخ شد تنگ   که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
سهی سرو آن زمان شد در چمن سست   که سیمین نار تو بر نارون رست
رطب و استخوان آن شب شکستند   که خرمای لبت را نخل بستند
ارم را سکه رویت کلید است   وصالت چون ارم زان ناپدید است
قمر در نیکوی دل داده توست   شکر مولای مولا زاده توست
گلت چون با شکر هم خواب گردد   طبرزد را دهان پر آب گردد
به هر مجلس که شهدت خوان درارد   به صورتهای مومین جان در آرد
صدف چون بر گشاید کامراکام   کند در وام از آن دندان در فام
گر از یک موی خود نیمی فروشی   بخرم گر به اقلیمی فروشی
بدین خوبی که رویت رشک ما هست   مبین در خود که خودبینی گناهست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش   که زخم چشم خوبی را کند ریش
مریز آخر چو بر من پادشاهی   بدین سان خون من در بی گناهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو   و گر شیرینی آخر شکرت کو

رها کن جنگ و راه صلح بگشای
نفاق‌آمیز عذری چند بنمای

نه بد گفتم نه بد گوئیست کارم
و گر گفتم یکی را صد هزارم

اگر چه رسم خوبان تند خوئیست
نکوئی نیز هم رسم نکوئیست

خداوندان اگر تندی نمایند
به رحمت نیز هم لختی گرایند

مکن بیداد با یار قدیمی
که گر تندی نگارا هم رحیمی

چو باد از آتشم تا کی گریزی
نه من خاک توام؟ آبم چه ریزی

ز تو با آنکه استحقاق دارم
سر از طوق نوازش طاق دارم

همه دانندگان را هست معلول
که باشد مستحق پیوسته محروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی
ز جان بگذر که جان‌پرور تو باشی

گر از بند تو خود جویم جدائی
ز بند دل کجا یابم رهائی

بس این اسب جفا بر من دواندن
گهم در خاک و گه در خون نشاندن

به شیرینی صلا در شهر دادن
به تلخی پاسخی چون زهر دادن

مرا سهل است کین بار آزمودم
مبارک باد بسیار آزمودم

بسا رخنه که اصل محکمی‌هاست
بسا انده که در وی خرمی‌هاست

جفا کردن نه بس فرخنده فالیست
مکن کامشب شبی آخر نه سالیست

دلم خوش کن که غمخوار آمدستم
ترا خواهم بدین کار آمدستم

چو شمع از پای ننشینم بدین کار
که چون من هست شیرین جوی بسیار

همانا شمع از آن با آب دیده است
که او نیز از لب شیرین بریده‌است

گره بر دل چرا دارد نی قند
مگر کو نیز شیرین راست در بند

چرا نخل رطب بر دل خورد خار
مگر کو هم به شیرین شد گرفتار

همیدون شیر اگر شیرین نبودی   به طفلی خلق را تسکین نبودی
به شیرینی روند این یک دو مسکین   تو شیرینی و ایشان نیز شیرین؟

پاسخ دادن شیرین به خسرو

ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش
ز شکر کرد شه را حلقه در گوش

گشاد از درج گوهر قفل یاقوت
رطب را قند داد و قند را قوت

مثالی داد مه را در سواری
براتی مشک و در پرده‌داری

ستون سرو را رفتن در آموخت
چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت

به خدمت بوسه زد بر گوشه بام
که باشد خشت پخته عنبر خام

چو نوبت داشت در خدمت نمودن
برون زد نوبتی در دل ربودن

نخستین گفت کای دارای عالم
بر آورده علم بالای عالم

ز چین تا روم در توقیع نامت
قدر خان بنده و قصر غلامت

نه تنها خاک تو خاقان چین است
چنینت چند خاکی بر زمین است

هران پالوده‌ای کو خود بود زرد
به چربی یا به شیرینی توان خورد

من آن پالوده روغن گذارم
که جز نامی ز شیرینی ندارم

بلی تا گشتم از عالم پدیدار
ترا بودم به جان و دل خریدار

نه پی در جستجوی کس فشردم
نه جز روی تو کس را سجده بردم

ندیدم در تو بوی مهربانی
بجز گردن کشی و دل گرانی

حساب آرزوی خویش کردن
به روی دیگران در پیش کردن

نه عشق این شهوتی باشد هوائی
کجا عشق و تو ای فارغ کجائی

مرا پیلی سزد کو را کنم بند
تو شاهی بر تو نتوان بیدق افکند

به مهمانی غزالی چون شود شیر
ز گنجکشی عقابی کی شود سیر

تو گر سروی و من پیش تو خاشاک
نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک

سپند و عود بر مجمر یکی دان
بخور و دود و خاکستر یکی دان

کبابی باید این خان را نمک سود — مگس در پای پیلان کی کند سود
زبانت آتشی خوش میفروزد — خوش آن باشد که دیگت را نسوزد
چو سیلی کامدی در حوض ماهی — مراد خویشتن را برد خواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز — بر این در خواه بنشین خواه برخیز
کمند افکندنت بر قلعه ماه — چه باید چون نیابی بر فلک راه
به شب بازی فلک را در نگیری — به افسون ماه را در بر نگیری
در ناسفته را گر سفت باید — سخن در گوش دریا گفت باید
بر باغ ارم پوشیده شاخست — غلط گفتم در روزی فراخست
من آبم نام آب زندگانی — تو آتش نام آن آتش جوانی
نخواهم آب و آتش در هم افتد — کز ایشان فتنه‌ها در عالم افتد
به ار تا زنده باشم گرد آنکس — نگردم کز من او را بس بود بس
برو هم با شکر میکن شکاری — ترا با شهد شیرین نیست کاری
شکر بوسی لب کس را نشاید — مگر دندان که او خردش بخاید
به شیرین بوسه را بازار تیز است — که شیرینی لبش را خانه خیز است
به شیرین از شکر چندین مزن لاف — که از قصاب دور افتد قصب باف
دو باشد منجنیق از روی فرهنگ — یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
به شکر نشکند شیرینی کس — لب شیرین بود شکر شکن بس
ترا گر ناگواری بود از این بیش — ز شکر ساختی گلشکر خویش
شکر خواهی و شیرین نیز خواهی — شکار ماه کن یا صید ماهی
هوای قصر شیرینت تمامست — سر کوی شکر دانی کدامست

من از خون جگر باریدن خویش	نپردازم بسر خاریدن خویش
نیاید شه پرستی دیگر از من	پرستاری طلب چابکـتر از من
بیاد من که باد این یاد بدرود	نوا خوش میزنی گر نگسلد رود
به تندی چند گوئی با اسیران	تو میگو تا نویسندت دبیران
ز غم خوردن دلی آزاد داری	به دم دادن سری پرباد داری
چه باید با تو خون خوردن به ساغر	به دم فربه شدن چون میش لاغر
ز تو گر کار من بد گشت بگذار	خدائی هست کو نیکو کند کار
نشینم هم در این ویرانه وادی	بر انگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چه بازی کرد پرویز	عروس اینجا کجا کرد او شکر ریز
بس آن یک ره که در دام اوفتادم	هم از نرخ و هم از نام اوفتادم
چو شد در نامها نامم شکسته	در بی‌نام و ننگان باد بسته
ز در بستن رقیبم رسته باشد	خزینه به که او در بسته باشد
ز قند من سمرها در جهانست	در قصرم سمرقندی از آنست
اگر بردر گشادن نیستم دست	توانم بر تو از گیسو رسن بست
گرم باید چو می در جامت آرم	به زلف چون رسن بر بامت آرم
ولی باد از رسن پایت ربود است	رسن بازی نمی‌دانی چه سود است
همان به کانچه من دیدم بداغت	نسوزم روغن خود در چراغت
ز جوش خون دل چون باز گفتم	شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم
بگفت این و چو سرو از جای برخاست	جبین را کج گرفت و فرق را راست
پرند افشاند و از طرف پرندش	جهان پر شد ز قالبهای قندش

بدان آیین که خوبان را بود دست ز نخدان می‌گشاد و زلف می‌بست
جمال خویش را در خز و خارا به پوشیدن همی کرد آشکارا
گهی می‌کرد نسرین را قصب پوش گهی می‌زد شقایق بر بناگوش
گهی بر فرق بند آشفته می‌بود گره می‌بست و بر مه مشک میسود
به زیور راست کردن دیر میشد که پایش بر سر شمشیر میشد
ز نیکو کردن زنجیر خلخال نه نیکو کرد بر زنجیریان حال
ز گیسو گه کمر می‌کرد و گه تاج بدان تاج و کمر شه گشته محتاج
شقایق بستنش بر گردن ماه کمند انداخته بر گردن شاه
در آن حلواپزی کرد آتشی نرم که حلوا را بسوزد آتش گرم
چو هر هفت آنچه بایست از نکوئی بکرد آن خوبروی از خوبروئی
به شوخی پشت بر شه کرد حالی ز خورشید آسمان را کرد خالی
در آن پیچش که زلفش تاب می‌داد سرینش ساق را سیماب می‌داد
به گیسوی رسن‌وار از پس پشت چو افعی هر که را می‌دید می‌کشت
بلورین گردنش در طوق سازی بدان مشگین رسن می‌کرد بازی
دلی کز عشق آن گردن همی مرد رسن در گردنش با خود همی برد
به رعنائی گذشت از گوشه بام ز شاه آرام شد چون شد دلارام
بسی دادش به جان خویش سوگند که تا باز آمد آن رعنای دلبند
نشست و لولو از نرگس همی ریخت بدان آب از جهان آتش برانگیخت
بهر دستان که دل شاید ربودن نمود آنچ از فسون باید نمودن
عملهائی که عاشق را کند سست عجب چست آید از معشوقه چست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک چون دید ناز آن نیازی ... سپر بفکند از آن شمشیر بازی

شکایت را به شیرینی نهان کرد ... ز شیرینان شکایت چون توان کرد

به شیرین گفت کای چشم و چراغم ... همای گلشن و طاوس باغم

سرم را تاج و تاجم را سریری ... هم از پای افکنی هم دستگیری

مرا دلبر تو و دلداری از تو ... ز تو مستی و هم هشیاری از تو

ندارم جز توئی کانجا کشم رخت ... نه تاجی به ز تو کانجا زنم تخت

گرفتم کز من آزاری گرفتی ... پی خونم چرا باری گرفتی

بدین دیری که آیی در کنارم ... بدین زودی مکش لختی بدارم

نکو گفت این سخن دهقان به نمرود ... که کشتن دیر باید کاشتن زود

چه خواهی عذر یا جان هر دو اینک ... توانی عید و قربان هر دو اینک

مکن نازی که بار آرد نیازت ... نوازش کن که از حد رفت نازت

به نومیدی دلم را بیش مشکن ... نشاطم را چو زلف خویش مشکن

غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست ... توئی و در تو غمخواری بسی نیست

غمی کان با دل نالان شود جفت ... بهم سالان و هم حالان توان گفت

نشاید گفت با فارغ دلان راز ... مخالف در نسازد ساز با ساز

فرو گیر از سربار این جرس را ... به آسانی برآر این یک نفس را

جهان را چون من و چون تو بسی بود ... بود با ما مقیم اربا کسی بود

ازین دروازه کو بالا و زیرست ... نخواندستی که تا دیر است دیرست

فریب دل بس است ای دل فریبم ... نوازش کن که از حد شد شکیبم

بساز ای دوست کارم راکه وقت است ... ز سر بنشان خمارم را که وقت است

بس است این طاق ابرو ناگشادن
به طاقی با نطاقی وا نهادن
درفرخار بر فغفور بستن
به جوی مولیان بر پل شکستن
غم عالم چرا بر خود نهادی
رها کن غم که آمد وقت شادی
به روز ابر غم خوردن صوابست
تو شادی کن که امروز آفتابست
شبیخون بر شکسته چند سازی
گرفته با گرفته چند بازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ
که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای
بماند آشتی را در میان جای
در این جنگ آشتی رنگی برانگیز
زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
به روی دوستان مجلس برافروز
که تا روشن شود هم چشم و هم روز
به بستان آمدم تا میوه چینم
منه خار و خسک در آستینم
ز چشم و لب در این بستان پدرام
گهی شکر گشائی گاه بادام
در این بستان مرا کو خیز و بستان
ترنج غبغب و نارنج پستان
سنان خشم و تیر طعنه تا چند
نه جنگ است این در پیکار دربند
تو ای آهو سرین نز بهر جنگی
رها کن برددان خوی پلنگی
فرود آی از سر این کبر و این ناز
فرود آورده خود را مینداز
در اندیش ار چه کبکت نازنین است
که شاهینی و شاهی در کمین است
هم آخر در کنار پستم افتی
به دست آئی و هم در دستم افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت
که با من می‌کند هر شب خیالت
چه کار افتاده کاین کار اوفتاده
بدین درمانده چون بخت ایستاده
نه بوی شفقتی در سینه داری
نه حق صحبت دیرینه داری

گلیم خویشتن را هر کس از آب   تواند بر کشید ای دوست مشتاب
چو دورت بینم از دمساز گشتن   رهم نزدیک شد در بازگشتن
اگر خواهی حسابم را دگر کن   ره نزدیک را نزدیکتر کن
گره بگشای ز ابروی هلالی   خزینه پر گهر کن خانه خالی
نخواهی کاریم در خانه خویش   مبارک باد گیرم راه در پیش
بدان ره کامدم دانم شدن باز   چنان کاول زدم دانم زدن ساز
به داروی فراموشی کشم دست   به یاد ساقی دیگر شوم مست
به جلاب دگر نوشین کنم جام   به حلوای دگر شیرین کنم کام
ز شیرین مهر بردارم دگر بار   شکر نامی به چنگ آرم شکربار
نبید تلخ با او می‌کنم نوش   ز تلخیهای شیرین گر کنم گوش
دلم در باز گشتن چاره ساز است   سخن کوتاه شد منزل دراز است

پاسخ دادن شیرین خسرو را

به خدمت شمسه خوبان خلخ
زمین را بوسه داد و داد پاسخ

که دایم شهریارا کامران باش
به صاحب دولتی صاحبقران باش

مبادا بی تو هفت اقلیم را نور
غبار چشم زخم از دولتت دور

هزارت حاجت از شاهی رواباد
هزارت سال در شاهی بقاباد

کسی کو باده بر یادت کند نوش
گر آنکس خود منم بادت در آغوش

بس است این زهر شکر گون فشاندن
بر افسون خوانده‌ای افسانه خواندن

سخن‌های فسون‌آمیز گفتن
حکایت‌های بادانگیز گفتن

به نخجیر آمدن با چتر زرین
نهادن منتی بر قصر شیرین

نباشد پادشاهی را گزندی
زدن بر مستمندی ریشخندی

به صید اندر سگی توفیر کردن
به توفیر آهوئی نخجیر کردن

چو من گنجی که مهرم خاک نشکست
به سردستی نیایم بر سر دست

تو زین بازیچه‌ها بسیار دانی
وزین افسانها بسیار خوانی

خلاف آن شد که با من در نگیرد
گل آرد بید لیکن برنگیرد

تو آن رودی که پایانت ندانم
چو دریا راز پنهانت ندانم

من آن خانیچه‌ام کابم عیانست
هر آنچم در دل آید بر زبانست

کسی در دل چو دریا کینه دارد
که دندان چون صدف در سینه دارد

حریفی چرب شد شیرین بر این بام؟
کزین چربی و شیرینی شود رام؟

شکر گفتاریت را چون نیوشم
که من خود شهد و شکر می‌فروشم

زبانی تیز می‌بینم دگر هیچ
جگرسوزی و جز سوز جگر هیچ

سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی
نگوئی سخته اما سخت گوئی

سخن را تلخ گفتن تلخ رائیست		که هر کس را درین غار اژدهائیست
سخن با تو نگویم تا نسنجم		نسنجیده مگو تا من نرنجم
قرار کارها دیر اوفتد دیر		که من آیینه بردارم تو شمشیر
سخن در نیک و بد دارد بسی روی		میان نیک و بد باشد یکی موی
درین محمل کسی خوشدل نشیند		که چشم زاغ پیش از پس ببیند
سر و سنگست نام و ننگ زنهار		مزن بر آبگینه سنگ زنهار
سخن تا چند گوئی از سر دست		همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمند است		گر از تحت‌الثری آید بلند است
سخنگو چون سخن بیخود نگوید		اگر جز بد نگوید بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد		که پر گفتن خران را بار باشد
یکی زین صد که می‌گوئی رهی را		نگوید مطربی لشگر گهی را
اگر گردی به درد سر کشیدن		ز تو گفتن ز من یک شنیدن
گرت باید به یک پوشیده پیغام		برآوردن توانی صد چنین کام
عروسی را چو من کردی حصاری		پس از عالم عروسی چشم داری
ببین در اشک مروارید پوشم		مکن بازی به مروارید گوشم
به آه عنبرینم بین که چونست		که عقد عنبرینه‌ام پر ز خونست
لب چون نار دانم بین چه خرد است		که نارم راز بستان دزد بر است
مگر بر فندق دستم زنی سنگ		که عناب لبم دارد دلی تنگ
مبارک رویم اما در عماری		مبارک بادم این پرهیزگاری
مکن گستاخی از چشمم بپرهیز		که در هر غمزه دارد دشنه تیز

هر آن موئی که در زلفم نهفته است — بر او ماری سیه چون قیر خفته است
ترا با من دم خوش در نگیرد — به قندیل یخ آتش در نگیرد
به طمع این رسن در چه نیفتم — به حرص این شکار از ره نیفتم
دلت بسیار گم می‌گردد از راه — درو زنگی بباید بستن از آه
نبینی زنگ در هر کاروانی — ز بهر پاس می‌دارد فغانی
سحر تا کاروان نارد شباهنگ — نبندد هیچ مرغی در گلو زنگ
غلط رانی که زخمه‌ات مطلق افتاد — بر ادهم می‌زدی بر ابلق افتاد
به هندوستان جنیبت می‌دواندی — غلط شد ره به بابل باز ماندی
به دریا می‌شدی در شط نشستی — به گل رغبت نمودی لاله بستی
به جان داروی شیرین ساز کردی — ولی روزه به شکر باز کردی
ترا من یار و آنگه جز منت یار؟ — ترا این کار و آنگه با منت کار؟
مکن چندین بر این غمخوار خواری — که کردی پیش از این بسیار زاری
برو فرموش کن ده رانده‌ای را — رها کن در دهی وامانده‌ای را
چو فرزندی پدر مادر ندیده — یتیمانه به لقمه پروریده
چو غولی مانده در بیغوله گاهی — که آنجا نگذرد موری به ماهی
ز تو کامی ندیده در زمانه — شده تیر ملامت را نشانه
در این سنگم رها کن زار و بی زور — دگر سنگی برونه تا شود گور
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ — بپوشد گرچه باشد ننگ بر ننگ
همان پندارم ای دلدار دلسوز — که افتادم ز شبدیز اولین روز
جوانمردی کن از من بار بردار — گل افشانی بس از ره خار بردار

گل افشاندن غبار انگیختن چند
نمک خوردن نمکدان ریختن چند

بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم
ز خان و مان خویش آواره گشتم

مرا آن روز شادی کرد بدرود
که شیرین را رها کردی به شهرود

من مسکین که و شهر مداین
چه شاید کردن (المقدور کاین)

ترا مثل تو باید سر بلندی
چه برخیزد ز چون من مستمندی

چه آنجا کن کز او آبی برآید
رگ آنجا زن کز او خونی گشاید

بنای دوستی بر باد دادی
مگر کاکنون اساس نو نهادی

گلیم نو کز او گرمی نیاید
کهن گردد کجا گرمی فزاید

درختی کز جوانی کوژ برخاست
چو خشک و پیر گردد کی شود راست

قدم برداشتی و رنجه بودی
کرم کردی خدواندی نمودی

ولیک امشب شب در ساختن نیست
امید حجره وا پرداختن نیست

هنوز این زیربا در دیگ خامست
هنوز اسباب حلوا ناتمام است

تو امشب بازگرد از حکمرانی
به مستان کرد نتوان میهمانی

چو وقت آید که گردد پخته این کار
توانم خواندنت مهمان دگربار

به عالم وقت هر چیزی پدید است
در هر گنج را وقتی کلید است

نبینی مرغ چون بی‌وقت خواند
بجای پرفشانی سر فشاند

پاسخ خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان معشوق طناز ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز
فسونی چند با خواهش بر آمود فسون بردن به بابل کی کند سود
بلابه گفت کای مقصود جانم چراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت و بختم را جوانی دلم را جان و جان را زندگانی
چو گردون با دلم تا کی کنی حرب به بستوی تهی میکن سرم چرب
به عشوه عاشقی را شاد میکن مبارک مرده‌ای آزاد میکن
نبینی عیب خود در تند خوئی بدینسان عیب من تا چند گوئی
چو کوری کو نبیند کوری خویش به صد گونه کشد عیب کسان پیش
ز لعل این سنگها بیرون میفکن به خاک افکندیم در خون میفکن
هلاکم کردی از تیمار خواری عفاک الله زهی تیمار داری
شب آمد برف می‌ریزد چو سیماب ز یخ مهری چو آتش روی برتاب
مکن کامشب ز برفم تاب گیرد بدا روزا که این برف آب گیرد
یک امشب بر در خویشم بده بار که تا خاک درت بوسم فلک‌وار
به زانوی ادب پیشت نشینم بدوزم دیده وانگه در تو بینم
ره آنکس راست در کاشانه تو که دوزد چشم خود در خانه تو
مدان آن دوست را جز دشمن خویش که یابی چشم او بر روزن خویش
بر آنکس دوستی باشد حلالت که خواهد بیشی اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود بر تو حسدناک به خاکش ده که نرزد صحبتش خاک
مکن جانا به خون حلق مرا تر مدارم بیش ازین چون حلقه بر در
عذابم میدهی وان ناصوابست بهشت است این و در دوزخ عذابست

بهشتی میوه‌ای داری رسیده / به جز باغ بهشتش کس ندیده

بهشت قصر خود را باز کن در / درخت میوه را ضایع مکن بر

رطب بر خوان رطبخواری نه بر خوان / سکندر تشنه لب بر آب حیوان

درم بگشای و راه کینه دربند / کمر در خدمت دیرینه دربند

و گر ممکن نباشد در گشادن / غریبی را یک امشب بار دادن

برافکن برقع از محراب جمشید / که حاجتمند برقع نیست خورشید

گر آشفته شدم هوشم تو بردی / ببر جوشم که سر جوشم تو بردی

مفرح هم تو دانی کرد بر دست / که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست

لبی چون انگبین داری ز من دور؟ / زبان در من کشی چون نیش زنبور؟

مکن با این همه نرمی درشتی / که از قاقم نیاید خار پشتی

چنان کن کز تو دلخوش باز گردم / به دیدار تو عشرت ساز گردم

قدم گر چه غبارآلود دارم / به دیدار تو دل خشنود دارم

و گر بر من نخواهد شد دلت راست / به دشواری توانی عذر آن خواست

مکن بر فرق خسرو سنگ باری / چو فرهادش مکش در سنگ ساری

کسی کاندازد او بر آسمان سنگ / به آزار سر خود دارد آهنگ

شکست سرکنی خون بر تن افتد / قفای گردنان بر گردن افتد

گذر بر مهر کن چون دلنوازان / به من بازی مکن چون مهره‌بازان

نه هر عاشق که یابی مست باشد / نه هر کز دست شد زان دست باشد

گهی با من به صلح و گه به جنگی / خدا توبه دهادت زین دو رنگی

سپیدی کن حقیقت یا سیاهی / که نبود مار ماهی مار و ماهی

شدی بدخو ندانم کاین چه کین است	مگر کایین معشوقان چنین است
مرا تا بیش رنجانی که خاموش	چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش
ترا تا پیشتر گویم که بشتاب	شوی پستر چو شاگرد رسن تاب
مزن چندین جراحت بر دل تنگ	دلست این دل نه پولاد است و نه سنگ
به کام دشمنم کردی نه نیکوست	که بد کاریست دشمن کامی ای دوست
بده یک وعده چون گفتار من راست	مکن چندین کجی در کار من راست
به رغم دشمنان بنواز ما را	نهان میسوز و میساز آشکارا
به شور انگیختن چندین مکن زور	که شیرین تلخ گردد چون شود شور
بکن چربی که شیرینیت یارست	که شیرینی به چربی سازگارست
ترا در ابر می‌جستم چو مهتاب	کنونت یافتم چون ابر بی‌آب
چراغی عالم افروزنده بودی	چو در دست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش	چو نزدیک آمدی خود بودی آتش
عتاب از حد گذشته جنگ باشد	زمین چون سخت گردد سنگ باشد
نه هر تیغی بود با زخم هم پشت	نه یکسان روید از دستی ده انگشت
توانم من کز اینجا باز گردم	به از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت می‌گزارم	نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را | که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از تارک لل برانگیخت | گهر می‌بست و مروارید می‌ریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت | به تو آراسته هم تاج و هم تخت
به نیروی تو بر بدخواه پیوست | علم را پای باد و تیغ را دست
به بالای تو دولت را قبا چست | به بازوی تو گردون را کمان سست
ز یارت بخت باد از بخت یاری | که پشتیوان پشت روزگاری
پس آنگه تند شد چون کوه آتش | به خسرو گفت کی سالار سرکش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی | تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس | که معشوقیش باشد در جهان بس
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد | به نیکی کن غریبی مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی | برادر خوانده‌ای بود آن جهانی
نه یکساعت به من در تیز دیده | نه از شیرین جز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد روزش | چو عود تلخ شیرین بود سوزش
از او دیدم هزار آزرم دلسوز | که نشنیدم پیامی از تو یکروز
مرا خاری که گل باشد بر آن خار | به از سروی که هرگز ناورد بار
ز آهن زیر سر کردن ستونم | به از زرین کمر بستن به خونم
مسی کز وی مرا دستینه سازند | به از سیمی که در دستم گدازند
چراغی کو شبم را برفروزد | به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ در بر | منم چون کوه دایم سنگ بر سر
به زندان مانده چون آهن درین سنگ | دل از شادی و دست از دوستان تنگ

مبادا تنگدل را تنگ دستی
که با دیوانگی صعب است مستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست
حریفی ناید از دیوانه مست
قلم در کش به حرف دست سایم
که دست حرف گیران را نشایم
همان انگار کامد تند بادی
ز باغت برد برگی بامدادی
مرا سیلاب محنت در بدر کرد
تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
من اینک ماندهام در آتش تیز
تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
هوا کافور بیزی می نماید
هوای ما اگر سرد است شاید
چو ابر از شور بختی شد نمک بار
دل از شیرین شورانگیز بردار
هوا داری مکن شب را چو خفاش
چو باز جره خور روز روباش
شد آن افسانهها کز من شنیدی
گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعار نو نماند است
و گر تازی ندانی جو نماند است
نه آن ترکم که من تازی ندانم
شکن کاری و طنازی ندانم
فلک را طنزگه کوی من آمد
شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد پر نگیرد
دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب یوسف داری از بر
همانی و همان عیسی و بس خر
گر آنگه میزدی یک حربه چون میغ
چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
بدی دیلم کیائی برگزیدی
تبر بفروختی زوبین خریدی
برو کز هیچ روئی در نگنجی
اگر موئی که موئی در نگنجی
به زور و زرق کسب اندوزی خویش
نشاید خورد بیش از روزی خویش
گره بر سینه زن بی رنج مخروش
ادب کن عشوه را یعنی که خاموش

حلالی خور چو بازان شکاری مکن چون کرکسان مردار خواری
مرا شیرین بدان خوانند پیوست که بازیهای شیرین آرم از دست
یکی را تلخ‌تر گریانم از جام یکی را عیش خوشتر دارم از نام
گلابم گر کنم تلخی چه باکست گلاب آن به که او خود تلخ ناکست
نبیذی قاتلم بگذارم از دست که از بویم بمانی سالها مست
چو نام من به شیرینی بر آید اگر گفتار من تلخ است شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز رطب با استخوان به جوز با مغز
درشتی کردنم نزخار پشتی است بسا نرمی که در زیر درشتی است
گهر در سنگ و خرما هست در خار وز اینسان در خرابی گنج بسیار
تحمل را بخود کن رهنمونی نه چندانی که بار آرد زبونی
زبونی کان ز حد بیرون توان کرد جهودی شد جهودی چون توان کرد
چو خرگوش افکند در بردباری کند هر کودکی بروی سواری
چو شاهین باز ماند از پریدن ز گنجشکش لگد باید چشیدن
شتر کز هم جدا گردد قطارش ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی کو جنگ شیران آزماید چو شیر آن به که دندانی نماید
سگان وقتی که وحشت ساز گردند ز یکدیگر به دندان باز گردند
پس آنگه بر زبان آورد سوگند به هوش زیرک و جان خردمند
به قدر گنبد پیروزه گلشن به نور چشمه خورشید روشن
به هر نقشی که در فردوس پاکست به هر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده گه او هرگز نمیرد به بیداری که خواب او را نگیرد

به دارائی که تن‌ها را خورش داد   به معبودی که جان را پرورش داد
که بی کاوین اگر چه پادشاهی   ز من برنایدت کامی که خواهی
بدین تندی ز خسرو روی برتافت   ز دست افکند گنجی را که دریافت

بازگشتن خسرو از قصر شیرین

شباهنگام کاهوی ختن گرد | ز ناف مشک خود خود را رسن کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر | بر این سبزه شدند آرامگه گیر
ملک چون آهوی نافه دریده | عتاب یار آهو چشم دیده
ز هر سو قطره‌های برف و باران | شده بارنده چون ابر بهاران
ز هیبت کوه چون گل می‌گدازید | ز برف ارزیز بر دل می‌گدازید
به زیر خسرو از برف درم ریز | نقاب نقره بسته خنگ شبدیز
زبانش موی شد وز هیچ روئی | به مشگین موی در نگرفت موئی
بسی نالید تا رحمت کند یار | به صد فرصت نشد یک نکته بر کار
نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود | جوابش هر زمان خونریزتر بود
چو پاسی از شب دیجور بگذشت | از آن در شاه دل رنجور بگذشت
فرس می‌راند چون بیمار خیزان | ز دیده بر فرس خوناب ریزان
سر از پس مانده میشد با دل ریش | رهی بی‌خویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز | نه دست آن که برد پای شبدیز
سرشک و آه راه ره توشه بسته | ز مروارید بر گل خوشه بسته
درین حسرت که آوخ گر درین راه | پدیدار آمدی یا کوه یا چاه
مگر بودی درنگم را بهانه | بماندی رختم این جا جاوادانه
گهی می‌زد ز تندی دست بر دست | گهی دستارچه بر دیده می‌بست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید | دلش می‌سوخت از گرمی چو خورشید
درید ابر سیاه از سبز گلشن | بر آمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست | کنار نوبتی را شقه بر بست

نه از دل در جهان نظاره می‌کرد		بجای جامه دل را پاره می‌کرد
به آسایش نمودن سر نمی‌داشت		سر از زانوی حسرت برنمی‌داشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور		همه رفتند و خسرو ماند و شاپور
به صنعت هر دم آن استاد نقاش		بر او نقش طرب بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب		به رویش در بخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست		بدین تلخی مبین کش در زبانست
اگر شیرین سر پیکار دارد		رطب دانی که سر با خار دارد
مکن سودا که شیرین خشم ریزد		ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
مرنج از گرمی شیرین رنجور		که شیرینی به گرمی هست مشهور
ملک چون جای خالی دید از اغیار		شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز با من		چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بی‌شرمی نمود آن ناخدا ترس		چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
کله چون نارون پیشش نهادم		به استغفار چون سرو ایستادم
تبر بر نارون گستاخ میزد		به دهره سرو بن را شاخ میزد
نه زان سرما نوازش گرم گشتش		نه دل زان سخت روئی نرم گشتش
زبانش سر بسر تیر و تبر بود		یکایک عذرش از جرمش بتر بود
بلی تیزی نماید یار با یار		نه تا این حد که باشد خار با خار
ز تیزی نیز من دارم نشانی		مرا در کالبد هم هست جانی
اگر هاروت بابل شد جمالش		و گر سر بابل هندوست خالش
ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم		فسون هر دو را بر یخ نوشتم

غمش را کز شکیبائی فزونست		من غمخواره می‌دانم که چونست
سرشت طفل بد را دایه داند		بد همسایه را همسایه داند
مرا او دشمنی آمد نهانی		نهفته کین و ظاهر مهربانی
چه خواهش کان نکردم دوش با او		نپذرفت و جدا شد هوش با او
سخنهای خوش از هر رسم و راهی		بگفتم سالی و نشنید ماهی
شب آمد روشنائی هم نبخشید		شکست و مومیائی هم نبخشید
اگر چه وصل شیرین بی‌نمک نیست		وزو شیرین‌تری زیر فلک نیست
مرا پیوند او خواری نیرزد		نمک خوردن جگرخواری نیرزد
به زیر پای پیلان در شدن پست		به از پیش خسیسان داشتن دست
به آب اندر شدن غرفه چو ماهی		از آن به کز وزغ زنهار خواهی
به ناخن سنگ بر کندن ز کهسار		به از حاجت به نزد ناسزاوار
همه کس در در آب پاک یابد		کسی کو خاک جوید خاک یابد
چرا در سنگ ریزه کان کنم کان		چه بی‌روغن چراغی جان کنم جان
چه باید ملک جان دادن به شوخی		که بنشیند کلاغش بر کلوخی
مرا چون من کسی باید به ناموس		که باشد همسر طاوس طاوس

* * *

نخستین خاک را بوسید شاپور		پس آنگه زد بر آتش آب کافور
کز این تندی نباید تیز بودن		جوانمردیست عذرانگیز بودن
ستیز عاشقان چون برق باشد		میان ناز و وحشت فرق باشد
اگر گرمست شیرین هست معذور		که شیرینی به گرمی هست مشهور
نه شیرین خود همه خرما دهانی		ندارد لقمه بی‌استخوانی

گرت سر گردد از صفرای شیرین
ز سر بیرون مکن سودای شیرین

مگر شیرین از آن صفرا خبر داشت
که چندان سر که در زیر شکر داشت

چو شیرینی و ترشی هست در کار
از این صفرا و سودا دست مگذار

عجب ناید ز خوبان زود سیری
چنانک از سگ سگی وز شیر شیری

شبه با در بود عادت چنین است
کلید گنج زرین آهنین است

به جور از نیکوان نتوان بریدن
بباید ناز معشوقان کشیدن

همه خوبان چنین باشند بدخوی
عروسی کی بود بیرنگ و بی‌بوی

کدامین گل بود بی‌زحمت خار
کدامین خط بود بی‌زخم پرگار

ز خوبان توسنی رسم قدیمست
چو مار آبی بود زخمش سلیمست

رهائی خواهی از سیلاب اندوه
قدم بر جای باید بود چون کوه

گر از هر باد چون کاهی بلرزی
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

به ار کامت به ناکامی برآید
که بوی عنبر از خامی برآید

بر آن مه ترکتازی کرد نتوان
که بر مه دست یازی کرد نتوان

زنست آخر در اندر بند و مشتاب
که از روزن فرود آید چو مهتاب

مگر ماه و زن از یک فن در آیند
که چون دربندی از روزن در آیند

چه پنداری که او زین غصه دورست
نه دورست او ولی دانم صبورست

گر از کوه جفا سنگی در افتد
ترا بر سایه او را بر سر افتد

و گر خاری ز وحشت حاصل آید
ترا بر دامن او را بر دل آید

یک امشب ار صبوری کرد باید
شب آبستن بود تا خود چه زاید

ندارد جاودان طالع یکی خوی
نماند آب دایم در یکی جوی

همه ساله نباشد کامکاری		گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهر نازی که بر دولت کند بخت		نباید دولتی را داشتن سخت
کجا پرگار گردش ساز گردد		به گردش گاه اول باز گردد
هر آن رایض که او توسن کند رام		کند آهستگی با کره خام
به صبرش عاقبت جائی رساند		که بروی هر که را خواهد نشاند
به صبر از بند گردد مرد رسته		که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد		بخندد صبح چون شب تار گردد
امیدم هست کاین سختی سرآید		مراد شه بدین زودی برآید
بدین وعده ملک را شاد می‌کرد		خرابی را به رفق آباد می‌کرد
ز دولت بر رخ شه خال میزد		چو اختر می‌گذشت او فال میزد

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

همان صاحب سخن پیر کهن سال
چنین آگاه کرد از صورت حال

که چون بی‌شاه شد شیرین دلتنگ
به دل بر می‌زد از سنگین دلی سنگ

ز مژگان خون بی‌اندازه می‌ریخت
به هر نوحه سرشگی تازه می‌ریخت

چو مرغی نیم کشت افتادن و خیزان
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

مژه بر نرگسان مست می‌زد
ز دست دل به سر بر دست می‌زد

هوا را تشنه کرد از آه بریان
زمین را آب داد از چشم گریان

نه دست آنکه غم را پای دارد
نه جای آنکه دل بر جای دارد

چو از بی‌طاقتی شوریده دل شد
از آن گستاخ روئیها خجل شد

به گلگون بر کشید آن تنگدل تنگ
فرس گلگون و آب دیده گلرنگ

برون آمد بر آن رخش خجسته
چو آبی بر سر آتش نشسته

رهی باریک چون پرگار ابروش
شبی تاریک چون ظلمات گیسوش

تکاور بر ره باریک می‌راند
خدا را در شب تاریک می‌خواند

جهان پیمایش از گیتی نوردی
گرو برده ز چرخ لاجوردی

به آیین غلامان راه برداشت
پی شبدیز شاهنشاه برداشت

بهر گامی که گلگونش گذر کرد
به گلگون آب دیده خاک تر کرد

همی شد تا به لشکرگاه خسرو
جنیبت راند تا خرگاه خسرو

زبان پاسبانان دید بسته
حمایل‌های سرهنگان گسسته

همه افیون خور مهتاب گشته
ز پای افتاده مست خواب گشته

به هم بر شد در آن نظاره کردن
نمی‌دانست خود را چاره کردن

ز درگاه ملک می‌دید شاپور
که می‌راند سواری پر تک از دور

به افسونها در آن تابنده مهتاب		ملک را برده بود آن لحظه در خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان		نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی		پری گر نیستی اینجا چه گردی
که شیر اینجا رسد بی‌زور گردد		و گر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت		سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب در ماند شاپور از سپاسش		فراتر شد که گردد روشناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد		کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد رایت		که ما را توتیا شد خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش		به لفظ مادگان لختی ستودش
گرفتش دست و یکسو برد از آن پیش		حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن		خجل گشتن پشیمانی فزودن
وزان افسانه‌های خام گفتن		سخن چون مرغ بی‌هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند		دلم در بند غم یکبارگی ماند
چنان در کار خود بیچاره گشتم		که منزلها ز عقل آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری		کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند		مرا در دست بدخواهی نیفکند
چو این برخواسته برخواست آمد		به حکم راست آمد راست آمد
کنون خود را ز تو بی‌بیم کردم		به آمد را به تو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم		برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی شه چون طرب را گوش گبرد		جهان آواز نوشانوش گیرد

مرا در گوشه تنها نشانی	نگوئی راز من شه را نهانی
بدان تا لهو و نازش را ببینم	جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که گر یابد به من راه	به کاوین سوی من بیند شهنشاه
گر این معنی بجای آورد خواهی	بکن ترتیب تا ماند سیاهی
و گرنه تا ره خود پیش گیرم	سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش	به صد سوگند شد پذرفتگارش
بر آخر بست گلگون را چو شبدیز	در ایوان برد شیرین را چو پرویز
دو خرگه داشتی خسرو مهیا	بر آموده به گوهر چون ثریا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن	یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پریرخ را بسان پاره نور	سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش بر آن دست	برون آمد در خرگه فرو بست
به بالین شه آمد دل گشاده	به خدمت کردن شه دل نهاده
زمانی طوف می‌زد گرد گلشن	زمانی شمع را می‌کرد روشن

* * *

ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه	جبین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار	که‌ای من خفته و بختم تو بیدار
به اقبال تو خوابی خوب دیدم	کز آن شادی به گردون سر کشیدم
چنان دیدم که اندر پهن باغی	به دست آوردمی روشن چراغی
چراغم را به نور شمع و مهتاب	بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
به تعبیرش زبان بگشاد شاپور	که چشمت روشنی یابد بدان نور
بروز آرد خدای این تیره شب را	بگیری در کنار آن نوش لب را

بدین مژده بیا تا باده نوشیم		زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارائیم فردا مجلسی نو		به باده سالخورد و نرگسی نو
چو از مشرق بر آید چشمه نور		برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم		وز این دریا در آن زورق گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت		چو نرگس در نشاط این سخن خفت

* * *

سحرگه چون روان شد مهد خورشید		جهان پوشید زیورهای جمشید
برآمد دزدی از مشرق سبک دست		عروس صبح را زیور به هم بست
بجنبانید مرغان را پر و بال		برآوردند خوبان بانگ خلخال
در آمد شهریار از خواب نوشین		دلش خرم شده زان خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی		که با او بود کوهی کم ز کاهی
بر آمد نوبتی را سر بر افلاک		نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شصت بر شصت		ستاده خلق بر در دست بر دست
به سرهنگان سلطانی حمایل		درو درگه شده زرین شمایل
ز هر سو دیلمی گردن به عیوق		فرو هشته کله چون جعد منجوق
به دهلیز سراپرده سیاهان		حبش را بسته دامن در سپاهان
سیاهان حبش ترکان چینی		چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را بود در پائین اورنگ		ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ
طناب نوبتی یک میل در میل		به نوبت بسته بر در پیل در پیل
ز گرد کـهای دو را دور بسته		مه و خورشید چشم از نور بسته
در این گرد ک نشسته خسرو چین		در آن دیگر فتاده شور شیرین

بساطی شاهوار افکنده زربفت — که گنجی برد هر بادی کز او رفت
ز خاکش باد را گنج روان بود — مگر خود گنج باد آورد آن بود
منادی جمع کرده همدمان را — برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشائی — وشاقی جز غلامان سرائی
ادب پرور ندیمانی خردمند — نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده بر کرانها — ز یاقوت و زمرد نقل دانها
به دست هر کسی بر طرفه گنجی — مکلل کرده از عنبر ترنجی
ملک را زر دست افشار در مشت — کز افشردن برون می‌شد از انگشت
لبالب کرده ساقی جام چون نوش — پیاشی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته — جهان را چون فلک در خط گرفته
به دستان دوستان را کیسه پرداز — به زخمه زخم دلها را شفا ساز
ز دود دل گره بر عود می‌زد — که عودش بانگ بر داود می‌زد
همان نغمه دماغش در جرس داشت — که موسیقار عیسی در نفس داشت
ز دلها کرده در مجمر فروزی — به وقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دست شکرریز — به خواب اندر شدی مرغ شب‌آویز
بدانسان گوش بربط را بمالید — کز آن مالش دل بر بط بنالید
چو بر زخمه فکند ابرشیم ساز — در آورد آفرینش را به آواز
نکیسا نام مردی بود چنگی — ندیمی خاص امیری سخت سنگی
کز او خوشگوتری در لحن آواز — ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او برآورد — غنا را رسم تقطیع او درآورد

نواهائی چنان چالاک می‌زد		که مرغ از درد پر بر خاک می‌زد
چنان بر ساختی الحان موزون		که زهره چرخ میزد گرد گردون
جز او کافزون شمرد از زهره خود را		ندادی یاریی کس باربد را
در آن مجلس که عیش آغاز کردند		به یک جا چنگ و بربط ساز کردند
نوای هر دو ساز از بربط و چنگ		بهم در ساخته چون بوی با رنگ
ترنمشان خمار از گوش می‌برد		یکی دل داد و دیگر هوش می‌برد
به ناله سینه را سوراخ کردند		غلامان را به شه گستاخ کردند
ملک فرمود تا یکسر غلامان		برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور		شدند آن دیگران از بارگه دور
ستای باربد دستان همی زد		به هشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرده آغاز		فکنده ارغنون را زخمه بر ساز
ملک بر هر دو جان انداز کرده		در گنج و در دل باز کرده
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه		بر آمد چون رخ خرگاهیان ماه
بگرد خرگه آن چشمه نور		طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز گنج پرده گفت آن هاتف جان		کز این مطرب یکی را سوی من خوان
بدین درگه نشانش ساز در چنگ		که تا بر سوز من بردارد آهنگ
به حسب حال من پیش آورد ساز		بگوید آنچه من گویم بدو باز
نکیسا را بر آن در برد شاپور		نشاندش یک دو گام از پیشگه دور
کز این خرگاه محرم دیده بر دوز		سماع خرگهی از وی در آموز
نوا بر طرز این خرگاه میزن		رهی کو گویدت آن راه میزن

از این سو باربد چون بلبل مست ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود بهشتی بود از آتش باغی از دود
نوا بازی کنان در پرده تنگ غزل گیسوکشان در دامن چنگ
به گوش چنگ در ابریشم ساز فکنده حلقه‌های محرم آواز
ملک دل داده تا مطرب چه سازد کدامین راه و دستان را نوازد
نگار خرگهی با مطرب خویش غم دل گفت کاین برگو میندیش

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست / فرو گفت این غزل در پرده راست

مخسب ای دیده دولت زمانی / مگر کز خوشدلی یابی نشانی

برآی از کوه صبر ای صبح امید / دلم را چشم روشن کن به خورشید

بساز ای بخت با من روزکی چند / کلیدی خواه و بگشای از من این بند

ز سر بیرون کن ای طالع گرانی / رها کن تا توانی ناتوانی

به عیاری برآر ای دوست دستی / برافکن لشگر غم را شکستی

جگر در تاب و دل در موج خونست / گر آری رحمتی وقتش کنونست

نه زین افتاده‌تر یابی ضعیفی / نه زین بیچاره‌تر یابی حریفی

اگر بر کف ندانم ریخت آبی / توانم کرد بر آتش کبابی

و گر جلاب دادن را نشایم / فقاعی را به دست آخر گشایم

و گر نقشی ندانم دوخت آخر / سپند خانه دانم سوخت آخر

و گر چینی ندانم در نشاندن / توانم گردی از دامن فشاندن

مینداز م چو سایه بر سر خاک / که من خود اوفتادم زار و غمناک

چو مه در خانه پروینیت باید / چو زهره درد بر چینیت باید

سرایت را بهر خدمت که خواهی / کنیزی می‌کنم دعوی نه شاهی

مرا پرسی که چونی زارزویم / چو میدانی و می‌پرسی چه گویم

غریبی چون بود غمخوار مانده / ز کار افتاده و در کار مانده

چو گل در عاشقی پرده دریده / ز عالم رفته و عالم ندیده

چو خاک آماجگاه تیر گشته / چو لاله در جوانی پیر گشته

به امیدی جهان بر باد داده / به پنداری بدین روز اوفتاده

نه هم پشتی که پشتم گرم دارد		نه بختی کز غریبان شرم دارد
مثل زد غرفه چون می‌مرد بی‌رخت		که باید مرده را نیز از جهان بخت
ز بی کامی دلم تنها نشین است		بسازم گر ترا کام اینچنین است
چو برناید مرا کامی که باید		بسازم تا ترا کامی بر آید
مگر تلخ آمد آن لب را وجودم		که وقت ساختن سوزد چو عودم
مرا این سوختن سوری عظیمست		که سوز عاشقان سوزی سلیمست
نخواهم کرد بر تو حکم رانی		گرم زین بهترک داری تو دانی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ | ستای باربد برداشت آهنگ
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت | به آهنگ عراق این بانگ برداشت
نسیم دوست می‌یابد دماغم | خیال گنج می‌بیند چراغم
کدامین آب خوش داد چنین جوی | کدامین باد را باشد چنین بوی
مگر وقت شدن طاوس خورشید | پرافشان کرد بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر برآورد | که ما را سربلندی بر سر آورد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد | که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد | که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر باز سپید آمد فرا دست | که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر با ماست آب زندگانی | که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر اقبال شمعی نو برافروخت | که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی | که از هر گوشه‌ای خیزد خروشی
بگو ای دولت آن رشک پری را | که باز آور به ما نیک اختری را
ترا بسیار خصلت جز نکوئیست | بگویم راست مردی راستگوئیست
منم جو کشته و گندم درود | ترا جو داده و گندم نموده
مبین کز توسنی خشمی نمودم | تواضع بین که چون رام تو بودم
نبرد دزد هندو را کسی دست | که با دزدی جوانمردیش هم هست
ندارم نیم دل در پادشاهی | ولیکن درد دل چندان که خواهی
لگدکوب غمت زان گشت روحم | که بخت بد لگد زد بر فتوحم
دلم خون گرید از غم چون نگرید | کدامین ظالم از غم خون نگرید

تنم ترسد ز هجران چون نترسد کدامین عاقل از مجنون نترسد
چو بی‌زلف تو بیدل بود دستم دل خود را به زلفت باز بستم
به خلوت با لبت دارم شماری وز اینم کردنی‌تر نیست کاری
گرم خواهی به خلوت بار دادن به جای گل چه باید خار دادن
از آن حقه که جز مرهم نیاید بده زانکو به دادن کم نیاید
چه باشد کز چنان آب حیاتی به غارت برده‌ای بخشی زکاتی

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو بر زد باربد زین سان نوائی | نکیسا کرد از آن خوشتر ادائی
شکفته چون گل نوروز و نو رنگ | به نوروز این غزل در ساخت با چنگ
زهی چشمم به دیدار تو روشن | سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب و خوردم | غبارت توتیای چشم دردم
به تو خوشدل دماغ مشک بیزم | ز تو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشمم را چراغی | چراغ چشم و چشم افروز باغی
فروغ از چهر تو مهر فلک را | نمک از کان لعل تو نمک را
جمالت اختران را نور داده | بخوبی عالمت منشور داده
چه می‌خوردی که رویت چون بهارست | از آن می خور که آنت سازگارست
جمالت چون جوانی جان نوازد | کسی جان با جوانی در نبازد؟
تو نیز ار آینه بر دست داری | ز عشق خود دل خود مست داری
مبین در آینه چین ای بت چین | که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی آن آینه بر کف چه گیرد | که هر دم نقش دیگر کس پذیرد
ترا آیینه چشم چون منی بس | که ننماید به جز تو صورت کس
بدان داور که او دارای دهرست | که بی‌تو عمر شیرینم چو زهرست
تو با تریاک و من با زهر جان سوز | ترا آن روز وانگه من بدین روز
به ترک بی‌دلی گفتن دلت داد؟ | زهی رحمت که رحمت بر دلت باد
گمان بودم که چون سستی پذیرم | در آن سختی تو باشی دستگیرم
کنون کافتادم از سستی و مستی | گرفتی دست لیکن پای بستی
بس است این یار خود را زار کشتن | جوانمردی نباشد یار کشتن

زنی هر ساعتم بر سینه خاری
مزن چون میزنی بنواز باری

حدیث بی‌زبانی بر زبان آر
میان در بسته‌ای را در میان آر

ز بی‌رختی کشیدم بر درت رخت
که سختی روی مردم را کند سخت

وگرنه من کیم کز حصن فولاد
چراغی را برون آرم بدین باد

ترا گر دست بالا می‌پرستم
به حکم زیر دستی زیر دستم

مشو در خون چون من زیر دستی
چه نقصان کعبه را از بت‌پرستی

چه داریم از جمال خویش مهجور
رها کن تا ترا می‌بینم از دور

جوانی را به یادت می‌گذارم
بدین امید روزی می‌شمارم

خوشا وقتی که آیی در برم تنگ
می نابم دهی بر ناله چنگ

بناز نیم شب زلفت بگیرم
چو شمع صبحدم پیشت بمیرم

شبی کز لعل میگونت شوم مست
بخسبم تا قیامت بر یکی دست

من وزین پس زمین بوس وثاقت
ندارم بیش از این برگ فراقت

بتو دادن عنان کار سازی
تو دانی گر کشی ور می‌نوازی

به پیشت کشته و افکنده باشم
از آن بهتر که بی تو زنده باشم

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ		ستای باربد برداشت آهنگ
به آواز حزین چون عذرخواهان		روان کرد این غزل را در سپاهان
سحرگاهان که از می مست گشتم		به مستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشگبو دیدم در آن باغ		به چنگ زاغ و در خون چنگ آن زاغ
گل صد برگ با هر برگ خاری		به زندان کرده گنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته بر من		حصاری قفل او نشکسته دشمن
بهشتی پیکری از جان سرشتش		ز هر میوه درختی در بهشتش
ز چندان میوه‌های تازه و تر		ندیدم جز خماری خشک در سر
پری روئی که در دل خانه کرده		دلم را چون پیری دیوانه کرده
به بیداری دماغم هست رنجور		کز اندیشه‌ام نمی‌گردد پری دور
و گر خسبم به مغزم بر دهد تاب		پری وارم کند دیوانه در خواب
پری را هم دل دیوانه جوید		در آبادی نه در ویرانه جوید
همانا کان پری روی فسون سنج		در آن ویرانه زان پیچید چون گنج
گر آن گنج آید از ویرانه بیرون		به تاجش بر نهم چون در مکنون
بخواب نرگس جادوش سوگند		که غمزه‌اش کرد جادو را زبان بند
به دود افکندن آن زلف سرکش		که چون دودافکنان در من زد آتش
به بانگ زیورش کز شور خلخال		در آرد مرده صد ساله را حال
به مروارید دیباهای مهدش		به مروارید شیرین کار شهدش
به عنبر سودنش بر گوشه تاج		به عقد آمودنش بر تخته عاج
به نازش کز جبایت بی‌نیاز است		به عذرش کان بسی خوشتر ز ناز است

به طاق آن دو ابروی خمیده مثالی زان دو طغرا بر کشیده
بدان مژگان که چون بر هم زند نیش کند زخمش دل هاروت را ریش
به چشمش کز عتابم کرد رنجور به چشمک کردنش کز در مشو دور
بدان عارض کز او چشم آب گیرد ز تری نکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قلعه‌اش را کمند است چو سرو قامتش بالا بلند است
به مارافسائی آن طره و دوش به چنبر بازی آن حلقه و گوش
بدان نرگس که از نرگس گرو برد بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سی و دو دانه لولو تر که دارد قفلی از یاقوت بر در
به سحر آن دو بادام کمربند به لطف آن دو عناب شکر خند
به چاه آن زنخ بر چشمه ماه که دل را آب از آن چشمه است و آن چاه
به طوق غبغبش گوئی که آبی معلق گشته است از آفتابی
بدان سیمین دو نار نرگس افروز که گردی بستد از نارنج نوروز
به فندق‌های سیمینش ده انگشت که قاقم را ز رشک خویشتن کشت
بدان ساعد که از بس رونق و آب چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب
بدان نازک میان شوشه اندام ولیکن شوشه‌ای از نقره خام
به سیمین ساق او گفتن نیارم که گر گویم به شب خفتن نیارم
به خاکپای او کز دیده بیش است به دو سوگند من بر جای خویش است
که گر دستم دهد کارم به دستش میان جان کنم جای نشستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم جهان را شاه و او را بنده باشم

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو رود باربد این پرده پرداخت — نکیسا زود چنگ خویش بنواخت
در آن پرده که خوانندش حصاری — چنین بکری بر آورد از عماری
دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک — برافکن سایه چون سرو بر خاک
از این مشگین رسن گردن چه تابی — رسن درگردنی چون من نیابی
اگر گردن کشی کردم چو میران — رسن در گردن آیم چون اسیران
نگنجد آسمان در خانه من — دو عالم در یکی ویرانه من
نتابد پای پیلان خانه مور — نباشد پشه با سیمرغ هم زور
سپهری کی فرود آید به چاهی — کجا گنجد بهشتی در گیاهی
سری کو نزل دربان را نشاید — نثار تخت سلطان را نشاید
به جان آوردن دوشینه منگر — به جان بین کاوریدم دیده بر سر
در آن حضرت که خواهش را قدم نیست — شفیعی بایدم وان جز کرم نیست
به عذر کردن چندین گناهم — اگر عذری به دست آرم بخواهم
زنم چندان زمین را بوس در بوس — که بخشایش برآرد کوس در کوس
به چهره خاک را چندان خراشم — کزان خاک آبروئی بر تراشم
بساطت را به رخ چندان کنم نرم — که اقبالم دهد منشور آزرم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه — که صاحب طالع پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم — چو پیکان پای از آن در راه دارم
ز جوش این دل جوشیده با تو — پیامی داشتم پوشیده با تو
بریدم تا پیامت را گذارم — هم از گنج تو وامت را گذارم
دهانم گر ز خردی کرد یک ناز — به خرده در میان آوردمش باز

زبان گر برزد از آتش زبانه نهادم با دو لعلش در میانه
و گر زلفم سر از فرمان بری تافت هم از سر تافتن تادیب آن یافت
و گر چشمم ز ترکی تنگیی کرد به عذر آمد چو هندوی جوانمرد
خم ابروم اگر زه بر کمان بست بزن تیرش ترا نیز آن کمان هست
و گر غمزه‌ام به مستی تیری انداخت به هشیاری ز خاکت توتیا ساخت
گر از تو جعد خویش آشفته دیدم به زنجیرش نگر چون در کشیدم
چو مشعل سر در آوردم بدین در نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خطت کمربندد به خونم نیابی نقطه‌وار از خط برونم
و گر گیرد وصالت کار من سست به آب دیده گیرم دامنش چست
عقیقت گر خورد خونم ازین بیش به مروارید دندانش کنم ریش
من آن باغم که میوش کس نچیدست درش پیدا کلیدش ناپدیدست
کسی گر جز تو بر نارم کشد دست به عشوه زاب انگورش کنم مست
جز آن لب کز شکر دارد دهانی ز بادامم نیابد کس نشانی
اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
بر آنکس چون دهان پسته خندم که جز تو پسته بگشاید ز قندم
کسی کو با ترنجم کار دارد ترنج آسا قدم بر خار دارد
رطب چینی که با نخلم ستیزد ز من جز خار هیچش برنخیزد
دهانی کو طمع دارد به سیبم به موم سرخ چون طفلش فریبم
اگر زیر آفتاب آید ز بر ماه بدین میوه نیابد جز تو کس راه

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز — ستای باربد برداشت آواز
نوا را پرده عشاق آراست — در افکند این غزل را در ره راست
مرا در کویت ای شمع نکوئی — فلک پای بز افکند است گوئی
که گر چون گوسفندم میبری سر — به پای خود دوم چون سگ بر آن در
دلم را می‌بری اندیشه‌ای نیست — ببر کز بیدلی به پیشه‌ای نیست
تنی کو بار این دل بر نتابد — بسر باری غم دلبر نتابد
چو در خدمت نباشد شخص رنجور — نباید دل که از خدمت بود دور
بسی کوشم که دل بردارم از تو — که بس رونق ندارد کام از تو
نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن — نه از دل نیز بارت برگرفتن
بدانجان کز چنین صد جان فزونست — که جانم بی‌تو در غرقاب خونست
بدان چشم سیه کاهوشکار است — کز آهوی تو چشمم را غبار است
فرو ماندم ز تو خالی و نومید — چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها — چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
مدارم بیش ازین چون ماه در میغ — تو دانی و سر اینک تاج یا تیغ
چو در ملک جمالت تازه شد رای — عنایت را مثالی تازه فرمای
پس از عمری که کردم دیده جایت — کم از یک شب که بوسم جای پایت
چنان دان گر لبم پر خنده داری — که بی شک مرده‌ای را زنده‌داری
ببوسی بر فروز افسرده‌ای را — ببوئی زنده گردان مرده‌ای را
مرا فرخ بود روی تو دیدن — مبارک باشد آوازت شنیدن
خلاف آن شد که از چشمم نهانی — چو از چشم بد آب زندگانی

خدائی کافرینش کرده اوست		ز تن تا جان پدید آورده اوست
امیدم هست کز روی تو دلسوز		بروز آرد شبم را هم یکی روز
چو شیرین دست برد باربد دید		ز دست عشق خود را کار بد دید
نوائی بر کشید از سینه تنگ		به چنگی داد کاین در ساز در چنگ
بزن راهی که شه بیراه گردد		مگر کاین داوری کوتاه گردد

سرود گفتن نیکسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادوی ساخت
پس آنگه این غزل در راهوی ساخت

بساز ای یار با یاران دلسوز
که دی رفت و نخواهد ماند امروز

گره بگشای با ما بستگی چند
شتاب عمر بین آهستگی چند

ز یاری حکم کن تا شهریاری
ندارد هیچ بنیاد استواری

به روزی چند با این سست رختی
بدین سختی چه باید کرد سختی

به عمری کو بود پنجاه یا شصت
چه باید صد گره بر جان خود بست

بسا تا به که ماند از طیرگی سرد
بسا سکبا که سگبان پخت و سگ خورد

خوش آن باشد که امشب باده نوشیم
امان باشد؟ که فردا باز کوشیم

چو بر فردا نماند امیدواری
بباید کردن امشب سازگاری

جهان بسیار شب بازی نمودست
جهان نادیده‌ای جانا چه سودست

بهاری داری ازوی بر خور امروز
که هر فصلی نخواهد بود نوروز

گلی کو را نبوید آدمی زاد
چو هنگام خزان آید برد باد

گل آن بهتر کزو گلاب خیزد
گلابی گر گذارد گل بریزد

در آن حضرت که نام زر سفالست
چو من مس در حساب آید محالست

لب دریا و آنگه قطره آب
رخ خورشید و آنگه کرم شبتاب

چو بازار تو هست از نیکوی تیز
کسادی را چو من رونق برانگیز

بخر کالای کاسد تا توانی
به کار آید یکی روزت چه دانی؟

درستی گرچه دارد کار و باری
شکسته بسته نیز آید به کاری

اگر چه زر به مهر افزون عیارست
قراضه ریزها هم در شمارست

نهادستی ز عشقم حلقه در گوش
بدین عیبم خریدی باز مفروش

تمنای من از عمر و جوانی　　وصال تست وانگه زندگانی
به پیغامی ز تو راضی است گوشم　　بر آیم زنی اگر زین بیش کوشم
منم در پای عشقت رفته از دست　　به خلوت خورده می تنها شده مست
منم آن سایه کز بالا و از زیر　　ز پایت سر نگردانم به شمشیر
نگردم از تو تابی سر نگردم　　ز تو تا در نگردم برنگردم
سخن تا چند گویم با خیالت　　برون رانم جنیبت با جمالت
بهر سختی که تا اکنون نمودم　　چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خون خواهم افتاد　　چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
چراغ از دیده چندان روی پوشد　　که دیگ روغنش ز آتش نجوشد
بخسبانم ترا من می خورم ناب　　که من سرمست خوش باشم تو در خواب
بجای توتیا گردت ستانم　　گهی بوسه گهی دردت ستانم
سر زلفت به گیسو باز بندم　　گهی گریم ز عشقت گاه خندم
چنان بندم به دل نقش نگینت　　که بر دستت نداند آستینت
در آغوش آنچنان گیرم تنت را　　که نبود آگهی پیراهنت را
چو لعبت باز شب پنهان کند راز　　من اندر پرده چون لعبت شوم باز
گر از دستم چنین کاری بر آید　　ز هر خاریم گلزاری بر آید
خدایا ره به پیروزیم گردان　　چنین پیروزیی روزیم گردان
چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک　　ز حالت کرد حالی جامه را چاک
به صد فریاد گفت ای باربد هان　　قوی کن جان من در کالبدهان

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت   ستای باربد آبی بر او ریخت
به استادی نوائی کرد بر کار   کز او چنگ نیکسا شد نگونسار
ز ترکیب ملک برد آن خلل را   به زیرافکن فرو گفت این غزل را
ببخاشی ای صنم بر عذرخواهی   که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم   بسی زهر پشیمانی چشیدم
گرفتم هر چه من کردم گناهست   نه آخر آب چشمم عذر خواهست
پشیمانم زهر بادی که خوردم   گرفتارم بهر غدری که کردم
قلم در حرف کش بی آبیم را   شفیع آرم بتو بی خوابیم را
ازین پس سر ز پایت برندارم   سر از خاک سرایت بر ندارم
کنم در خانه یک چشم جایت   به دیگر چشم بوسم خاک پایت
سگم وز سگ بتر پنهان نگویم   گرت جان از میان جان نگویم
نصیب من ز تو در جمله هستی   سلامی بود و آن در نیز بستی
اگر محروم شد گوش از سلامت   زبان را تازه می‌دارم به نامت
در این تب گرچه بر نارم فغانی   گرم پرسی ندارد هم زیانی
ز تو پرسش مرا امید خامست   اگر بر خاطرت گردم تمامست
نداری دل که آیی برکنارم   و گر داری من آن طالع ندارم
نمائی کز غمت غمناکم ای جان   نگوئی من کدامین خاکم ای جان
اگر تو راضیی کاین دل خرابست   رضای دوستان جستن صوابست
تو بر من تا توانی ناز میساز   که تا جانم بر آید می‌کشم ناز
منم عاشق مرا غم سازگار است   تو معشوقی ترا با غم چکار است

تو گر سازی وگرنه من برانم		که سوزم در غمت تا می‌توانم
مرا گر نیست دیدار تو روزی		تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من جان دهم در مهربانی		ترا باید که باشد زندگانی
اگر من برنخوردم از نکوئی		تو برخوردار باش از خوبروئی
تو دایم مان که صحبت جاودان نیست		من ارمانم وگرنه باک از آن نیست
ز تو بی‌روزیم خوانند و گویم		مرا آن به که من بهروز اویم
مرا گر روز و روزی رفت بر باد		ترا هر روز روز از روز به باد
چو بر زد باربد بر خشک رودی		بدین‌تری که بر گفتم سرودی
دل شیرین بدان گرمی برافروخت		که چون روغن چراغ عقل را سوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد		کزان فریاد شاه آمد به فریاد
شهنشه چون شنید آواز شیرین		رسیلی کرد و شد دمساز شیرین
در آن پرده که شیرین ساختی ساز		هم آهنگیش کردی شه به آواز
چو شخصی کو بکوهی راز گوید		بدو کوه آن سخن را باز گوید
ازین سو مه ترانه بر کشیده		وزان سو شاه پیراهن دریده
چو از سوز دو عاشق آه برخاست		صداع مطربان از راه برخاست
ملک فرمود تا شاپور حالی		ز جز خسرو سرا را کرد خالی
بر آن آواز خرگاهی پر از جوش		سوی خرگاه شد بی‌صبر و بیهوش
در آمد در زمان شاپور هشیار		گرفتش دست و گفتا جانگه‌دار
اگر چه کار خسرو می‌شد از دست		چو خود را دستگیری دید بنشست
پس آنگه گفت کین آواز دلسوز		چه آواز است رازش در من آموز

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

حکایت بر گرفته شاه و شاپور
جهان دیدند یکسر نور در نور

پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چنان کز زیر ابر آید برون ماه

چو عیاران سرمست از سر مهر
به پای شه در افتاد آن پری چهر

چو شه معشوق را مولای خود دید
سر مه را به زیر پای خود دید

ز شادی ساختنش بر فرق خود جای
که شه را تاج بر سر به که در پای

در آن خدمت که یارش ساز می‌کرد
مکافاتش یکی ده باز می‌کرد

چو کار از پای بوسی برتر آمد
تقاضای دهن بوسی بر آمد

از آن آتش که بر خاطر گذر کرد
ترش روئی به شیرین در اثر کرد

ملک حیران شده کان روی گلرنگ
چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ

نهان در گوش خسرو گفت شاپور
که گر مه شد گرفته هست معذور

برای آنکه خود را تا به امروز
بنام نیک پرورد آن دل‌افروز

کنون ترسد که مطلق دستی شاه
نهد خال خجالت بر رخ ماه

چو شه دانست کان تخم برومند
بدو سر در نیارد جز به پیوند

بسی سوگند خورد و عهدها بست
که بی کاوین نیارد سوی او دست

بزرگان جهان را جمع سازد
به کاوین کردنش گردن فرازد

ولی باید که می در جام ریزد
که از دست این زمان آن برنخیزد

یک امشب شادمان با هم نشینیم
به روی یکدیگر عالم به بینیم

چو عهد شاه را بشنید شیرین
به خنده برگشاد از ماه پروین

لبش با در به غواصی در آمد
سر زلفش به رقاصی بر آمد

خروش زیور زر تاب داده
دماغ مطربان را خواب داده

لبش از می قدح بر دست کرده | به جرعه ساقیان را مست کرده
ز شادی چون تواند ماند باقی | که مه مطرب بود خورشید ساقی
دل از مستی چنان مخمور مانده | کز اسباب غرضها دور مانده
دماغ از چاشنیهای دگر نوش | ز لذت کرده شهوت را فراموش
بخور عطر و آنگه روی زیبا | دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرو مانده ز بازیهای دلکش | در آب و آتش اندر آب و آتش
کششهائی بدان رغبت که باید | چو مقناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری | نکردند از وفا زنهار خواری
چو آمد در کف خسرو دل دوست | برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود | پرند ماه را پروین بر آمود
به مژگان دیده را در ماه می‌دوخت | مگر بر مجمر مه عود می‌سوخت
گهی میسود نرگس بر پرندش | گهی می‌بست سنبل بر کمندش
گهی بر نار سیمینش زدی دست | گهی لرزید چون سیماب پیوست
گهی مرغول جعدش باز کردی | ز شب بر ماه مشک‌انداز کردی
که از فرق سرش معجر گشادی | غلامانه کلاهش بر نهادی
که از گیسوش بستی بر میان بند | که از لعلش نهادی در دهان قند
گهی سودی عقیقش را به انگشت | گه آوردی زنخ چون سیب در مشت
گهی دستینه از دستش ربودی | به بازو بندیش بازو نمودی
گهی خلخالهاش از پای کندی | بجای طوق در گردن فکندی
گه آوردی فروزان شمع در پیش | درو دیدی و در حال دل خویش

گهی گفتی تنم را جان توئی تو	گهی گفت این منم من آن توئی تو؟
دلش در بند آن پاکیزه دلبند	به شاهد بازی آن شب گشت خرسند
نشاط هر دو در شهوت پرستی	به شیر مست ماند از شیر مستی
صدف می‌داشت درج خویش را پاس	که تا بر در نیفتد نوک الماس
ز بانک بوسهای خوشتر از نوش	زمانه ارغنون کرده فراموش
دهل‌زن چون دهل را ساز می‌کرد	هنوز این لابه و آن ناز می‌کرد
بدینسان هفته‌ای دمساز بودند	گهی با عذر و گه با ناز بودند
به روز آهنگ عشرت داشتندی	دمی بیخوشدلی نگذاشتندی
به شب نرد قناعت باختندی	به بوسه کعبتین انداختندی
شب هفتم که کار از دست می‌شد	غرض دیوانه شهوت مست می‌شد
ملک فرمود تا هم در شب آن ماه	به برج خویشتن روشن کند راه
سپاهی چون کواکب در رکابش	که از پری خدا داند حسابش
نشیند تا به صد تمکینش آرند	چو مه در محمل زرینش آرند
چنان کاید به برج خویشتن ماه	به قصر خویشتن آمد ز خرگاه
چو رفت آن نقد سیمین باز در سنگ	ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
فلک بر کرد زرین بادبانی	نماند از سیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش	گرفته راه دارالملک در پیش
به شهر آمد طرب را کار فرمود	برآسود و ز می خوردن نیاسود
به فیض ابروی سیما درخشی	جهان را تازه کرد از تاج بخشی
درآمد مرد را بخشنده دارد	زمین تا در نیارد بر نیارد

نه ریزد ابر بی توفیر دریا   نه بی‌باران شود دریا مهیا
نه بر مرد تهی رو هست باجی   نه از ویرانه کس خواهد خراجی
شبی فرمود تا اختر شناسان   کنند اندیشه دشوار و آسان
بجویند از شب تاریک تارک   به روشن خاطری روزی مبارک
که شاید مهد آن ماه دلفروز   به برج آفتاب آوردن آن روز
رصدبندان بر او مشکل گشادند   طرب را طالعی میمون نهادند

آوردن خسرو شیرین را از قصر به مدائن

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت | عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان رست از مرقع پاره کردن | عروس عالم از زر یاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت | که خور از شرم آن آرایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم و جوان سال | سراسر سرخ موی و زرد خلخال
هزار اسب مرصع گوش تا دم | همه زرین ستام و آهنین سم
هزاره استر ستاره چشم و شبرنگ | که دوران بود با رفتارشان لنگ
هزاران لعبتان نار پستان | به رخ هر یک چراغ بت‌پرستان
هزاران ماهرویان قصب‌پوش | همه در در کلاه و حلقه در گوش
ز صندوق و خزینه چند خروار | همه آکنده از لولوی شهوار
ز مفرشها که پردیبا و زر بود | ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
همه پر زر و دیباهای چینی | کز آنسان در جهان اکنون نه بینی
چو طاوسان زرین ده عماری | به هر طاوس در کبکی بهاری
یکی مهدی به زر ترکیب کرده | ز بهر خاص او ترتیب کرده
ز حد بیستون تا طاق گرا | جنیبتها روان با طوق و هرا
زمین را عرض نیزه تنگ داده | هوا را موج بیرق رنگ داده
همه ره موکب خوبان چون شهد | عماری در عماری مهد در مهد
شکرریزان عروسان بر سر راه | قصبهای شکرگون بسته بر ماه
پریچهره بتان شوخ دلبند | ز خال و لب سرشته مشک با قند
بگرد فرق هر سرو بلندی | عراقی‌وار بسته فرق‌بندی
به پشت زین بر اسبان روانه | ز گیسو کرده مشگین تازیانه

به گیسو در نهاده لولو زر — زده بر لولو زر لولو تر
بدین رونق بدین آیین بدین نور — چنین آرایشی زو چشم بد دور
یکایک در نشاط و ناز رفتند — به استقبال شیرین باز رفتند
بجای فندق افشان بود بر سر — درافشان هر دری چون فندق تر
بجای پره گل نافه مشک — مرصع لولوتر با زر خشک
همه ره گنج ریز و گوهرانداز — بیاوردند شیرین را به صد ناز
چو آمد مهد شیرین در مداین — غنی شد دامن خاک از خزائن
به هر گامی که شد چون نوبهاری — شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز بس درم‌ریزان شاهی — درم روید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد به دولت گاه جمشید — چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را — همان کار آگهان و بخردان را
ز شیرین قصه‌ای بر انجمن راند — که هر کس جان شیرین به روی افشاند
که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار — بهر مهرش که بنوازم سزاوار
ز من پاکست با این مهربانی — که داند کرد ازینسان زندگانی
گر او را جفت سازم جای آن هست — بدو گردن فرازم رای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد — که هر مرغی به جفت آرام گیرد
چو بر گردن نباشد گاو را جفت — به گاوآهن که داند خاک را سفت
همه گرد از جبینها برگفتند — بر آن شغل آفرینها برگرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین — بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست — به رسم موبدان کاوین او بست

چو مهدش را به مجلس خاصگی داد   درون پرده خاصش فرستاد

زفاف خسرو و شیرین

سعادت چون گلی پرورد خواهد به بار آید پس آنگه مرد خواهد
نخست اقبال بردوزد کلاهی پس آنگاهی نهد بر فرق شاهی
ز دریا در برآورد مرد غواص به کم مدت شود بر تاجها خاص
چو شیرین گشت شیرین‌تر ز جلاب صلا در داد خسرو را که دریاب
بخور کاین جام شیرین نوش بادت بجز شیرین همه فرموش بادت
به خلوت بر زبان نیکنامی فرستادش به هشیاری پیامی
که جام باده در باقی کن امشب مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرست ار می پرستی که نتوان کرد با یک دل دو مستی
چو مستی مرد را بر سر زند دود کبابش خوامتر خواهی نمکسود
دگر چون بر مرادش دست باشد بگوید مست بودم مست باشد
اگر بالای صد بکری برد مست به هشیاری هشیاران کشد دست
بسا مستا که قفل خویش بگشاد به هشیاری ز دزدان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را بگفتا هست فرمان آن صنم را
ولیکن بود روز باده خوردن جگرخواری نمی‌شایست کردن
نوای باربد لحن نکیسا جبین زهره را کرده زمین سا
گهی گفتی به ساقی نغمه رود بده جامی که باد این عیش بدرود
گهی با باربد گفتی می از جام بزن کامسال نیکت باد فرجام
ملک بر یاد شیرین تلخ باده لبالب کرده و بر لب نهاده
به شادی هر زمان می‌خورد کاسی بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی
چو آمد وقت آن کاسوده و شاد شود سوی عروس خویش داماد

چنان بدمست کش بیهوش بردند | بجای غاشیش بر دوش بردند
چو شیرین در شبستان آگهی یافت | که مستی شاه را از خود تهی یافت
به شیرینی جمال از شاه بنهفت | نهادش جفته‌ای شیرین‌تر از جفت
ظریفی کرد و بیرون از ظریفی | نشاید کرد با مستان حریفی
عجوزی بود مادر خوانده او را | ز نسل مادران وا مانده او را
چگویم راست چون گرگی به تقدیر | نه چون گرگ جوان چون روبه پیر
دو پستان چون دو خیک آب رفته | ز زانو زور و از تن تاب رفته
تنی چون خرکمان از کوژپشتی | برو پشتی چو کیمخت از درشتی
دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه | چو حنظل هر یکی زهری به شیشه
دهان و لفجنش از شاخ شاخی | به گوری تنگ می‌ماند از فراخی
شکنج ابرویش بر لب فتاده | دهانش را شکنجه بر نهاده
نه بینی! خرگهی بر روی بسته | نه دندان! یک دو زرنیخ شکسته
مژه ریزیده چشم آشفته مانده | ز خوردن دست و دندان سفته مانده
به عمدا زیوری بر بستش آن ماه | عروسانه فرستادش بر شاه
بدان تا مستیش را آزماید | که مه را ز ابر فرقی می‌نماید؟
ز طرف پرده آمد پیر بیرون | چو ماری کاید از نخجیر بیرون
گران جانی که گفتی جان نبودش | به دندانی که یک دندان نبودش
شه از مستی در آن ساعت چنان بود | که در چشم آسمانش ریسمان بود
ولیک آن مایه بودش هوشیاری | که خوشتر زین رود کبک بهاری
کمان ابروان را زه برافکند | بدان دل کاهوی فربه در افکند

چو صید افکنده شد کاهی نیرزید
وزان صد گرگ روباهی نیرزید

کلاغی دید بر جای همائی
شده در مهد ماهی اژدهائی

به دل گفت این چه اژدرها پرستیست
خیال خواب یا سودای مستیست

نه بس شیرین شد این تلخ دو تا پشت
چه شیرین کز ترش روئی مرا کشت

ولی چون غول مستی رهزنش بود
گمان افتاد کان مادر زنش بود

در آورد از سر مستی به دو دست
فتاد آن جام و شیشه هر دو بشکست

به صد جهد و بلا برداشت آواز
که مردم جان مادر چاره‌ای ساز

چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید
به فریادش رسیدن مصلحت دید

برون آمد ز طرف هفت پرده
بنامیزد رخی هر هفت کرده

چه گویم چون شکر شکر کدامست
طبرزد نه که او نیزش غلام است

چو سروی گر بود در دامنش نوش
چو ماهی گر بود ماهی قصب پوش

مهی خورشید با خوبیش درویش
گلی از صد بهارش مملکت بیش

بتی کامد پرستیدن حلالش
بهشتی نقد بازار جمالش

بهشتی شربتی از جان سرشته
ولی نام طمع بر یخ نوشته

جهان‌افروز دلبندی چه دلبند
به خرمنها گل و خروارها قند

بهاری تازه چون گل بر درختان
سزاوار کنار نیک‌بختان

خجل روئی ز رویش مشتری را
چنان کز رفتنش کبک دری را

عقیق میم شکلش سنگ در مشت
که تا بر حرف او کس ننهد انگشت

نسیمش در بها هم سنگ جان بود
ترازو داری زلفش بدان بود

ز خالش چشم بد در خواب رفته
چو دیده نقش او از تاب رفته

ز کرسی داری آن مشک جو سنگ ترازوگاه جو میزد گهی سنگ

لب و دندانی از عشق آفریده لبش دندان و دندان لب ندیده

رخ از باغ سبک روحی نسیمی دهان از نقطه موهوم میمی

کشیده گرد مه مشگین کمندی چراغی بسته بر دود سپندی

به نازی قلب ترکستان دریده به بوسی دخل خوزستان خریده

رخی چون تازه گلهای دلاویز گلاب از شرم آن گلها عرق ریز

سپید و نرم چون قاقم برو پشت کشیده چون دم قاقم ده انگشت

تنی چون شیر با شکر سرشته تباشیرش به جای شیر هشته

زتری خواست اندامش چکیدن ز بازی زلفش از دستش پریدن

گشاده طاق ابرو تا بناگوش کشیده طوق غبغب تا سر دوش

کرشمه کردنی بر دل عنان زن خمار آلوده چشمی کاروان زن

ز خاطرها چو باده گر دمی برد ز دلها چون مفرح درد می‌برد

گل و شکر کدامین گل چه شکر به او او ماند و بس الله اکبر

ملک چون جلوه دلخواه نو دید تو گفتی دیو دیده ماه نو دید

چو دیوانه ز مه نو برآشفت در آن مستی و آن آشفتگی خفت

سحرگه چون به عادت گشت بیدار فتادش چشم بر خرمای بیخار

عروسی دید زیبا جان درو بست تنوری گرم حالی نان درو بست

نبیذ تلخ گشته سازگارش شکسته بوسه شیرین خمارش

نهاده بر دهانش ساغر مل شکفته در کنارش خرمن گل

دو مشگین طوق در حلقش فتاده دو سیمین نار بر سیبش نهاده

بنفشه با شقایق در مناجات شکر می‌گفت فی‌التاخیر آفات

چو ابر از پیش روی ماه برخاست شکیب شاه نیز از راه برخاست

خرد با روی خوبان ناشکیب است شراب چینیان مانی فریب است

به خوزستان در آمد خواجه سرمست طبرزد می‌ربود و قند میخست

نه خوشتر زان صبوحی دیده دیده نه صبحی زان مبارکـتر دمیده

سر اول به گل چیدن در آمد چون گل زان رخ به خندیدن در آمد

پس آنگه عشق را آوازه در داد صلای میوهای تازه در داد

که از سیب و سمن بد نقل سازیش گهی با نار و نرگس رفت بازیش

گهی باز سپید از دست شه جست تذرو باغ را بر سینه بنشست

گهی از بس نشاطانگیز پرواز کبوتر چیره شد بر سینه باز

گوزن ماده می‌کوشید با شیر برو هم شیر نر شد عاقبت چیر

شگرفی کرد و تا خازن خبر داشت به یاقوت از عقیقش مهر برداشت

برون برد از دل پر درد او درد برآورد از گل بی گرد او گرد

حصاری یافت سیمین قفل بر در چو آب زندگانی مهر بر سر

نه بانگ پای مظلومان شنیده نه دست ظالمان بر وی رسیده

خدنگ غنچه با پیکان شده جفت به پیکان لعل پیکانی همی سفت

مگر شه خضر بود و شب سیاهی که در آب حیات افکند ماهی

چو تخت پیل شه شد تخته عاج حساب عشق رست از تخت و از تاج

به ضرب دوستی بر دست می‌زد دبیرانه یکی در شصت می‌زد

نگویم بر نشانه تیر می‌شد رطب بی‌استخوان در شیر می‌شد

شده چنبر میانی بر میانی		رسیده زان میان جانی به جانی
چکیده آب گل در سیمگون جام		شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان مهد بسته		به یکجا آب و آتش عهد بسته
ز رنگ‌آمیزی آن آتش و آب		شبستان گشته پرشنگرف و سیماب
شبان روزی به ترک خواب گفتند		به مرواریدها یاقوت سفتند
شبان روزی دگر خفتند مدهوش		بنفشه در بر و نرگس در آغوش
به یکجا هر دو چون طاوس خفته		که الحق خوش بود طاوس جفته
ز نوشین خواب چون سر برگرفتند		خدا را آفرین از سر گرفتند
به آب اندام را تادیب کردند		نیایش خانه را ترتیب کردند
ز دست خاصگان پرده شاه		نشد رنگ عروسی تا به یک ماه
همیلا و سمن ترک و همایون		ز حنا دستها را کرده گلگون
ملک روزی به خلوتگاه بنشست		نشاند آن لعبتان را نیز بر دست
به رسم آرایشی در خوردشان کرد		ز گوهر سرخ و از زر زردشان کرد
همایون را به شاپور گزین داد		طبرزد خورد و پاداش انگبین داد
همیلا را نکیسا یار شد راست		سمن ترک از برای باربد خواست
ختن خاتون ز روی حکمت و پند		بزرگ امید را فرمود پیوند
پس آنگه داد با تشریف و منشور		همه ملک مهین بانو به شاپور
چو آمد دولت شاپور در کار		در آن دولت عمارت کرد بسیار
از آن پس کار خسرو خرمی بود		ز دولت بر مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی		ازین به گر بهم باشد چه خواهی

نبودی روز و شب بی‌باده و رود | جهان را خورد و باقی کرد بدرود
جهان خوردن گزین کاین خوشگوارست | غم کار جهان خوردن چه کارست
به خوش طبعی جهان می‌داد و می‌خورد | قضای عیش چندین ساله می‌کرد
پس از یک چند چون بیدار دل گشت | از آن گستاخ روئیها خجل گشت
چو مویش دیده‌بان بر عارض افکند | جوانی را ز دیده موی بر کند
ز هستی تا عدم موئی امید است | مگر کان موی خود موی سپید است
چو در موی سیاه آمد سپیدی | پدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب | که باشد یاسمن را دیده در خواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی | که برناید فروغ صبحگاهی
هوای باغ چندانی بود گرم | که سبزی را سپیدی دارد آزرم
چو بر سبزه فشاند برف کافور | با باد سرد باشد باغ معذور
سگ تازی که آهو گیر گردد | بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترک چون دور افتد از تیر | دفی باشد کهن با مطربی پیر
چو گندم را سپیدی داد رنگش | شود تلخ ار بود سالی درنگش
چو گازر شوی گردد جامه خام | خورد مقراضه مقراض ناکام
بخار دیگ چون کف بر سر آرد | همه مطبخ به خاکستر برآرد
سیاه مطبخی راگو میندیش | که داری آسیائی نیز در پیش
اگر در مطبخت نامست عنبر | شوی در آسیا کافور پیکر
برآنکس کاسیا گردی نشاند | نماند گرد چون خود را فشاند
کسی کافتد بر او زین آسیا گرد | به صد دریا نشاید غسل او کرد

جوانی چیست سودائی است در سر　　وزان سودا تمنائی میسر
چو پیری بر ولایت گشت والی　　برون کرد از سر آن سودا بسالی
جوانی گفت پیری را چه تدبیر　　که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار　　که در پیری تو خود بگریزی از یار
بر آن سر کاسمان سیماب ریزد　　چو سیماب از بت سیمین گریزد
سیه موئی جوان را غم زداید　　که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بگرداند علم را　　نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاهی توتیای چشم از آنست　　که فراش ره هندوستانست
مخسب ای سر که پیری در سر آمد　　سپاه صبحگاه از در در آمد
ز پنبه شد بناگوشت کفن پوش　　هنوز این پنبه ناری از گوش
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت　　ز پیری در جوانی یاس من یافت
اگرچه نیک عهدی پیشه می‌کرد　　جهان بدعهد بود اندیشه می‌کرد
گهی بر تخت زرین نرد می‌باخت　　گهی شبدیز را چون بخت می‌تاخت
گهی می‌کرد شهد باربد نوش　　گهی می‌گشت با شیرین هم آغوش
چو تخت و باربد شیرین و شبدیز　　بشد هر چار نزهتگاه پرویز
ازان خواب گذشته یادش آمد　　خرابی در دل آبادش آمد
چو می‌دانست کز خاکی و آبی　　هر آنچ آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا به بدری نور گیرد　　چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد　　چو گردد پخته حالی بر بریزد

اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش

به نزهت بود روزی با دل‌افروز / سخن در داد و دانش می‌شد آن روز
زمین بوسید شیرین کای خداوند / ز رامش سوی دانش کوش یک چند
بسی کوشیده‌ای در کامرانی / بسی دیگر به کام دل برانی
جهان را کرده‌ای از نعمت آباد / خرابش چون توان کردن به بیداد
چو آن گاوی که ازوی شیر خیزد / لگد در شیر گیرد تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی / دعای بد کند خلوت‌نشینی
زنی پیر از نفسهای جوانه / زند تیری سحرگه بر نشانه
ندارد سودت آنگه بانگ و فریاد / که نفرین داده باشد ملک بر باد
بسا آیینه کاندر دست شاهان / سیه گشت از نفیر داد خواهان
چو دولت روی برگرداند از راه / همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی / خبر پیشین برد باد خزانی
چو دور از حاضران میرد چراغی / کشندش پیش از آن در دیده داغی
چو سیلی ریختن خواهد به انبوه / بغرد کوهه ابر از سر کوه
تگرگی کو زند گشنیز بر خاک / رسد خود بوی گشنیزش بر افلاک
درختی کاول از پیوند کژ خاست / نشاید جز به آتش کردنش راست
جهانسوزی بد است و جور سازی / ترا به گر رعیت را نوازی
از آن ترسم که گرد این مثل راست / که آن شه گفت کو را کس نمی‌خواست
کهن دولت چو باشد دیر پیوند / رعیت را نباشد هیچ در بند
ز مثل خود جهان را طاق بیند / جهان خود را به استحقاق بیند
ز مغروری که در سر ناز گیرد / مراعات از رعیت باز گیرد

نو اقبالی بر آرد دست ناگاه
کند دست دراز از خلق کوتاه

خلایق را چو نیکو خواه گردد
باجماع خلایق شاه گردد

خردمندی و شاهی هر دو داری
سپیدی و سیاهی هر دو داری

نجات آخرت را چاره‌گر باش
در این منزل ز رفتن با خبر باش

کسی کو سیم و زر ترکیب سازد
قیامت را کجا ترتیب سازد

ببین دور از تو شاهانی که مردند
ز مال و ملک و شاهی هیچ بردند؟

بمانی، مال بد خواه تو باشد
ببخشی، شحنه راه تو باشد

فرو خوان قصه دارا و جمشید
که با هر یک چه بازی کرد خورشید

در این نه پرده آهنگ آنچنان ساز
که دانی پرده‌ی پوشیده را راز

سوال و جواب خسرو و بزرگ امید

چو خسرو دید کان یار گرامی ز دانش خواهد او را نیکنامی
بزرگ امید را نزدیک خود خواند به امید بزرگش پیش بنشاند
که‌ای تو بزرگ امید مردان مرا از خود بزرگ امید گردان

اولین جنبش

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است　　که این دانش بر دانا عزیز است
جوابش داد ما ده راندگانیم　　وز اول پرده بیرون ماندگانیم
ز واپس ماندگان ناید درست این　　نخستین را نداند جز نخستین

چگونگی فلک

دگرباره به پرسیدش جهاندار　　که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آید کاین فلک چیست　　درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته‌پرداز　　که نکته تا بدین دوری میانداز
حسابی را کزین گنبد برونست　　جز ایزد کس نمی‌داند که چونست
هر آنچ آمد شد این کوی دارد　　در او روی آوریدن روی دارد
وز آنصورت که با چشم آشنا نیست　　به گستاخی سخن راندن روا نیست
بلندانی که راز آهسته گویند　　سخنهای فلک سر بسته گویند
فلک بر آدمی در بسته دارد　　چو طرفه گو سخن سربسته دارد

اجرام کواکب

دگر ره گفت کاجرام کواکب   ندانم بر چه مرکوبند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست   جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کاین ما هم شنیدیم   درستی را بدان قایم ندیدیم
چو وا جستیم از آن صورت که حالست   رصد بنمود کاین معنی محالست

مبداء و معاد

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم / کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
جوابش داد و گفت از پرده این راز / نگردد کشف هم با پرده میساز
که ره دورست ازین منزل که مائیم / ندیده راه منزل چون نمائیم
چو زین ره بستگان یابی رهائی / بدانی خود که چونی وز کجائی

گذشتن از جهان

دگر ره گفت کای دریای دربار   چو در صافی و چون دریا عجب کار
عجب دارم زیارانی که خفتند   که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی   نگوید کس چنین رفتم چنین آی
جوابش داد دانای نهانی   که نقد این جهانست آن جهانی
نگنجد آن ترنم اندرین ساز   مخالف باشد ار برداری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد   و گر آتش در آب آری بمیرد

در بقای جان

دگر باره شه بیدار بختش | سوالی زیرکانه کرد سختش
که گر جان را جهان چون کالبد خورد | چرا با ما کند در خواب ناورد
و گر جان ماند و از قالب جدا شد | بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کاین محکم سوالست | ولی جان بی جسد دیدن محالست
نه از جان بی جسد پرسید شاید | نه بی‌پرگار جنبش دید شاید
چو از پرگار تن بیکار گردد | فلک را جنبش پرگار گردد

در چگونگی دیدار کالبد در خواب

دگر ره گفت اگر جان هست حاصل نه نقش کالبدها هست باطل؟
چو می‌بینم بخواب این نقشها چیست نگهدارنده این نقشها کیست؟
جوابش داد کز چندین شهادت خیال مردم را با تست عادت
چو گردد خواب را فکرت خریدار در آن عادت شود جانها پدیدار

در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ

دگر ره گفت بعد از زندگانی — بیاد آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز — که ای روشن چراغ عالم‌افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک — ولایت داشتی بر بام افلاک
ز تو گر باز پرسند آن نشانها — نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چو روزی بگذری زین محنت‌آباد — از آن ترسم کز این هم ناوری یاد
کسی کو یاد نارد قصه دوش — تواند کردن امشب را فراموش

چگونگی زمین و هوا

دگر ره گفت کز دور فلک خیز　　زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد به کز پند پرسی　　زمینی و هوائی چند پرسی
هوا بادیست کز بادی بلرزد　　زمین خاکیست کو خاکی نیرزد
جهان را اولین بطنی زمی بود　　زمین را آخرین بطن آدمی بود

در پاس تندرستی از راه اعتدال

دگر باره بگفتش کای خردمند	طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریک بینش	جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفته است	خدا آن نکته را با خلق گفته است
بیا شام و بخور خوردی که خواهی	کم و بسیار نه کارد تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خام است	نگهدار اعتدال اینت تمام است
دو زیرک خوانده‌ام کاندر دیاری	رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان می‌گزاید	یکی پر خورد کاین جان می‌فزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند	ز محرومی و سیری هر دو مردند

چگونگی رفتن جان از جسم

دگر ره باز پرسیدش که جانها / چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده / نشاید گفتن الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار / مسلسل گشته با هم جان هر چار
در این مشکل فرو ماندند یک چند / که از تن چون رود جان خردمند

تمثیل موبد اول

یکی گفتا بدان ماند که در خواب　　در اندازد کسی خود را به غرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت　　ندارد سودش از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تاب دیده　　هراسی باشد اندر خواب دیده

تمثیل موبد دوم

دوم موبد به قصری کرد مانند
که بر گردون کشد گیتی خداوند
از او شخصی فرو افتد گران سنگ
ز بیم جان زند در کنگره چنگ
ز ماندن دست و بازو ریش گردد
وز افتادن مضرت بیش گردد
شکنجه گرچه پنجه‌اش را کند سست
کند سر پنجه را در کنگره چست
هم آخر کار کو بی‌تاب گردد
هم او هم کنگره پرتاب گردد

تمثیل موبد سوم

سوم موبد چنان زد داستانی — که با گرگی گله راند شبانی
رباید گوسفندی گرگ خونخوار — در آویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ از یکی سو تا تواند — ز دیگر سو شبان تا وارهاند
چو گرگ افزون بود در چاره‌سازی — شبان را کرد باید خرقه بازی

تمثیل موبد چهارم

چهارم مرد موبد گفت کاین راز | به شخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چون ماه | بدو در یافته دیوانگی راه
نه بتوان خاطر از خوبیش پرداخت | نه از دیوانگی با وی توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر | گریزد مرد از او چون آهو از شیر
در این اندیشه لختی قصه راندند | ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو می‌مردند می‌گفتند هیهات | کزین بازیچه دور افتاد شهمات
ز مرده هر کسی افسانه راند | نمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کایشان امینند | به نامحرم نگویند آنچه بینند

در نبوت پیغمبر اکرم

سخن چون شد به معصومان حوالت ملک پرسیدش از تاج رسالت
که شخصی در عرب دعوی کند کیست؟ به نسبت دین او با دین ما چیست؟
جوابش داد کان حرف الهی برونست از سپیدی و سیاهی
به گنبد در کنند این قوم ناورد برون از گنبد است آواز آن مرد
نه ز انجم گوید ونز چرخ اعلاش که نقشند این دو او شاگرد نقاش
کند بالای این نه پرده پرواز نیم زان پرده چون گویم از این راز
مکن بازی شها با دین تازی که دین حق است و با حق نیست بازی
بجوشید از نهیب اندام پرویز چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش صلای احمدی روزی نبودش
چو شیرین دیدکان دیرینه استاد در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش که‌ای پیر یگانه ندیده چون توئی چشم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانی نصیبی ده مرا نیز ار توانی
کلیدی کن نه زنجیری در این بند فرو خوان از کلیله نکته‌ای چند

گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت   چهل قصه به چل نکته فرو گفت

گاو شنزبه و شیر

* * *

نخستین گفت کز خود بر حذر باش   چو گاو شنزبه زان شیر جماش

نجاری بوزینه

* * *

هوا بشکن کزو یاری نیاید   که از بوزینه نجاری نیاید

روباه و طبل

* * *

بتلبیس آن توانی خورد ازین راه   کزان طبل دریده خورد روباه

زاهد ممسک خرقه به دزد باخته

* * *

مکن تا در غمت ناید درازی   چو زاهد ممسکی در خرقه بازی

زاغ و مار

* * *

مخور در خانه کس هیچ زنهار   که با تو آن کند کان زاغ با مار

مرغ ماهی خوار و خرچنگ

* * *

همان پاداش بینی وقت نیرنگ   که ماهی خوار دید از چنگ خرچنگ

خرگوش و شیر

* * *

ربا خواری مکن این پند بنیوش   که با شیر رباخور کرد خرگوش

سه ماهی و رستن یکی از شست

* * *

به خود کشتن توان زین خاکدان رست چنانک آن پیرماهی زافت شست

سازش شغال و گرگ و زاغ بر کشتن شتر

* * *

شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند که از شخصی شتر سرباز کردند

طیطوی با موج دریا

* * *

به چاره کین توان جستن ز اعدا چنان کان طیطوی از موج دریا

بط و سنگ پشت

* * *

بسا سر کز زبان زیرزمین رفت کشف را با بطان فصلی چنین رفت

مرغ و کپی و کرم شب‌تاب

* * *

ز نااهلان همان بینی در این بند که دید آن ساده مرغ از کپیی چند

بازرگان دانا و بازرگان نادان

* * *

به حیلت مال مردم خورد نتوان

چو بازرگان دانا مال نادان غوک و مار و راسو

* * *

چو بر دانا گشادی حیله را در چو غوک مارکش در سر کنی سر

موش آهن خوار و باز کودک بر

* * *

حیل بگذار و مشنو از حیل ساز　　که موش آهن خورد کودک برد باز

زن و نقاش چادر سوز

* * *

چو نقش حیله بر چادر نشانی　　بدان نقاش چادر سوز مانی

طبیب نادان که دارو را با زهر آمیخت

* * *

ز دانا تن سلامت بهر گردد　　علاج از دست نادان زهر گردد

کبوتر مطوقه و رهانیدن کبوتران از دام

* * *

به دانائی توان رستن ز ایام　　چو آن مرغ نگارین رست از آن دام

هم عهدی زاغ و موش و آهو و سنگ پشت

* * *

مکن شوخی وفاداری در آموز　　ز موش دام در زاغ دهن دوز

موش و زاهد و یافتن زر

* * *

مبریک جوز کشت کس به بی داد　　که موش از زاهد ارجو برد زر داد

گرگی که از خوردن زه کمان جان داد

* * *

مشو مغرور چون گرگ کمان گیر　　که بر دل چرخ ناگه می‌زند تیر

زاغ و بوم

* * *

رها کن کاین حمال محروم　　نسازد با خرد چون زاغ با بوم

راندن خرگوش پیلان را از چشمه آب

* * *

مبین از خرد بینی خصم را خرد ز پیلان بین که خرگوش آب چون برد

گربه روزه دار با دارج و خرگوش

* * *

ز حرص و زرق باید روی برتافت ز روزه گربه روزی بین که چون یافت

ربودن دزد گوسفند زاهد را بنام سگ

* * *

کسی کاین گربه باشد نقش بندش نهد داغ سگی بر گوسپندش

شوهر و زن و دزد

* * *

ز فتنه در وفا کن روی در روی چنان کز بیم دزد آن زن در آن شوی

دیو و دزد و زاهد

* * *

رهی چون باشد از خصمانت ناورد چنان کز دیو و دزد آن پارسا مرد

زن و نجار و پدرزن

* * *

چه باید چشم دل را تخته بردوخت چو نجاری که لوح از زن در آموخت

برگزیدن دختر موش نژاد موش را

* * *

اگر بد نیستی با بد مشو یار چنان کان موش نسل آدمی خوار

بوزینه و سنگ پشت

* * *

به وا گشتن توانی زین طرف رست   که کپی هم بدین فن زان کشف رست

فریفتن روباه خر را و به شیر سپردن

* * *

چو خر غافل نباید شد درین راه   کزین غفلت دل خر خورد روباه

زاهد نسیه اندیش و کوزه شهد و روغن

* * *

حساب نسیه‌های کژ میندیش   چو زان حلوای نقد آن مرد درویش

کشتن زاهد راسوی امین را

* * *

به ار بر غدر آن زاهد کنی پشت   که راسوی امین را بیگنه کشت

کشتن کبوتر نر کبوتر ماده را

* * *

مزن بی‌پیش‌بینی بر کس انگشت   چنان کان نر کبوتر ماده را کشت

بریدن موش دام گربه را

* * *

به هشیاری رهان خود را از این غار   چو موش آن گربه را از دام تیمار

قبره با شاه و شاهزاده

* * *

برون پر تا نفرسائی درین بند   چو مرغ قبره زین قبه چند

شغال زاهد و سعایت جانوران پیش شیر

* * *

به صدق ایمن توانی شد ز شمشیر   چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر

سیاح و زرگر و مار

* * *

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار   به نیکی برد جان سیاح از آن مار

چهار بچه بازرگان و برزگر و شاهزاده و توانگر

* * *

به قدر مرد شد روزی نهاده   ز بازرگان بچه تا شاهزاده

رفتن شیر به شکار و شکار شدن بچه‌های او

به خونخواری مکن چنگال را تیز   کز این بی‌بچه گشت آن شیر خونریز

* * *

چو بر گفت این سخن پیر سخن‌سنج   دل خسرو حصاری شد بر این گنج

پشیمان شد ز بدعتهای بیداد   سرای عدل را نو کرد بنیاد

حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی

دلا از روشنی شمعی برافروز | ز شمع آتش پرستیدن بیاموز
بیارا خاطر ار آتش‌پرستی | از آتش خانه خطر نشستی
من خاکی کزین محراب هیچم | چنو صد را به حکمت گوش پیچم
بسی دارم سخن کان دل پذیرد | چگویم چون کسم دامن نگیرد
منم دانسته در پرگار عالم | به تصریف و به نحو اسرار عالم
همه زیچ فلک جدول به جدول | به اصطرلاب حکمت کرده‌ام حل
که پرسید از من اسرار فلک را | که معلومش نکردم یک به یک را
زسر تا پای این دیرینه گلشن | کنم گر گوش داری بر تو روشن
از آن نقطه که خطش مختلف بود | نخستین جنبشی کامد الف بود
بدان خط چون دگر خط بست پرگار | بسیطی زان دوی آمد پدیدار
سه خط چون کرد بر مرکز محیطی | به جسم آماده شد شکل بسیطی
خط است آنگه بسیط آنگاه اجسام | که ابعاد ثلثش کرده اندام
توان دانست عالم را به غایت | بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر | به یک تک میدود ز اول به آخر
خدایست آنکه حد ظاهر ندارد | وجودش اول و آخر ندارد
خدابین شو که پیش اهل بینش | تنگ باشد حجاب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی | خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیکیت آیینه در پیش | فلک چه بود بدان دوری میندیش
تو آن نوری که چرخت طشت شمعست | نمودار دو عالم در تو جمعست
نظامی بیش از این راز نهانی | مگو تا از حکایت وا نمانی

صفت شیرویه و انجام کار خسرو

چو خسرو تخته حکمت در آموخت
به آزادی جهان را تخته بر دوخت

ز مریم بود یک فرزند خامش
چو شیران ابخر و شیرویه نامش

شنیدم من که آن فرزند قتال
در آن طفلی که بودش قرب نه سال

چو شیرین را عروسی بود می‌گفت
که شیرین کاشگی بودی مرا جفت

ز مهرش باز گویم یا ز کینش
ز دانش یا ز دولت یا ز دینش

سرای شاه ازو پر دود می‌بود
بدو پیوسته ناخشنود می‌بود

بزرگ امید را گفت ای خردمند
دلم بگرفت از این وارونه فرزند

از این نافرخ اختر می‌هراسم
فساد طالعش را می‌شناسم

ز بد فعلی که دارد در سر خویش
چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش

ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش
که خاکستر بود فرزند آتش

نگوید آنچه کس را دلکش آید
همه آن گوید او کو را خوش آید

نه با فرش همی بینم نه با سنگ
ز فر و سنگ بگریزد به فرسنگ

چو دود از آتش من گشت خیزان
ز من زاده ولی از من گریزان

سرم تاج از سرافرازان ربودست
خلف بس ناخلف دارم چه سوداست

نه بر شیرین نه بر من مهربانست
نه با همشیرگان شیرین زبانست

به چشمی بیند این دیو آن پری را
که خر در پیشه‌ها پالانگری را

ز من بگذر که من خود گرزه مارم
بلی مارم که چون او مهره دارم

نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
نه هر گل میوه آرد هر نیی قند

بسا زاده که کشت آن را کزو زاد
بس آهن کو کند بر سنگ بیداد

بسا بیگانه کز صاحب وفائی
ز خویشان بیش دارد آشنائی

بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه　　دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه
گرفتم کاین پسر درد سر تست　　نه آخر پاره‌ای از گوهر تست
نشاید خصمی فرزند کردن　　دل از پیوند بی‌پیوند کردن
کسی بر ناربن نارد لگد را　　کا تاج سر کند فرزند خود را
درخت تود از آن آمد لگدخوار　　که دارد بچه خود را نگونسار
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند　　بود تره به تخم خویش مانند
قبای زر چو در پیرایش افتد　　ازو هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شد این فرزند جماش　　زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی دارد زینسان پر از جوش　　به پیری توسنی گردد فراموش

* * *

چنان افتد از آن پس رای خسرو　　که آتش خانه باشد جای خسرو
نسازد با همالان هم نشستی　　کند چون موبدان آتش‌پرستی
چو خسرو را به آتش خانه شد رخت　　چو شیر مست شد شیرویه بر تخت
به نوشانوش می در کاس می‌داشت　　ز دورا دور شه را پاس می‌داشت
بدان نگذاشت آخر بند کردش　　به کنجی از جهان خرسند کردش
در آن تلخی چنان برداشت با او　　که جز شیرین کسی نگذاشت با و
دل خسرو به شیرین آن چنان شاد　　که با صد بند گفتا هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتی میندیش　　که روزی هست هر کس را چنین پیش
ز بادی کو کلاه از سر کند دور　　گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هر آنچ او فحل‌تر باشد ز نخجیر　　شکارافکن بدو خوشتر زند تیر
چو کوه از زلزله گردد به دونیم　　ز افتادن بلندان را بود بیم

هر آن پخته که دندانش بزرگست
به دنبالش بسی دندان گرگست

به هر جا کاتشی گردد زر اندود
بسوی نیکوان خوشتر رود دود

تو در دستی اگر دولت شد از دست
چو تو هستی همه دولت مرا هست

شکر لب نیز از او فارغ نبودی
دلش دادی و خدمت می‌نمودی

که در دولت چنین بسیار باشد
گهی شادی گهی تیمار باشد

شکنج کار چون در هم نشیند
بمیرد هر که در ماتم نشیند

گشاده روی باید بود یک چند
که پای و سر نباید هر دو دربند

نشاید کرد بر آزار خود زور
که بس بیمار وا گشت از لب گور

نه هر کش صحت او را تب نگیرد
نه هر کس را که تب گیرد بمیرد

بسا قفلا که بندش ناپدید است
چو وابینی نه قفل است آن کلید است

به دانائی ز دل پرداز غم را
که غم‌غم را کشد چون ریگ نم را

اگر جای تو را بگرفت بدخواه
مقنع نیز داند ساختن ماه

ولی چون چاه نخشب آب گیرد
جهان از آهنی کی تاب گیرد

در این کشور که هست از تیره‌رائی
شبه کافور و اعمی روشنائی

بباید ساخت با هر ناپسندی
که ارزد ریش گاوی ریشخندی

ستیز روزگار از شرم دور است
ازو دوری طلب کازرم دور است

دو کس را روزگار آزرم داد است
یکی کو مرد و دیگر کو نزاد است

نماند کس درین دیر سپنجی
تو نیز ار هم نمانی تا نرنجی

اگر بودی جهان را پایداری
بهر کس چون رسیدی شهریاری

فلک گر مملکت پاینده دادی
ز کیخسرو به خسرو کی فتادی

کسی کو دل بر این گلزار بندد
چو گل زان بیشتر گرید که خندد

اگر دنیا نماند با تو مخروش
چنان پندار کافتد بارت از دوش

ز تو یا مال ماند یا تو مانی
پس آن به کو نماند تا تو مانی

چو بربط هر که او شادی‌پذیر است
ز درد گوشمالش ناگزیر است

بزن چون آفتاب آتش درین دیر
که بی‌عیسی نیابی در خران خیر

چه مارست اینکه چون ضحاک خونخوار
هم از پشت تو انگیزد ترا مار

به شهوت ریزه‌ای کز پشت راندی
عقوبت بین که چون بی‌پشت ماندی

درین پسته منه بر پشت باری
شکمواری طلب نه پشتواری

بعنین و سترون بین که رستند
که بر پشت و شکم چیزی نبستند

گرت عقلی است بی‌پیوند میباش
بدانچت هست از او خرسند میباش

نه ایمن‌تر ز خرسندی جهانیست
نه به ز آسودگی نزهت سنا نیست

چو نانی هست و آبی پای درکش
که هست آزاد طبعی کشوری خوش

به خرسندی برآور سر که رستی
بلائی محکم آمد سرپرستی

همان زاهد که شد در دامن غار
به خرسندی مسلم گشت از اغیار

همان کهبد که ناپیداست در کوه
به پرواز قناعت رست از انبوه

جهان چون مار افعی پیچ پیچ است
ترا آن به کزو در دست هیچ است

چو از دست تو ناید هیچ کاری
به دست دیگران میگیر ماری

چو دربندی بدان میباش خرسند
که تو گنجی بود گنجینه دربند

و گر در چاه یابی پایه خویش
سعادت نامه یوسف بنه پیش

چو زیر از قدر تو جای تو باشد
علم دان هر که بالای تو باشد

تو پنداری که تو کم قدر داری — توئی تو کز دو عالم صدر داری

دل عالم توئی در خود مبین خرد — بدین همت توان گوی از جهان برد

چنان دان کایزد از خلقت گزید است — جهان خاص از پی تو آفرید است

بدین اندیشه چون دلشاد گردی — ز بند تاج و تخت آزاد گردی

و گر باشی به تخت و تاج محتاج — زمین را تخت کن خورشید را تاج

بدین تسکین ز خسرو سوز می‌برد — بدین افسانه خوش خوش روز می‌برد

شب آمد همچنان آن سرو آزاد — سخن می‌گفت و شه را دل همی داد

کشتن شیرویه خسرو را

شبی تاریک نور از ماه برده
فلک را غول وار از راه برده

زمانه با هزاران دست بی‌زور
فلک با صد هزاران دیده شبکور

شهنشه پای را با بند زرین
نهاده بر دو سیمین ساق شیرین

بت زنجر موی از سیمگون دست
به زنجیر زرش بر مهره می‌بست

ز شفقت ساقهای بند سایش
همی مالید و می‌بوسید پایش

حکایت‌های مهرانگیز می‌گفت
که بر بانگ حکایت خوش توان خفت

به هر لفظی دهن پر نوش می‌داشت
بر آواز شهنشه گوش می‌داشت

چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش
به شیریت در سرایت کرد خوابش

دو یار نازنین در خواب رفته
فلک بیدار و از چشم آب رفته

جهان می‌گفت کامد فتنه سرمست
سیاهی بر لبش مسمار می‌بست

فرود آمد ز روزن دیو چهری
نبوده در سرشتش هیچ مهری

چو قصاب از غضب خونی نشانی
چو نفاط از بروت آتش‌فشانی

چو دزد خانه بر کالا همی جست
سریر شاه را بالا همی جست

به بالین شه آمد تیغ در مشت
جگرگاهش درید و شمع را کشت

چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ
که خون برجست ازو چون آتش از میغ

چو از ماهی جدا کرد آفتابی
برون زد سر ز روزن چون عقابی

ملک در خواب خوش پهلو دریده
گشاده چشم و خود را کشته دیده

ز خونش خوابگه طوفان گرفته
دلش از تشنگی از جان گرفته

به دل گفتا که شیرین را ز خوشخواب
کنم بیدار و خواهم شربتی آب

دگر ره گفت با خطر نهفته
که هست این مهربان شبها نخفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری   نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته باشد   شوم من مرده و او خفته باشد
به تلخی جان چنان داد آن وفادار   که شیرین را نکرد از خواب بیدار

* * *

شکفته گلبنی بینی چو خورشید   به سرسبزی جهان را داده امید
برآید ناگه ابری تند و سرمست   بخون ریز ریاحین تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد تگرگی   کزان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار   به باغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گوئی کز غم گل خون نریزد   چو گل ریزد گلابی چون نریزد

* * *

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب   در آمد نرگس شیرین ز خوشخواب
دگر شبها که بختش یار گشتی   به بانگ نای و نی بیدار گشتی
فلک بنگر چه سردی کرد این بار   که خون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده   که بود آن سهم را در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت   یکی دریای خون دیده آه برداشت
ز شب می‌جست نور آفتابی   دریغا چشمش آمد در خرابی
سریری دید سر بی‌تاج کرده   چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده   سپه رفته سپهسالار مرده
به گریه ساعتی شب را سیه کرد   بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت   بر آن اندام خون آلود می‌ریخت
فرو شستش به گلاب و به کافور   چنان کز روشنی می‌تافت چون نور
چنان بزمی که شاهان را طرازند   بسازیدش کز آن بهتر نسازند

چو شه را کرده بود آرایشی چست		به کافور و گلاب اندام او شست
همان آرایش خود نیز نو کرد		بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

* * *

دل شیرویه شیرین را ببایست		ولیکن با کسی گفتن نشایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش		یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته		شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر هر گروهش		ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم		کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین این سخنها را نیوشید		چو سرکه تند شد چون می بجوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش		نهاد آن کشتنی دل بر فریبش
پس آنگه هر چه بود اسباب خسرو		ز منسوخ کهن تا کسوت نو
به محتاجان و محرومان ندا کرد		ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

جان دادن شیرین در دخمه خسرو

چو صبح از خواب نوشین سر برآورد　　هلاک جان شیرین بر سر آورد
سیاهی از حبش کافور می‌برد　　شد اندر نیمه ره کافوردان خرد
ز قلعه زنگیی در ماه می‌دید　　چو مه در قلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش به رسم شهریاری　　کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تخته زر　　بر آموده به مروارید و گوهر
به آئین ملوک پارسی عهد　　بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر دوش شاهان　　به مشهد برد وقت صبح گاهان
جهانداران شده یکسر پیاده　　بگرداگرد آن مهد ایستاده
قلم ز انگشت رفته باربد را　　بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خرد امید گشته　　بلرزانی چو برگ بید گشته
به آواز ضغیف افغان برآورد　　که ما را مرگ شاه از جان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو　　سپهسالار و شمشیر و علم کو
کجا کان خسرو دنییش خوانند　　گهی پرویز و گه کسریش خوانند
چو در راه رحیل آمد روارو　　چه جمشید و چه کسری و چه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان　　چو سروی در میان شیرین خرامان
نهاده گوهرآگین حلقه در گوش　　فکنده حلقه‌های زلف بر دوش
کشیده سرمه‌ها در نرگس مست　　عروسانه نگار افکنده بر دست
پرندی زرد چون خورشید بر سر　　حریری سرخ چون ناهید در بر
پس مهد ملک سرمست میشد　　کسی کان فتنه دید از دست میشد
گشاده پای در میدان عهدش　　گرفته رقص در پایان مهدش

گمان افتاد هر کس را که شیرین ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز این گمان بود که شیرین را بر او دل مهربان بود
همه ره پای کوبان میشد آن ماه بدینسان تا به گنبد خانه شاه
پس او در غلامان و کنیزان ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
چو مهد شاه در گنبد نهادند بزرگان روی در روی ایستادند
میان دربست شیرین پیش موبد به فراشی درون آمد به گنبد
در گنبد به روی خلق در بست سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت ببوسید آن دهن کاو بر جگر داشت
بدان آیین که دید آن زخم را ریش همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش
به خون گرم شست آن خوابگه را جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
به نیروی بلند آواز برداشت چنان کان قوم از آوازش خبر داشت
که جان با جان و تن و با تن به پیوست تن از دوری و جان از داوری رست
به بزم خسرو آن شمع جهانتاب مبارک باد شیرین را شکر خواب
به آمرزش رساد آن آشنائی که چون اینجا رسد گوید دعائی
کالهی تازه دار این خاکدان را بیامرز این دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب کند در عشق مردن به جانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد زن آن مرد است کو بی‌درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مرد است بسا دیبا که شیرش در نورد است

غباری بر دمید از راه بیداد شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
بر آمد ابری از دریای اندوه فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی تند برخاست هوا را کرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگه ازین راز برآوردند حالی یکسر آواز
که احسنت ای زمان وای زمین زه عروسان را به دامادان چنین ده
چو باشد مطرب زنگی و روسی نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند در گنبد بر ایشان سخت کردند
وز آنجا باز پس گشتند غمناک نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که در خاک درشتست کسی از بهر کس خود را نکشت است

* * *

منه دل بر جهان کین سرد ناکس وفا داری نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام که یک یک باز نستاند سرانجام
به صد نوبت دهد جانی به آغاز به یک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پائی طلسمی پیچ پیچی چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهر بندیست نشان ده گردنی کو بی کمندیست
نه با چنبر توان پرواز کردن نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نمائیم چو نگشادست کس ما چون گشائیم
همان به کاندرین خاک خطرناک ز جور خاک بنشینیم بر خاک
بگرییم از برای خویش یکبار که بر ما کم کسی گرید چو ما زار

* * *

شنیدستم که افلاطون شب و روز به گریه داشتی چشم جهانسوز
بپرسیدند ازو کاین گریه از چیست بگفتا چشم کس بیهوده نگریست

از آن گریم که جسم و جان دمساز بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنائی همی گریم بدان روز جدائی

* * *

رهی خواهی شدن کان ره درازست به بی‌برگی مشو بی‌برگ و سازست
بپای جان توانی شد بر افلاک رها کن شهر بند خاک بر خاک
مگو بر بام گردون چون توان رفت توان رفت ارز خود بیرون توان رفت
بپرس از عقل دوراندیش گستاخ که چون شاید شدن بر بام این کاخ
چنان کز عقل فتوی میستانی علم برکش بر این کاخ کیانی
خرد شیخ الشیوخ رای تو بس ازو پرس آنچه می‌پرسی نه از کس
سخن کز قول آن پیر کهن نیست بر پیران وبال است آن سخن نیست
خرد پای و طبیعت بند پایست نفس یک یک چو سوهان بند سایست
بدین زرین حصار آن شد برومند که از خود برگرفت این آهنین بند
چو این خصمان که از یارت برارند بر آن کارند کز کارت برآرند
ازین خرمن مخور یک دانه گاورس برو میلرز و بر خود نیز میترس
چو عیسی خر برون برزین تنی چند بمان در پای گاوان خرمنی چند
ازین نه گاوپشت آدمیخوار بنه بر پشت گاوافکن زمین‌وار
اگر زهره شوی چون بازکاوی درین خر پشته هم بر پشت گاوی
بسا تشنه که بر پندار بهبود فریب شوره‌ای کردش نمک سود
بسا حاجی که خود را از اشتر انداخت که تلخک را ز ترشک باز نشناخت
حصار چرخ چون زندان سرائیست کمر در بسته گردش اژدهائیست
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد که دم با اژدهائی بایدش کرد

چو بهمن زین شبستان رخت بر بند — حریفی کردنت با اژدها چند
گرت خود نیست سودی زین جدائی — نه آخر ز اژدها یابی رهائی
چه داری دوست آنکش وقت مردن — به دشمن تر کسی باید سپردن
به حرمت شو کزین دیر مسیلی — شود عیسی به حرمت خر به سیلی
سلامت بایدت کس را میازار — که بد را در عوض تیز است بازار
از آن جنبش که در نشونبات است — درختان را و مرغان را حیات است
درخت افکن بود کم زندگانی — به درویشی کشد نخجیر بانی
علم بفکن که عالم تنگ نایست — عنان درکش که مرکب لنگ پایست
نفس بردار ازین نای گلوتنگ — گره بگشای ازین پای کهن لنگ
به ملکی در چه باید ساختن جای — که غل بر گردنست و بند بر پای
ازین هستی که یابد نیستی زود — بباید شد بهست و نیست خشنود
ز مال و ملک و فرزند و زن و زور — همه هستند همراه تو تا گور
روند این همرهان غمناک با تو — نیاید هیچ کس در خاک با تو
رفیقانت همه بدساز گردند — ز تو هر یک به راهی باز گردند
به مرگ و زندگی در خواب و مستی — توئی با خویشتن هر جا که هستی
ازین مشتی خیال کاروان زن — عنان بستان علم بر آسمان زن
خلاف آن شد که در هر کارگاهی — مخالف دید خواهی بارگاهی
نفس کو بر سپهر آهنگ دارد — ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
بده گر عاقلی پرواز خود را — که کشتند از تو به صد بار صد را
زمین کز خون ما باکی ندارد — به بادش ده که جز خاکی ندارد

دلا منشین که یاران برنشستند
بنه بر بند کایشان رخت بستند

درین کشتی چو نتوان دیر ماندن
بباید رخت بر دریا فشاندن

درین دریا سر از غم بر میاور
فرو خور غوطه و دم بر میاور

بدین خوبی جمالی کادمی راست
اگر بر آسمان باشد ز میراست

بفرساید زمین و بشکند سنگ
نماند کس درین پیغوله تنگ

پی غولان درین پیغوله بگذار
فرشته شو قدم زین فرش بردار

جوانمردان که در دل جنگ بستند
به جان و دل ز جان آهنگ رستند

ز جان کندن کسی جان برد خواهد
که پیش از دادن جان مرد خواهد

نمانی گر بماند خو بگیری
بمیران خویشتن را تا نمیری

بسا پیکر که گفتی آهنین است
به صد زاری کنون زیرزمین است

گر اندام زمین را باز جوئی
همه خاک زمین بودند گوئی

کجا جمشید و افریدون و ضحاک
همه در خاک رفتند ای خوشا خاک

جگرها بین که در خوناب خاک است
ندانم کاین چه دریای هلاک است

که دیدی کامد اینجا کوس پیلش
که برنامد ز پی بانگ رحیلش

اگر در خاک شد خاکی ستم نیست
سرانجام وجود الا عدم نیست

جهان بین تا چه آسان میکند مست
فلک بین تا چه خرم میزند دست

نظامی بس کن این گفتار خاموش
چه گوئی با جهانی پنبه در گوش

شکایتهای عالم چند گوئی
بپوش این گریه را در خندهروئی

چه پیش آرد زمان کان در نگردد
چه افرازد زمین کان برنگردد

درختی را که بینی تازه بیخش
کند روزی ز خشکی چار میخش

بهاری را کند گیتی فروزی
به بادش بر دهد ناگاه روزی

دهد بستاند و عاری ندارد
بجز داد و ستد کاری ندارد

جنایتهای این نه شیشه تنگ
همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ

مگر در پای دور گرم کینه
شکسته گردد این سبز آبگینه

بده دنیی مکن کز بهر هیچت
دهد این چرخ پیچاپیچ پیچت

ز خود بگذر که با این چار پیوند
نشاید رست ازین هفت آهنین بند

گل و سنگ است این ویرانه منزل
درو ما را دو دست و پای در گل

درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ
نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

نتیجه افسانه خسرو و شیرین

تو کز عبرت بدین افسانه مانی
چه پنداری مگر افسانه خوانی

درین افسانه شرطست اشک راندن
گلابی تلخ بر شیرین فشاندن

بحکم آنکه آن کم زندگانی
چو گل بر باد شد روز جوانی

سبک رو چون بت قبچاق من بود
گمان افتاد خود کافاق من بود

همایون پیکری نغز و خردمند
فرستاده به من دارای دربند

پرندش درع و از درع آهنین‌تر
قباش از پیرهن تنگ آستین‌تر

سران را گوش بر مالش نهاده
مرا در همسری بالش نهاده

چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج
به ترکی داده رختم را به تاراج

اگر شد ترکم از خرگه نهانی
خدایا ترک زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

ببین ای هفت ساله قرهالعین مقام خویشتن در قاب قوسین
منت پروردم و روزی خدا داد نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شاد می‌خند که خندیدیم ماهم روزکی چند
چو بدر انجمن گردد هلاکت بر افروزند انجم را جمالت
قلم درکش به حرفی کان هوائیست علم برکش به علمی کان خدائیست
به ناموسی که گوید عقل نامی زهی فرزانه فرزند نظامی

در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را

چنین گفت آن سخن پرداز شبخیز | کزان آمد خلل در کار پرویز
که از شبها شبی روشن چو مهتاب | جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی | مسلسل کرده گیسو چون کمندی
به چربی گفت با او کای جوانمرد | ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا بی‌سر نگردم | ازین آیین که دارم برنگردم
سوار تند از آنجا شد روانه | به تندی زد بر او یک تازیانه
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد | چو آتش دودی از مغزش بر آمد
سه ماه از ترسناکی بود بیمار | نخفتی هیچ شب ز اندوه و تیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز | به خلوت گفت شیرین را که برخیز
بیا تا در جواهر خانه و گنج | ببینیم آنچه از خاطر برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه | بسنجیم آنچه باشد از خزینه
وزان بیمایگان را مایه بخشیم | روان را زین روش پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آن دو همرای | ندیدند از جواهر بر زمین جای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر | ز خسرو تا به کیخسرو همی گیر
چهل خانه که او را گنج دان بود | یکی زان آشکارا ده نهان بود
به هر گنجینه‌ای یک یک رسیدند | متاعی را که ظاهر بود دیدند
دیگرها را بنسخت راز جستند | ز گنجوران کلیدش باز جستند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور | زمین از بار گوهر گشت رنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش | همان با قفل هر گنجی کلیدش
کلیدی در میان دید از زر ناب | چو شمعی روشن از بس رونق و تاب

ز مردم باز جست آن گنج را در / که قفل آن کلیدش نیست در بر
نشان دادند و چون آگاه شد شاه / زمین را داد کندن بر نشانگاه
چو خاریدند خاک از سنگ خارا / پدید آمد یکی طاق آشکارا
درو در بسته صندوقی ز مرمر / بر آن صندوق سنگین قفلی از زر
به فرمان شه آن در بر گشادند / درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی یافتند از سیم ساده / برو یکپاره لوح از زر نهاده
بر آن لوح زر از سیم سرشته / زر اندر سیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پیری کان فرو خواند / شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
چو آن ترکیب را کردند خارش / گزارنده چنین کردش گزارش
که شاهی کاردشیر بابکان بود / بچستی پیشوای چابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت / در احکام فلک نیکو نظر داشت
ز هفت اختر چنین آورد بیرون / که در چندین قران از دور گردون
بدین پیکر پدید آید نشانی / در اقلیم عرب صاحب قرانی
سخن گوی و دلیر و خوب کردار / امین و راست عهد و راست گفتار
به معجز گوش مالد اختران را / بدین خاتم بود پیغمبران را
ز ملتها برآرد پادشائی / به شرع او رسد ملت خدائی
کسی را پادشاهی خویش باشد / که حکم شرع او در پیش باشد
بدو باید که دانا بگرود زود / که جنگ او زیان شد صلح او سود
چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد / سیاست در دل و جانش اثر کرد
به عینه گفت کاین شکل جهان‌تاب / سواری بود کان شب دید در خواب

چنان در کالب جوشید جانش | که بیرون ریخت مغز از استخوانش
بپرسید از بریدان جهانگرد | که در گیتی که دیدست اینچنین مرد
همه گفتند کاین تمثال منظور | که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاک | کزو در کعبه عنبر بوی شد خاک
محمد کایزد از خلقش گزید است | زبانش قفل عالم را کلید است
برون شد شاه از آن گنجینه دلتنگ | از آن گوهر فتاده بر سرش سنگ
چو شیرین دید شه را جوش در مغز | پریشان پیکرش زان پیکر نغز
به شه گفت ای به دانائی و رادی | طراز تاج و تخت کیقبادی
در این پیکر که پیش از ما نهفتند | سخن دانی که بیهوده نگفتند
به چندین سال پیش از ما بدین کار | رصد بستند و کردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت | کزو پیشینه کردند این ولایت
به خاصه حجتی دارد الهی | دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسمی چنین بازی نباشد | برو جای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه | نماند خار و خاشاکش درین راه
ز باد افراه ایزد رسته گردد | به اقبال ابد پیوسته گردد
برو نام نکو خواهی بماند | همان در نسل او شاهی بماند
به شیرین گفت خسرو راست گوئی | بدین حجت اثر پیداست گوئی
ولی ز آنجا که یزدان آفرید است | نیاکان مرا ملت پدید است
ره و رسم نیاکان چون گذارم | ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد | نو آیین آنکه بخت او را نوازد

در آن دوران که دولت رام او بود ز مشرق تا به مغرب نام او بود
رسول ما به حجت‌های قاهر نبوت در جهان می‌کرد ظاهر
گهی می‌کرد مه را خرقه‌سازی گهی مه کرد با مه خرقه‌بازی
گهی با سنگ خارا راز می‌گفت گهی سنگش حکایت باز می‌گفت
شکوهش کوه را بنیاد می‌کند بروت خاک را چون باد می‌کند
عطایش گنج را ناچیز می‌کرد نسیمش گنج بخشی نیز می‌کرد
خلایق را ز دعوت جام می‌داد بهر کشور صلای عام می‌داد
بفرمود از عطا عطری سرشتن بنام هر کسی حرزی نوشتن
حبش را تازه کرد از خط جمالی عجم را بر کشید از نقطه خالی
چو از نقش نجاشی باز پرداخت به مهر نام خسرونامه‌ای ساخت

نامه نبشتن پیغمبر به خسرو

خداوندی که خلاق‌الوجود است / وجودش تا ابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد / حکیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد / خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هر زاهدی کاندر جهانست / به دوزخ در کشد حکمش روانست
و گر هر عاصیی کو هست غمناک / فرستد در بهشت از کیستش باک
خداوندیش را علت سبب نیست / ده و گیر از خداوندان عجب نیست
به یک پشه کشد پیل افسری را / به موری بر دهد پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری / دهد پروانه‌ای را قلب داری
سپاس او را کن ار صاحب سپاسی / شناسائی بس آن کو راشناسی
ز هریادی که بی او لب بگردان / ز هرچ آن نیست او مذهب بگردان
بهر دعوی که بنمائی اله اوست / بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
ز قدرت در گذر قدرت قضا راست / تو فرمانرانی و فرمان خدا راست
خدائی ناید از مشتی پرستار / خدائی را خدا آمد سزاوار
تو ای عاجز که خسرو نام داری / و گر کیخسروی صد جام داری
چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی؟ / ز دست مرگ جان چون برد خواهی
که می‌داند که مشتی خاک محبوس / چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس
اگر بی مرگ بودی پادشائی / بسا دعوی که رفتی در خدائی
مبین در خود که خود بین را بصر نیست / خدا بین شو که خود دیدن هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون مقدار / حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست گردی / وز او این ربع مسکون آبخوردی

عراق از ربع مسکون است بهری / وزان بهره مداین هست شهری
در آن شهر آدمی باشد بهر باب / توئی زان آدمی یک شخص در خواب
قیاسی باز گیر از راه بینش / حد و مقدار خود از آفرینش
ببین تا پیش تعظیم الهی / چه دارد آفرینش جز تباهی
به ترکیبی کز این سان پایمال است / خداوندی طلب کردن محال است
گواهی ده که عالم را خدائیست / نه بر جای و نه حاجتمند جائیست
خدائی کادمی را سروری داد / مرا بر آدمی پیغمبری داد
ز طبع آتش پرستیدن جدا کن / بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاووسان تماشا کن درین باغ / چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی را مجس پردود باشد / کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش ماندهای وین هست ناخوش / مسلمان شو مسلم گرد از آتش
چو نامه ختم شد صاحب نوردش / به عنوان محمد ختم کردش
به دست قاصدی جلد و سبک خیز / فرستاد آن وثیقت سوی پرویز
چو قاصد عرضه کرد آن نامه نو / بجوشید از سیاست خون خسرو
به هر حرفی کز آن منشور برخواند / چو افیون خورده مخمور درماند
ز تیزی گشت هر مویش سنانی / ز گرمی هر رگش آتشفشانی
چو عنوان گاه عالم تاب را دید / تو گفتی سگ گزیده آب را دید
خطی دید از سواد هیبتانگیز / نوشته کز محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه / که گستاخی که یارد با چو من شاه
کرا زهره که با این احترامم / نویسد نام خود بالای نامم

رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
درید آن نامه گردن شکن را نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی به رجعت پای خود را کرد خاکی
از آن آتش که آن دود تهی داد چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری برافتاد کلاه از تارک کسری در افتاد
ز معجزهای شرع مصطفائی بر او آشفته گشت آن پادشائی
سریرش را سپهر از زیر برداشت پسر در کشتنش شمشیر برداشت
بر آمد ناگه از گردون طراقی ز ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله ز آهن بود بسته در آمد سیل و آن پل شد گسسته
پدید آمد سمومی آتش انگیز نه گلگون ماند بر آخور نه شبدیز
تبه شد لشگرش در حرب ذیقار عقابش را کبوتر زد به منقار
در آمد مردی از در چوب در دست به خشم آن چون را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم که دینت را بدین خواری شکستم
در آن دولت ز معجزهای مختار بسی عبرت چنین آمد پدیدار
تو آن سنگین دلان را بین که دیدند به تایید الهی نگرویدند
اگر چه شمع دین دودی ندارد چو چشم اعمی بود سودی ندارد
هدایت چون بدینسان راند آیت بدان ماندند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردن کشی کز بیم تاجش کشد هر گردنی طوق خراجش

زهی ترکی که میر هفت خیل است   ز ماهی تا به ماه او را طفیل است

زهی بدری که او در خاک خفته است   زمین تا آسمان نورش گرفته است

زهی سلطان سواری کافرینش   ز خاک او کشد طغرای بینش

زهی سر خیل سرهنگان اسرار   سخن را تا قیامت نوبتی دار

سحرگه پنج نوبت کوفت در خاک   شبانگه چار بالش زد بر افلاک

معراج پیغمبر

شبی رخ تافته زین دیر فانی | به خلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور | براقی برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری چون صورت باغ | سرش بکر از لکام و رانش از داغ
نه ابر از ابر نیسان درفشان تر | نه باد از باد بستان خوش عنان‌تر
چو دریائی ز گوهر کرده زینش | نگشته وهم کس زورق نشینش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز | بدیدن تیز بین و در شدن تیز
وشاق تنگ چشم هفت خرگاه | بد آن ختلی شده پیش شهنشاه
چو مرغی از مدینه بر پریده | به اقصی الغایت اقصی رسیده
نموده انبیا را قبله خویش | به تفضیل امانت رفته در پیش
چو کرده پیشوائی انبیا را | گرفته پیش راه کبریا را
برون رفته چو وهم تیزهوشان | ز خرگاه کبود سبز پوشان
ازین گردابه چون باد بهشتی | به ساحل گاه قطب آورده کشتی
فلک را قلب در عقرب دریده | اسد را دست بر جبهت کشیده
مجره که کشان پیش براقش | درخت خوشه جوجو ز اشتیاقش
کمان را استخوان بر گنج کرده | ترازو را سعادت سنج کرده
رحم بر مادران دهر بسته | ز حیض دختران نعش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را | ربوده ز آفتاب انگشتری را
به دفع نزلیان آسمان گیر | ز جعبه داده جوزا را یکی تیر
چو یوسف شربتی دردلو خورده | چو یونس وقفه‌ای در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش | به سرهنگی حمایل بسته بر دوش

به زیرش نسر طایر پر فشانده
وزو چون نسر واقع باز مانده

ز رنگ‌آمیزی ریحان آن باغ
نهاده چشم خود را مهر مازاغ

چو بیرون رفت از آن میدان خضرا
رکاب افشاند از صحرا به صحرا

بدان پرندگی طاوس اخضر
فکند از سرعتش هم بال و هم پر

چو جبریل از رکابش باز پس گشت
عنان بر زد ز میکائیل بگذشت

سرافیل آمد و بر پر نشاندش
به هودج خانه رفرف رساندش

ز رفرف بر رف طوبی علم زد
وز آنجا بر سر سدره قدم زد

جریده بر جریده نقش می‌خواند
بیابان در بیابان رخش می‌راند

چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش
به استقبالش آمد تارک عرش

فرس بیرون جهان از کل کونین
علم زد بر سریر قاب قوسین

قدم برقع ز روی خویش برداشت
حجاب کاینات از پیش برداشت

جهت را جعد بر جبهت شکستند
مکان را نیز برقع باز بستند

محمد در مکان بی‌مکانی
پدید آمد نشان بی‌نشانی

کلام سرمدی بی‌نقل بشنید
خداوند جهان را بی‌جهت دید

به هر عضوی تنش رقصی در آورد
ز هر موئی دلش چشمی بر آورد

و زان دیدن که حیرت حاصلش بود
دلش در چشم و چشمش در دلش بود

خطاب آمد که‌ای مقصود درگاه
هر آن حاجت که مقصود است در خواه

سرای فضل بود از بخل خالی
برات گنج رحمت خواست حالی

گنه کاران امت را دعا کرد
خدایش جمله حاجت‌ها روا کرد

چو پوشید از کرامت خلعت خاص
بیامد باز پس با گنج اخلاص

گلی شد سرو قدری بود کامد　　　هلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد　　　ز دوزخ نامه آزادی آورد
ز ما بر جان چون او نازنینی　　　پیاپی باد هر دم آفرینی

اندرز و ختم کتاب

نظامی هان و هان تا زنده باشی چنان خواهم چنان کافکنده باشی
نه بینی در که دریاپرور آمد از افتادن چگونه بر سر آمد
چو دانه گر بیفتی بر سر آیی چو خوشه سر مکش کز پا درایی
مدارا کن که خوی چرخ تند است به همت رو که پای عمر کند است
هوا مسموم شد با گرد می ساز دوا معدوم شد با درد می ساز
طبیب روزگار افسون فروش است چو زراقان ازان ده رنگ پوش است
گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست گه آرد ترشیی کاین دفع صفراست
علاج‌الرأس او انجیدن گوش دم‌الاخوین او خون سیاوش
بدین مرهم جراحت بست نتوان بدین دارو ز علت رست نتوان
چو طفل انگشت خود میمز در این مهد ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خرسندی ز انجیر که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
بر این رقعه که شطرنج زیانست کمینه بازیش بین‌الرخانست
دریغ آن شد که در نقش خطرناک مقابل می‌شود رخ با رخ خاک
درین خیمه چه گردی بند بر پای گلو را زین طنابی چند بگشای
برون کش پای ازین پاچیله تنگ که کفش تنگ دارد پای را لنگ
قدم درنه که چون رفتی رسیدی همان پندار کاین ده را ندیدی
اگر عیشی است صد تیمار با اوست و گر برگ گلی صد خار با اوست
به تلخی و به ترشی شد جوانی به صفرا و به سودا زندگانی
به وقت زندگی رنجور حالیم که با گرگان وحشی در جوالیم
به وقت مرگ با صد داغ حرمان ز گرگان رفت باید سوی کرمان

ز گرگان تا به کرمان راه کم نیست | ز ما تا مرگ موئی نیز هم نیست
سری داریم و آن سرهم شکسته | به حسرت بر سر زانو نشسته
سری کو هیبت جلاد بیند | صواب آن شد که بر زانو نشیند
ولایت بین که ما را کوچگاهست | ولایت نیست این زندان و چاهست
ز گرمائی چو آتش تاب گیریم | جگر درتری بر فاب گیریم
چو موئی برف ریزد پر بریزیم | همه در موی دام و دد گریزیم
بدین پا تا کجا شاید رسیدن | بدین پر تا کجا شاید پریدن
ستم کاری کنیم آنگه بهر کار | زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو بر پر موری ستم کرد | هم از ماری قفای آن ستم خورد
به چشم خویش دیدم در گذرگاه | که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت | که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات | که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینه عدلست و شاید | که هرچ آن از تو بیند وا نماید
منادی شد جهان را هر که بد کرد | نه با جان کسی با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه | که هر کو چاه کند افتاد در چاه
سرای آفرینش سرسری نیست | زمین و آسمان بی‌داوری نیست
هران سنگی که دریائی و کانیست | در او دری و یاقوتی نهانیست
چو عیسی هر که درد توتیائی | ز هر بیخی کند دارو گیائی
چو ما را چشم عبرت بین تباهست | کجا دانیم کاین گل یا گیاهست
گرفتم خود که عطار وجودی | تو نیز آخر بسوزی گر چه عودی

و گر خود علم جالینوس دانی　　چو مرگ آمد به جالینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد　　چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به کاین نصیحت یاد گیریم　　که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم
ز محنت رست هر کو چشم دربست　　بدین تدبیر طوطی از قفس رست
اگر با این کهن گرگ خشن پوست　　به صد سوگند چون یوسف شوی دوست
لبادت را چنان بر گاو بندد　　که چشمی گرید و چشمیت خندد
چه پنداری کز اینسان هفتخوانی　　بود موقوف خونی و استخوانی
بدین قاروره تا چند آبریزی　　بدین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهد ماند آخر جاودانه　　در این نه مطبخ این یک چارخانه
چو وقت آید که وقت آید به آخر　　نهانیها کنند از پرده ظاهر
نه بینی گرد ازین دوران که بینی　　جز آن قالب که در قلبش نشینی
ازین جا توشه بر کانجا علف نیست　　در اینجا جو که آنجا جز صدف نیست
درین مشکین صدفهای نهانی　　بسا درها که بینی ارمغانی
نو آیین پرده‌ای بینی دلاویز　　نوای او نوازشهای نو خیز
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند　　سخن بگذار مروارید سفتند
سخنهای کهن زالی مطراست　　و گر زال زر است انگار عنقاست
درنگ روزگار و گونه گرد　　کند رخسار مروارید را زرد
نگویم زر پیشین نو نیرزد　　چو دقیانوس گفتی جو نیرزد
گذشت از پانصد و هفتاد شش سال　　نزد بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد هر دیاری　　ز مهر من عروسی در کناری

طلسم خویش را از هم گسستم	بهر بیتی نشانی باز بستم
بدان تا هر که دارد دیدنم دوست	ببیند مغز جانم را در این پوست
اگر من جان محجوبم تن اینست	و گر یوسف شدم پیراهن اینست
عروسی را که فروش گل نپوشد	اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد
همه پوشیده‌ای با ماست ظاهر	چو گفتی خضر خضر آنجاست حاضر
نظامی نیز کاین منظومه خوانی	حضورش در سخن یابی عیانی
نهان کی باشد از تو جلوه‌سازی	که در هر بیت گوید با تو رازی
پس از صد سال اگر گوئی کجا او	ز هر بیتی ندا خیزد که‌ها او
چو کرم قز شدم از کرده خویش	به ریشم بخشم ار برگی کنم ریش
حرامم باد اگر آبی خورم خام	حلالی بر نیارم پخته از کام
نخسبم شب که گنجی بر نسنجم	دری بی‌قفل دارد کان کنجم
زمین اصلیم در بردن رنج	که از یک جو پدید آرم بسی گنج
ز دانه گر خورم مشتی به آغاز	دهم وقت درودن خرمنی باز
بران خاکی هزاران آفرین بیش	که مشتی جو خورد گنجی کند پیش

* * *

کسی کو بر نظامی می‌برد رشک	نفس بی‌آه بیند دیده بی‌اشک
بیا گو شب ببین کان کندنم را	نه کان کندن ببین جان کندنم را
بهر در کز دهن خواهم برآورد	زنم پهلو به پهلو چند ناورد
به صد گرمی بسوزانم دماغی	به دست آرم به شب‌ها شب چراغی
فرستم تا ترازو دار شاهان	جوی چندم فرستد عذرخواهان
خدایا حرف گیران در کمینند	حصاری ده که حرفم را نه بینند

سخن بی‌حرف نیک و بد نباشد همه کس نیک خواهد خود نباشد
ولی آن کز معانی با نصیبست بداند کاین سخن طرزی غریبست
اگر شیری غریبان را میفکن غریبان را سگان باشند دشمن
بسا منکر که آمد تیغ در مشت مرا زد تیغ و شمع خویش را کشت
بسا گویا که با من گشت خاموش درازیش از زبان آمد سوی گوش
چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست خری با چارپا آمد فرادست
چه باک از طعنه خاکی و آبی چو دارم درع زرین آفتابی
گر از من کوکبی شمعی برافروخت کس از من آفتابی در نیاموخت
که گر در راه خود یک ذره دیدم به صد دستش علم بالا کشیدم
و گر سنگی دهن در کاس من زد دری شد چون که در الماس من زد
تحمل بین که بینم هندوی خویش چو ترکانش جنیبت می‌کشم پیش
گه آن بی‌پرده را موزون کنم ساز گه این گنجشک راگویم زهی باز
ز هر زاغی بجز چشمی نجویم به هر زیفی جز احسنتی نگویم
به گوشی جام تلخیها کنم نوش به دیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگهدارم به چندین اوستادی چراغی را درین طوفان بادی
ز هر کشور که برخیزد چراغی دهندش روغنی از هر ایاغی
ور اینجا عنبرین شمعی دهد نور ز باد سردش افشانند کافور
بشکر زهر می باید چشیدن پس هر نکته دشنامی شنیدن
من ازدامن چو دریا ریخته در گریبانم ز سنگ طعنه‌ها پر
کلوخ انداخته چون خشت در آب کلوخ اندازیی ناکرده دریاب

دهان خلق شیرین از زبانم		چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چو گاوی در خراس افکنده پویان		همه ره دانه ریز و دانه جویان
چو برقی کو نماید خنده خوش		غریق آب و می‌سوزد در آتش
نه گنجی ای دل از ماران چه نالی		که از ماران نباشد گنج خالی
چو طاوس بهشت آید پدیدار		بجای حلقه دربانی کند مار
بدین طاوس ماران مهره باشند		که طاوسان و ماران خواجه تاشند
نگاری اکدشست این نقش دمساز		پدر هندو و مادر ترک طناز
مسی پوشیده زیر کیمیائی		غلط گفتم که گنجی و اژدهائی
دری در ژرف دریائی نهاده		چراغی بر چلیپائی نهاده
تو در بردار و دریا را رها کن		چراغ از قبله ترسا جدا کن
مبین کاتشگهی را رهمونست		عبارت بین که طلق اندود خونست
عروسی بکر بین با تخت و با تاج		سرو بن بسته در توحید و معراج

طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را

چو داد اندیشه جادو دماغم ‌‌ ز چشم افسای این لعبت فراغم
ز هر عقلی مبارک بادم آمد ‌‌ طریق العقل واحد یادم آمد
شکایت گونه‌ای می‌کردم از بخت ‌‌ که در بازو کمانی داشتم سخت
بسی تیر از کمان افکنده بودم ‌‌ نشد بر هیچ کاغذ کازمودم
شکایت چون برانگیزد خروشی ‌‌ نماند بی‌بها گوهر فروشی
چنین مهدی که ماهش در نقابست ‌‌ ز مه بگذر سخن در آفتابست
خریدندش به چندان دلپسندی ‌‌ رساندندش به چرخ از سربلندی
پذیرفتند چندان ملک و مالم ‌‌ که باور کردنش آمد محالم
بسی چینی نورد نابریده ‌‌ بجز مشک از هوا گردی ندیده
همان ختلی خرام خسروانی ‌‌ سر افسار زر و طوق کیانی
به شریفم حدیث از گنج می‌رفت ‌‌ غلام از ده کنیز از پنج می‌رفت
پذیرشها نگر در کار چون ماند ‌‌ ستورم چون سقط شد بار چون ماند
پذیرنده چگونه رخت برداشت ‌‌ زمین کشته را ندروده بگذاشت
بدین افسوس می خوردم دریغی ‌‌ ز دم بر خویشتن چون شمع تیغی
که ناگه پیکی آمد نامه در دست ‌‌ به تعجیلم درودی داد و بنشست
که سی روزه سفر کن کاینک از راه ‌‌ به سی فرسنگی آمد موکب شاه
ترا خواهد که بیند روزکی چند ‌‌ کلید خویش را مگذار در بند
مثالم داد کاین توقیع شاهست ‌‌ همه شحنه همه تعویذ را هست
مثال شاه را بر سر نهادم ‌‌ سه جا بوسیدم و سر بر گشادم
فرو خواندم مر آن فرمان به فرهنگ ‌‌ کلیدم ز آهن آمد آهن از سنگ

به عزم خدمت شه جستم از جای / در آوردم به پشت بارگی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان / گرفته رقص در کوه و بیابان
ز گوران تک ربودم در دویدن / گرو بردم ز مرغان در پریدن
ز رقص ره نمی‌شد طبع سیرم / ز من رقاص‌تر مرکب بزیرم
همه ره سجده می‌بردم قلم‌وار / به تارک راه می‌رفتم چو پرگار
به هر منزل کزان ره می‌بردم / دعای دولت شه می‌شنیدم
بهر چشمه که آبی تازه خوردم / بشکر شه دعائی تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه ورودی / ز لطف شاه می‌دادم درودی
ز مشگین بوی آن حضرت بهرگام / زمین در زیر من چون عنبر خام
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم / زمین بوس بساط شاه کردم
درون شد قاصد و شه را خبر کرد / که چشمه بر لب دریا گذر کرد
برون آمد ز درگه حاجب خاص / ز دریا داد گوهرها به غواص
مرا در بزمگاه شاه بردند / عطارد را به برج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید / به تاج کیقباد و تخت جمشید
زمین بوسش فلک را تشنه کرده / مه از سرهنگ پاسش دشنه خورده
شکوه تاجش از فر جهانگیر / فکنده قیروان را جامه در قیر
طرف‌داران ز سقسین تا سمرقند / به نوبتگاه درگاهش کمربند
درش بر حمل کشورها گشاده / همه در حمل بر حمل ایستاده
به دریا ماند موج نیل رنگش / که در دل بود هم در هم نهنگش
سر تاج قزلشاه از سر تخت / نهاده تاج دولت بر سر بخت

بهشتی بزمش از بزم بهشتی / ز حوضکهای می پر کرده کشتی
کف رادش به هر کس داده بهری / گهی شهری و گاهی حمل شهری
ز تیغ تنگ چشمان حصاری / قدر خان را در آن در تنگباری
خروش ارغنون و ناله چنگ / رسانیده به چرخ زهره آهنگ
به ریشم زن نواها بر کشیده / بریشم پوش پیراهن دریده
نواها مختلف در پرده‌سازی / نوازش متفق در جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان / زده بر زخمهای چنگ نالان
گرفته ساقیان می بر کف دست / شهنشه خورده می بدخواه شه مست
چو دادندش خبر کامد نظامی / فزودش شادیی بر شادکامی
شکوه زهد من بر من نگهداشت / نه زان پشمی که زاهد در کله داشت
بفرمود از میان می بر گرفتن / مدارای مرا پی بر گرفتن
به خدمت ساقیان را داشت در بند / به سجده مطربان را کرد خرسند
اشارت کرد کاین یک روز تا شام / نظامی را شویم از رود و از جام
نوای نظم او خوشتر ز رود است / سراسر قولهای او سرود است
چو خضر آمد ز باده سر بتابیم / که آب زندگی با خضر یابیم
پس آنکه حاجب خاص آمد و گفت / درای ای طاق با هر دانشی جفت
درون رفتم تنی لرزنده چون بید / چو ذره کو گراید سوی خورشید
سر خود همچنان بر گردن خویش / سرافکنده فکنده هر دو در پیش
بدان تا بوسم او را چون زمین پای / چو دیدم آسمان برخاست از جای
گرفتم در کنار از دل نوازی / به موری چون سلیمان کرد بازی

من از تمکین او جوشی گرفتم		دو عالم را در آغوشی گرفتم
چو بر پای ایستادم گفت بنشین		به سوگندم نشاند این منزلت بین
قیام خدمتش را نقش بستم		چو گفت اقبال او بنشین نشستم
سخن گفتم چو دولت وقت می‌دید		سخنهائی که دولت می‌پسندید
از آن بذله که رضوانش پسندد		زبانی گر به گوش آرد بخندد
نصیحتها که شاهان را بشاید		وصیتها کز او درها گشاید
بسی پالودهای زعفرانی		به شکر خندشان دادم نهانی
گهی چون ابرشان گریه گشادم		گهی چو گل نشاط خنده دادم
چنان گفتم که شاه احسنت می‌گفت		خرد بیدار می‌شد جهل می‌خفت
سماعم ساقیان را کرده مدهوش		مغنی را شه دستان فراموش
در آمد راوی و بر خواند چون در		ثنائی کان بساز از گنج شد پر
حدیثم را چو خسرو گوش می‌کرد		ز شیرینی دهن پر نوش می‌کرد
حکایت چون به شیرینی در آمد		حدیث خسرو و شیرین بر آمد
شهنشه دست بر دوشم نهاده		ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر ریزان همی کرد از عنایت		حدیث خسرو و شیرین حکایت
که گوهربند بنیادی نهادی		در آن صنعت سخن را داد دادی
گزارشهای بی‌اندازه کردی		بدان تاریخ ما را تازه کردی
نه گل دارد بدین تری هوائی		نه بلبل زین نوآئین تر نوائی
گشاده خواندن او بیت بر بیت		رگ مفاوج را چون روغن زیت
ز طلق اندودگی کامد حریرش		هم آتش دایه شد هم ز مهریرش

چه حلوا کرده‌ای در جوش این جیش — که هر کو می‌خورد می‌گوید العیش
در آن پالوده پالوده چون شیر — ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
عروسی را بدان شیرین سواری — که بودش برقع شیرین عماری
چو بر دندان ما کردی حلالش — چه دندان مزد شد با زلف و خالش
ترا هم بر من و هم بر برادر — معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر کو شهنشاه جهان بود — جهان را هم ملک هم پهلوان بود
بدان نامه که بردی سالها رنج — چه دادت دست مزد از گوهر و گنج
شنیدم قرعه‌ای زد بر خلاصت — دو پاره ده نوشت از ملک خاصت
چه گوئی آن دهت دادند یا نه — مثال ده فرستادند یانه
چو دانستم که خواهد فیض دریا — که گردد کار بازرگان مهیا
همان خاک خراب آباد گردد — به بند افتاده‌ای آزاد گردد
دعای تازه‌ای خواندم چو بختش — به گوهر بر گرفتم پای تختش
چو بر خواندم دعای دولت شاه — ز بازیهای چرخش کردم آگاه
که من یاقوت این تاج مکلل — نه از بهر بها بر بستم اول
دری دیدم به کیوان بر کشیده — به بی‌مثلی جهان مثلش ندیده
برو نقشی نوشتم تا بماند — دهد بر من درودی آنکه خواند
مرا مقصود ازین شیرین فسانه — دعای خسروان آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم — فسون شکر و شیرین چه خوانم
بلی شاه سعید از خاص خویشم — پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم
چو بحر عمر او کشتی روان کرد — مرا نه جمله عالم را زیان کرد

ولی چون هست شاهی چون تو بر جای
همان شهزادگان کشور آرای

از آن پذرفتهای رغبت‌انگیز
دگرباره شود بازار من تیز

پذیرفت آن دعا و حمد را شاه
به اخلاصی که بود از دل بدو راه

چو خو با حمد و با اخلاص من کرد
ده حدونیان را خص من کرد

به مملوکی خطی دادم مسلسل
به توقیع قزلشاهی مسجل

که شد بخشیده این ده بر تمامی
ز ما برزاد برزاد نظامی

به ملک طلق دادم بی‌غرامت
به طلقی ملک او شد تا قیامت

کسی کاین راستی را نیست باور
منش خصم و خدایش باد داور

اگر طعنی زند بر وی خسیسی
بجز وحشت مباد او را انیسی

به لعنت باد تا باشد زمانه
تبارش تیر لعنت را نشانه

چو کار افتاده‌ای را کار شد راست
در گنجینه بگشاد و براراست

درونم را به تأیید الهی
برونم را به خلعت‌های شاهی

چو از تشریف خود منشوریم داد
به طاعت گاه خود دستوریم داد

شدم نزدیک شه با بخت مسعود
وزو باز آمدم با تخت محمود

چنان رفتم که سوی کعبه حجاج
چنان باز آمدم کاحمد ز معراج

شنیدم حاسدی زانها که دانی
که دزد کیسه بر باشد نهانی

به یوسف صورتی گرگی همی زاد
به لوزینه درون الماس می‌داد

که‌ای گیتی نگشته حق شناست
ز بهر چیست چندینی سپاست

عروسی کاسمان بوسید پایش
دهی ویرانه باشد رو نمایش؟

دهی و آنگه چه ده چون کوره تنگ
که باشد طول و عرضش نیم فرسنگ

ندارد دخل و خرجش کیسه‌پرداز | سوادش نیم کار ملک ابخاز
چنین دادم جواب حاسد خویش | که نعمت خواره را کفران میندیش
چرا می‌باید ای سالوک نقاب | در آن ویرانه افتادن چو مهتاب
بحمد من نگر حمدونیان چیست | که یک حمد اینچنین به کانچنان بیست
اگر بینی در آن ده کار و کشتی | مرا در هر سخن بینی بهشتی
گر او دارد ز دانه خوشه پر | من آرم خوشه خوشه دانه در
گر او را ز ابر فیض آب فراتست | مرا در فیض لب آب حیاتست
گر او را بیشه‌ای با استواریست | مرا صد بیشه از عود قماریست
سپاس من نه از وجه منالست | بدان وجهست کاین وجهی حلالست
و گر دارد خرابی سوی او راه | خراب آباد کن بس دولت شاه
ز خرواری صدف یک دانه در به | زلال اندک از طوفان پر به
نه این ده شاه عالم رای آن داشت | که ده بخشد چو خدمت جای آن داشت
ولی چون ملک خرسندیم را دید | ولایت در خور خواهنده بخشید
چو من خرسندم و بخشنده خشنود | تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

تأسف بر مرگ شمس‌الدین محمد جهان پهلوان

چه می‌گفتم سخن محمل کجا راند — کجا می‌رفتم و رختم کجا ماند
به سلطانی چو شه نوبت فرو کوفت — غبار فتنه از گیتی فرو روفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک برد — نفاذش کرد هفت اقلیم را خرد
خروش طبل وی گفتی دو میل است — که می‌دانست کان طبل رحیل است
نفیر کوس گفتی تا دو ماهست — که را در دل که شه در کوچگاهست
بران اورنگش آرام اندکی بود — چو برقش زادن و مردن یکی بود
بری ناخورده از باغ جوانی — چو ذوالقرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش — که باداش آن جهان پاداش ازین بیش
سه پایه بر فلک زد زین خرابی — گذشت از پایه خاکی و آبی
گر آن دریا شد این درها بجایند — که بر ما بیش از آن درها گشایند
گر او را سوی گوهر گرم شد پای — نسب‌داران گوهر باد بر جای
گر او را فیض رحمت گشت ساقی — جهان بر وارثانش باد باقی
گر او را خاک داد از تخته‌بندی — مباد این تخت گیران را گزندی
گر او بی‌تاج شد تاجش رضاباد — سر این تاج‌داران را بقا باد
خصوص آن وارث اعمار شاهان — نظرگاه دعای نیک خواهان
موید نصره‌الدین کافرینش — ز نام او پذیرد نور بینش
پناه خسروان اعظم اتابک — فریدون‌وار بر علم مبارک
ابوبکر محمد کز سر داد — ابوبکر و محمد را کند شاد
به شاهی تاج بخش تاج‌داران — به دولت یادگار شهریاران
به دانائیش هفت اختر شکرخند — بمولائیش نه گردون کمربند

ستاره پایه تخت بلندش	فلک را بوسه گه سم سمندش
سریرش باد در کشور گشائی	وثیقت نامه کشور خدائی
جهان را تا ابد شاه جهان باد	بر آنچ امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی	مساعد با سعادت زندگانی
سخن را بر سعادت ختم کردم	ورق کاینجا رساندم در نوردم
خدایا هر چه رفت از سهوکاری	بیامرز از کرم کامرزگاری
روانش باد جفت شادکامی	که گوید باد رحمت بر نظامی

پایان.